

شماره ۵۹۲۲

۴۶۵۴

کتابخانه مجلس شورای ملی



کتاب: دیوان ناصر خسرو و علوی

بازدید شد
۱۳۸۲

مؤلف

شماره ثبت کتاب

موضوع

م ۶۶۴۶

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

شماره فهرست شده
۴۴۸۲

۵۹۳۳

۴۶۵۴

کتابخانه مجلس شورای ملی



کتاب دیوان ناصر خسرو و عوی

بازدید شد
۱۳۸۲

مؤلف

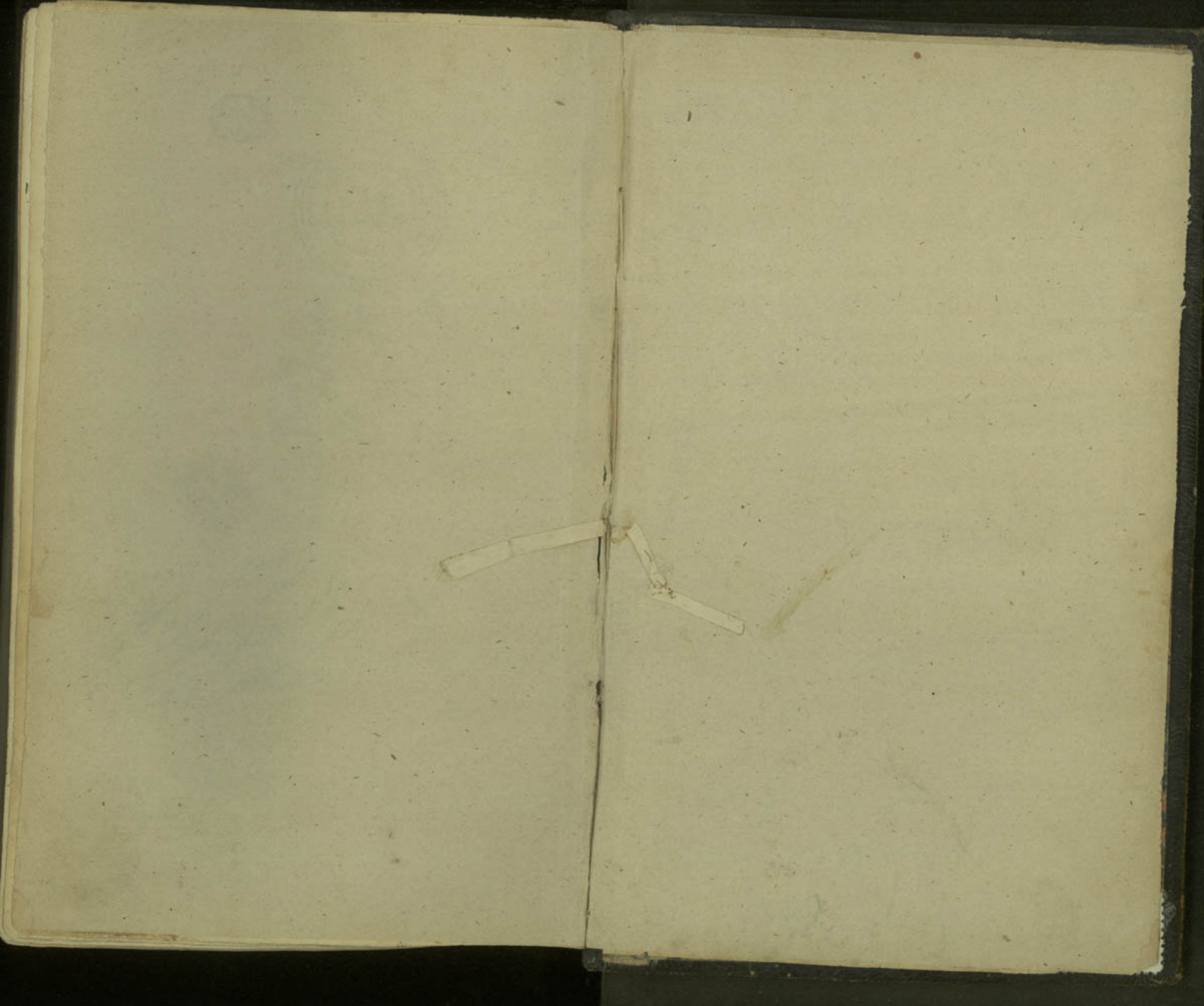
شماره ثبت کتاب

موضوع

کتاب ۶۶۴



کتابخانه مجلس شورای ملی
۴۶۵۴



18-



Dahos

دکتر محمد خرمی
معاونت وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
تاریخ ۱۳۰۲



دو اکتبر

با نهایت احترام
معاونت وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
محمد خرمی
Amir

Handwritten marginal notes in red and black ink, including the name 'محمد باقر' and other illegible text.

محمد باقر

سید حکما و سید شاعر اکبر ناصر خسرو سلوی

و بوی ابرو عین ناصر خسرو و عارث بن علی حسن محمد بن علی رحمت علی
بن موسی از رضا علیه السلام بنشنا اصحاب سیر و ابواب برادر و تحقیق نوی نوال
قوم عظیمه و غلامان فی تنظیمه قوم کفره و عتقانی کفره که
بعضی گفته اند که اصل وی از قبیل الاسلام بنحبت شیبیه می است و بنام نزار که داعی و
اسما جلیه است دعوت کردی مردم را بنحبت ایشان خواندی و اطایفه او را بنحبت
میگویند چو می آورده اند که اصل او از صفا بان است لیکن ولایت خراسان نشو و نما
و از جمله حکمای مری می است و بنحبت ناسخ داشته و در آن ای سخنان دلائل
و این نظم را بنحبت می بند مرکی را بنحبت کرک درید زو بنجورده که کس
ز انغان ای کی ری بر سر کسار و ان دیگر ری درین چایان ای
چس کس بنحبت زنده شود تیز دریش مردک نادان و طایفه از ان تحقیق او را

برنجی دانسته اند و در میان طوائف اسلام عارف موصوفش میدانند علی رحمت
مقلدای صفا و در عارفی زمان و شای حکما و شرای جهانست بحر عشق و شای
محل علمای امواج حکمت و معرفت و در ای بی پایان کائناتش محزون لالی گوهر است
و در طریق حقیقت هر سینه تابد ضمیرش شیخ کف فصاحت کسرت و آینه زای
میرش حام جهانهای انجمن دانشوریت خلفای مان و سلاطین لازم انفرمانش
ارادت بر آرا و نوازش او داشته و علمای اعلام بر تصور کرام و دلائل و حجج تحقیق
سببیت و ارشاد پنداشده جمعی حکمی فاضل و دانشمندی کامل بوده بنحبت
و تخریج علوم و فنون و ریاضات و مجاهدات و تصفیه و تکلیف کوی مسامت از علم
حکمای صاحب سعادت ر بوده و صحبت بسیاری از افاضل و مشایخ زمان و عرفا
و مصنفان در ان رسیده و مصنفات شمار در هر علمی از هر بنحبت نظر اعمال دیده چنانکه
آورده اند که در علوم غریبه مثل کیمیا و ریاضات و در روز عهد پادشاه سیاه و تخریج عتبات
بیشل و بهجتا بود چنانکه از دانشمندان هر طرف تا معادمت بحث و مخالفت وی
نمود و درین شکلات و توضیح تفصیلات فری توجیه و کلمه گذاری پانی شانی داشت و
طو حقایق اثبات زو قیات بر بان مین حجت بس حکم ظاهر ساخت حکم الهی بسج
سنای در روش سخنوری و طراز شاعری تبسعی می کند و در طریق زهدیات و عطا
و نذایات بشیوه دی قضایه میگوید و دیوان شعرا وی قریب است هزار بیت پیدا

Handwritten marginal notes in black ink, including the name 'محمد باقر' and other illegible text.

میشود و در میان مردم روزگار اشعار بلند و قصاید با دست و پند در آنجا
بسیار است و کتاب روشناسی نامه از جمله شریفات اوست آورده اند که ولاد
در سنه اربع و پنجاه و نهم اتفاق افتاد و قریب صد و چهل سال عمر یافت و در زمان
صدی و ایام نشو و نما تحصیل اکثر علوم نمود و با معلم ثانی اعنی ابو نصر فارابی همدرس
شریک بحث بود و در سنه هجری ثانی جمع علوم را استخراج نمود و در اطراف
عراقین و خراسان و هندوستان شهرت تمام یافت و در آخر دولت سامانیان
از خراسان بطرف مغرب دیار مصر و شام متوجه گردید و در زمان خلافت ابو نعیم
محمد بن طاهر غازی الملقب بشیخ ماوند که از اولاد خلفای امویان است در آنجا
جعفر بن محمد الصادق علیه السلام و خلیفه ششم است از آنجا متعلق شد
بمصطفی زارت رسید و چون شهر زارت را که اسن اولادش بود و مسجد گردان
از جمله ائمه آن نبیب و داعیان ایشان شد بعد از آن که شهر از زارت رنجیده خاطر
گشت و او را وضع نموده فرزند دیگر را احمد که لقب است بیستعلی بامده و مسجد داری
حکیم ناصر بواسطه اینکه همجایان او به کشته بودند و جانب متعلقان وقت داشتند
که شیخ بنیاد افتاد و در روزگار خلافت القائم بماند که از خلفای عباسی است بار
وزارت رسید و خلیفه در تعظیمش افزوده در بعضی اصناف مرتبه اول گردیده و بعد از آن
از آن منصب عزل شده و بار بلا صده سالت رفت و روزگاری نیز در آنجا حضور داشته

آخر بطایف اعیان آن قدیجیت و بطرف خراسان رحمت کرده در آن شهر بسیاری
از اکابر و شیخ را در یافت از آن جمله مشهور است که میانی و شیخ الشیخ ابو الحسن
محل صداقت و دوستی بود شیخ ویران عظیم پیش از وصف نمود و بعد از آن بواسطه طایف
و مساندان دیار خراسان استاده از آنجا نیز مخفی پروا برده که بهستان خندان افتاد
و در غار قریب کجایین اعمال بدیشان ساکن گشته به تصفیه نفس و سکون مشغول گردیدند
نهاره مدت پست و پنجاه یا نود عبادات و اضافات ریاضات روزگار گذرانیدند
آنچنانکه نیند و ایم روزی بودی و بعد از پست و پنجاه روزگی از غار خود بیرون و در روزگار
معدی خلیفه عباسیان سلطان برای هم سعادت و از غزنیان فی شهر سنه اربع
و ثمانین و اربع ماه در گذشت و چوبی که کرده بود در همان مغاره مدفون گشت و در آن
حالات و هیولان و اوقات که بجهلانه کور شد از رساله وی که سماه برساله التذکره
ذوالقیامه میگویم معلوم میشود و صدقین تصنیف آنجا پس میگردد و آن رساله است
که در او از عمر تصنیف کرده و وقایع احوال خود را از اول عمر تا آنکه بمقام که در مغازه
یکجا عالم تقا توجه نموده در آنجا بر منصفه عرض نموده و غیر حقیق اعنی تقی الدین محمد بن
ترجمان سال را در ذیل بیان حالات وی برادینها مایه تحقیق نبیب و حالت و بنا
برناظران این خلاصه لکشت با و مختصر بی بی لایح و ظاهر
کردد بمبسته و تجوده

منهج الاربعة

و بعد که چنین میگوید بنده حضرت طلبنده در کتابی که بنام خود را امیدوارم که در کرم
خداوند سبحانه و تعالی غفر خطای من کثیره را ابرالمعدن ناصر بن حسن و العلوی
بعد از آنکه دست راست از دست چپ تیزتر کردم قدرتی دیدم چو درم بر تحصیل انوار
کالات تا مشرف شدم بجهت کتابی که سر شریکات سماوی که مازل شده است
بر غیر باصطی الله علیه و آله درین کتابی و بعد از حفظ و آراءت چنانکه دیگر بطلب
و صرف و نحو و عروض و فایده و اشتقاق و رسائل استیفا مشغول گشتم و درین
سالگی قبح نجوم در علم و اقلیدس و سستی و مساحت باطنی آن با اختلاف بل بصره و درم
و یونان و بابل قریب سه سال روزگار گذرانیدم و درین بازنده تا بنفذه سالگی مشغول
بسطح و اجزای و تقسیم و محرقه ناسخ و منسوخ و وجوه و آراء مختلفه و جامع الکسیر و کسیر
که تصنیف کرده است امام علم محمد بن حسن الشیبانی حنفی و کتاب شامل را که چندین علمی

بن موسی الرضا علیه السلام تصنیف فرموده یا در کتب و اسل شاعری یا نظم میان
یعنی میان تصنیف امام علی بن موسی الرضا علیه السلام و تصنیف محمد الشیبانی و نسخ
سیار از کتب متداوله و قه و اخبار خواندم و قریب بنفصد تفسیر بعضی کتب مذکور
بسطح لحد کتبم و در سن سی و دو سالگی زبان اصحاب بر سر کتاب یعنی توره و خلیل
و زبور را آموختم و این سه کتاب را با اهل این کتب چون سراجین معلم و تلمیذ و تلمیذ
بطلیموس اضر خود خواندم و مدت شش سال در اینها فکر و مطالعه کردم و بعد از
رسوخ علم و ایمان و شیرایع و ندامت دل مشغول شدم بمطابق کتب حکم جلالی
و طبیعی و قانون علم و طب ریاضی و معانی و حسابی و اشغال صد در صد که از چند
امیر نرومان علی علیه السلام که در روز قلع و در خیر با همایم حق جعل و عطا او را علم با
حاصل شده بود و در سن چهل و چهار تا شش سال دیگر مختصرات و تحریات تلمیذ و آنچه
تعلق با منیا دارد با اختلاف حکمی عالم از او ایل و او اخذ و کتابی که طابری از کتابی
که از عیسی علیه السلام شنیده بودم کشف کردم و تحقیق آن رسیدم و بعد از آن
در خاطر من اشفا که هیچ علمی نماند الا که دستی بسج و قیفا از دقایق نماند الا که در
مکتوف گشت بعد از آن بواسطه گردش روزگار و اختلاف و لیل و نهار و بصره افشادم
و با مروز بارت ملک مصر مشغول گشتم تا بجای خطبه و مانی کثیر و احوال بسیار دیدم
پشمار رسیدم و لیکن در این مغرور و طبل بودم چنانکه کلام نصیحا با ناطق است

نامه ای از پسر مستحکم علیه کتاب محمد بن احمد ابنا

و در آن ایام نزد پسر ملک محمد را که پدیدار شد و ششوی کردم چنانچه در پیش
از خدایت و ناطقت و علی نبودم و از مطالعات جمال کفایت آن وصال الخ
محرورم نامدم و مضمون ایتمالات بسامع جلال آن زیر سپهر حال میرسانم
تا عشق ترا بسا دکا راوردیم بر خاک تو عجز و کسب راوردیم
از کاکه عجمت در دل ما کرد زول جان پیش بهت بر شتا راوردیم
و در آن ایام تقریب من از و صفت زان پادشاه با همم و در جمیع امور ملکی و مالی و
تصرف کردم تصرفی کلی تا مشوی در سلسله بنیامی که فضا و اصحاب مشوی بر حال
من حد بر ندیدم ابر کاشند تا عنایت تو که شتاب مایم نمودند و در ایام
من ایام بفرزند تو نسبت کردند و قبول مشوی داده و تو را که در وقت تصنیف کرده
بودم و موسوم مستوفی در پیش ملک رشوه و ملک مهر سحر ایشان مغرور شد
انعیاد را می باطل ایشان نموده قصد قتل من کرده که دیدم پیش زنجیه بواسطه مصداق
که ما را داشت اینغی بنانما کرد القصد کار بجای می رسید که در شبی که یک کلام
تا یکدیگر بود جمله مرالی و احوال خدمت و اموال و اسباب گذشته با بر او بر
خود رسید خبر سر و بادل خیز و خاطر اندوگین نپرد در اوله از ضرر و دل بهم و
توکل بر عظام ضمایر کرده راه می نمودم تا چنانکه بعد از رسیدم و در او ان دولت

الغلام

الغلام با بنده باز وزارت او شرف کشتم و بحالت اولی عمر ترسیدم که رسیدم ما انوقت
که مراد برادر من محمد دیار ملاحه حسینی قلاع مصر و نواحه آنجا رسالت و رسالت
بر آنجا رسیدم ملک ملاحه طالب بود و متوجه که خلیفه را انعیاد نماید
شود من از آن حال غافل چون چاره ی رسیدم و رسالت خلیفه را ما و رسانیدم نام
مرا پرسید که نعم ناصر است و وزیر خلیفه ام گفت که انهم ناصر از این حال ترسیدم
و بخلاف آنچه کمال بود و چون ایام و این رئیس ملاحه شخصی یک وزیر فخرم و منظور
بود مرا گفت تو پسر خسر و علوی هستی گفتن ما و مراد حکیم است و از رسالت حکام
تو نسبت حکمای هیچ چیز از حکمت نهانی که غم خالی از حکمت اندم فرموده که آن
آوردند و آن کتابی بود عظیم الهیه مرا گفت این از تصانیف ناصر خسر است و حکایت از
علمای ما این را بنیاد نظر کن من کتابت کتبا را که فرمود و در وی نگاه کردم دیدم که کتابت
که من در منطق آتی جمع کرده بودم و آنرا کسیر اعظم نام نهاده مرا گفت پاهل کس
از واجب اوجود بعضی از مسائل آن کتابت را که مرا گفت این کتابت را خوانده که فخرم
لیکن این سهل سنجی است و ما در سنجی بودیم که ما طوس مغربی که در باطل تو در مشاگردی
میکرد و آن محاسب حاضر شده ما دیدیم که نزد و پویش انما در نظر ملاحه در سره که گفت
که این کتابت است حکیم ناصر خسر و رئیس ملاحه ارشادت برخواست و مرا در کتابت
من سپید و کفایت طلبت رسید و مجرب سرعاش و دولت بخور و من متصل کتبت پس

کتاب این شخص که تا به حال کتب کثیره از او در دست کتب سعادت کتب کثیره است
ما سعادت و در آن کتب کثیره است و احوال آن کتب کثیره است و این کتب کثیره است
خلیفه را با او در مکتوب با او کرد و مخالفت را ظاهر کرد این حال چنان
مرتبه را بدو اعلی رسانید و جمع تصرفات امور مملکت خود را بر او داد و گفت
و چون تی که میان حسن و خلیفه تعیین شده بود که شد خلیفه رسول خست تا از آن
من شخص کند و چون رسول خلیفه آمد و زود تر ملاحظه در این رسالت کرد پس
او را گفت خلیفه بخونکه تا از انبیا بگیریم تا صراحتت مراجعتت بپوشد
و خلیفه را از حال من خبر داد و خلیفه بجا آمد و کین شد و شما و ابا و زور او پرسید
نوع در علوم دست می شد و بعد از آنکه در تی بر یکدست از پیش وی
که چشم جابقی با پی من خستاده مرا گرفتند و زودی آوردند گفت ای پسر خست
در جواب میستم تو در پاری پای خود آمدی ترا از پیش من چه معارفت گفتی که
بوت پس فرمود تا مرا در شهر بند کردند و مدت نه سال در آن حبس ماندم و بسیار بود
چیزی میخواند و بسیاری از حکمت و اکثر علوم تحصیل کرده و مرا گفت که تفسیری بپوشد
بر چی تاویل کنم که مرا قی در حبس ایشان باشد و در آداب ملک چیزی نویسم تا ایشان
علم نمایند از خوف تلف نفس خود بجهت شرح شریف تفسیری موافق سبب ایشان
و خدای تعالی میداند از ضمیر او پس از آن احوال او را در آن احوال تفسیر را با نا

۶
و اطراف دستهای و شما و علی و شما از این همه در این کتب کثیره است که زود بود
نعمت کتب کثیره و عجب از این احوال ایشان که نظر بجهت ایشان نموده و کتب کثیره
ناقل شده و خدای تعالی بر حال من مصلحت کرد که من صحبت او و وزارت او و تصرف او
و الطاف او را منی نمودم و مصاحبت من با او بود که مرا ضرورت در زوری خاطر
مولی شده بود از جهت آنکه در میان ایشان هیچ علم و حکمت نبود و کسی که او را توجی و توجی
بعلم و حکمت باشد بداند نمیشد باریس ملاحظه کفتم که مرا صاحبی است که او را بر نظر قرار
میکنید که او را طلب کنی تا در اینجا باشد کیونجا بود ام کرد اجوان خود را تا او را
نماید و بدستجاب پا در نه تا مرا صاحب و دوست باشد خبر دادند که او مرده است
انحصار در میان ایشان بطریق نظر را میبودم تا زوری زور را بر او من سعید
ای برادر چرا از علم تفسیر که او را گفت کرده و آموخته و در مانی طلسم اعظم بسیار بود
روحانیان را بنحویں شیران کافر شریر را از سر مادی در کرد این بگری خود باز آمدم
سخن او را بسبب کرم پس رستم بخدمت پسر ملاحظه و کفتم ای ملک من پسرند ام و مرا
در اکثر علوم دستی است تا سکی ام روز وزارت را از من گرفته بر او من توفیق فرمود
تا من بجای تو مشغول باشم و شتر علم کنم مرا گفت این منصب را از من است هر که میخواهد
بر وجهی که بعد از آن زارت را بر او در که شتم و بدعت روحانیان مشغول گشته و
انشاء کردم که حقوق مرا انبیا کند از برای آنکه او به ما کرد دانید که گفت است

و بعضی شید منسوبت چون استخیر کردم و حاجت بروی عرض کردم و التماس نمودم
که در از دست این ظالم که فرخنده کند یکی از روحانیات گفت او را اگر فرمانی بی آنجا
بلاگ کشم یا چارش کردم کفتم چارش ساز تا بدین بگذرد و جمع مدت این عمل است
روز بود چون آن اجل بدانکه چاری در رئیس ملاحظه پیداشد فراده الله منک
یوم مرا طلبید گفت ای حکیم علاج این چاری چیست و این چاریست کفتم سه روز صبر
باید کرد تا بطهور عیادت معلوم شود مدت ملاک و راپست پنجم و نهم نمودم
و چون سه روز گذشت مرا طلبید گفت نظر کن معلوم کنی چه مرض است زمانی تا من
عکس کردم کفتم که حقیقتش این چاری نمایند نامش این چاری که نزدیکه ام فرمود تا
طبیبان اطراف را حاضر ساخته چون طبیبان آمدند آن چاری را ندانستند که چیست
آن است سماوی ارضی است علی بکله وقت موت نزدیک شد روحانی اورا آنچه
سخن گفت که در وی برسمت آن سپوش شده و چون بهوش آمد مرا طلبید من که نزد
ترسان بودم که ملاک آدمی کایست خطیر نیا بر آنکه حضرت تهرین موجود است
که **الادوی بنیان الالب کون من هم بنیان الکت** چون تیز او چشم را
گفت ای چشم ز من دانستم که تو مرا آشنی این چاری نیست مگر از تو و آن
سخن تو مرد روحانیان را که کرده ای تویش ترا بر من عقل از من را بگفت و چون
پشتر از آن میخ را تسخیر کرده بودم در بغداد تا مرا اخطال کند در وقت خرابی

من سبالت در آنوقت بوی سوسل نمودم باز مرا گفت من تو شرف نسب ترا دوست دارم
و تو هیچ نمیگویی اگر بگشتم ترا از میکی پس چون بودم و چه حرف کردم پس مرا
از شهر ما پرودن و تا ترا بعد از من کشند و بخدا می که اسم آنچه نامش کردی از پیش
پرودن مردم ترسان لرزان بر حال خود برادر خود را طلبیدم و کفتم که این مرد ظالم
شد امشب از شهر پرودن ویم او گفت چون پرودن ویم ازین دیار بگفاید چه چینه
بایم چون شب در آمدی از روحانیات کفتم که زبان بر آنکه تا سخن گوید روحانی
ویرا گرفت بعد از آن بخاطرم گذشت که چون در نشو و بطریق اولی از آن پادشاه
برادر خود را کفتم که فردا ظاهر پرودن ویم بجهت خبری که در خاطر من است چون
شد بنزد یک رئیس ملاحظه آیدم و او قاعد بود بر سخن گفتن پس او و کسان او را
کفتم که در زمین مشکی است که این مرض فایده میکند و فرودمان از برای او پدید است
و از اسب و ستر آنچه با او است بیا که در کفتم و شما پس او را گفت که اینها را بگفاید تا
گفت چون کدام ایشان ترا که از برای چیزی که مصلحت در دست میزند نزدیک بر بنجاب
از ملاحظه بر ما قریب که نشند و پرودن ویم تا نزدیک سیزده فرسخ چشم شمی درین
کوستان فرود آیدیم در انشب میخ تو بجز کرده و میخ فرود آمد و بعد از آن ملاحظه
با سلاح در اکب ایشان بوقت القصه بنیابور رسیدیم و ما با ما شاکردی بود حکیم و دنیا
زیرک و تیر قهر بود و در جمیع بنیابور بچکس با انمی ساخت و جمیع در آن بنیابور رسیدیم

و بر ساجد و هر چه که رسیدیم دیدیم که بر لعنت یک زنده شایب می کنند روزی شخصی
مصری مراد بارگشتن است و گفت تو پسر خسر و عموئی می و این سخن را در توبه
دست آورد که تو هم بهیچ شوقی که دیدیم و در خویه با و کفتم که هزار شغال بر تو می بینم تا
باشی او را بر دم خانه و هزار شغال بر تو می بینم او کردم و بدکان موزه و روزی آمدم و
شاگردم از این حال غفلت مابین بچه پخته خبر خود ناگاه آوازها در بازار بلند شد و برآورد
آمد و خفاف سویان غلبه آمد بعد از زمانی پارچه گوشت بر سرش کرده کفتم ای
چه خوب بود و این گوشت که در سرش کرده خفاف گفت جوانی در این شهر پیدا
شده و همانا شاگردنا خسر راست و باقیی بخت کرده و فقها در او انگار کردند و غیر
از ایشان قبول متعدی مسکت جسته و آن حال شعری از اشعار حاضر خسر مسکت کرد
فقیهان او را از برای ترویج و کشنده او را پاره پاره کردند و از گوشت او بر کف
من نیز این پارچه گوشت را بطریق ترک کفتم او را از برای کشنده که تر کند
بجهت عزت آن فرخ و نه بسبب بعضی از کفار است که علماء و حکما کشنده بجهت زیارت بود
ایشان اگر او را بجهت تصبیت کشنده این کسی ترک کند موزه و در کفست او کشنده
و چند کفشد که گوشت او را بجهت ترک بگیرد بعد از آن موزه دور را کفتم موزه
تا ازین شهر پروم در شهر که شکر حاضر خسر و داخاند دروغی نباشد موزه از
دی که کفتم و مشول شدم با کسی از برای تغییر آید ان بعد از آن باران خود زان

۱
پروان بدیم و اندوه حسرتی عظیم از برای ما که در حکیم خود خوردیم بسیار که کفتم و
از کوهها و باوینا قطع کریم تا ببلده جیش این بدیم و بجهت منزلت رسول علی بن
علوی ملک بجزان شرف شدم و هر اعزاز و اکرام بسیار کرد و شرف داشت خود
مشرف کرد آید و حال من مثل آن شد که در مصر و بغداد و دیار ملاحه بودم و در کتایب
در دیار ملاحه نوشته بودم با این بار رسیده بود حکیم ایشان نصرت ساری مرد و کامل عالم
بود و این دیار ملاحه سعادت و کرامت و مروت و حیرات نمود و اول طبعه حجت حکما
و علماء و صلی و کشنده و اغلب ایشان بدین سبب بودند غیر از فقها ایشان بزرگ
نصرتند قاضی مابین من بود بنا بر وقت مزینه که مراد پس نزدیک سید مرتضی رفت و چون
بجای من نشست لاجرم مضطربم و از آن یازده بطریق مضطرب در شب پروان بدیم در
همان شب باران خود تقریباً یکسان که از برای جانشان رسیدیم و اول باران بجا اولاد
رسول صلی الله علیه و آله یازدهم زنده سبب ایشان سبب است علیه السلام بود سبب است
کلا شرا ایشان مستم و اظهار حالت و نوحه کردم هر انبایت تعظیم کرده وزارت عرض
نمود از آن اعراض کردم کفتم من نخواهم بود که عالم یا معلم و من من غالی سید است عدل
قبول که من شرا حکام و علم دین و علم اسلام مشول کردم القضا التماس مشول کرده
مخدود است و صحت احوال امر القضا کردند و من غلبه خود خایف بودم از کوهها و
آن غاری که در آن قرار بود بسیار کردم و طلمهای بسیار بجهت رفع شرف حضرت است

و بر یافتن ذکر و دعا دست بر زمانه های غرضه تمام نمودم و مدت است چندان بود
 حق سبحان و تعالی بجای آوردم بعد از آنکه ششم کرده بودم در حیات خود یعنی بر چه تا
 و جمع ما بر بستم و جمله حیات در طوالت دنیا می نیک گذشت و ریاضت می از برای آنجا
 رسیده که پست و خجسته بی طعام و شراب بگذرانم بعد از آنکه علم بود که در برابر او پای
 حکما و لاف فضلا چند نماند و بر قضا و مکر علم و کلام نظر و سعادت سخا را مشاهده
 کردم پس در سلامت در پانصد سالت کشیدم و از میان ایشان که را می کشیدم و در پیش
 سلطان باشکوه خود می بود و با ناس من تبرک بخت و او را ارشاد طریق عدل و احسان
 و با متاع از علم و عدوالت را می نمودم و دلالت بر خیرات و رعایت در حق مستحقان
 میفرمودم و برادر من سعید درین مدت خدمت می میکرد و این زمان عمر من بعد چهل رسیده
 و قوی غایت انخطاط شده و عقل روی آورده و این خست بر بسته و تقصیر از حد تجاوز
 نموده در شای ی را حال یافت پس نه ای و حال حیات من سبب و گفت ای پسر خسر تو صرف
 در بلا و حق و شتم او کردی و بعد از او بهر نوع معامله کردی و بگرم او حیات سپاری می
 در جمع ندانم سلوک نمودی و بگو طرائق سیر کردی در احوال سماوی ترا انبیا و کرموس تو
 بنفوس علوی منجی گشت این زمان ترا وقت حیل و منکام زوال قال و قبلت پس سوارم
 و بعضی از احوال خود را ذکر کردم تا آنجا که با من سبب مبرک کن که با من سبب گشته
 بروی و که بظلم این دنیا می می مغرور کردی که بنیات من از زمان قریب الان شاکت او

دایم می و جمیع اوقات صریح حکیم او را علاج خوانند که درین سلسله و راست درین معانی و فضیلت
 و عده ای پیش همه با بود و عده رطب که در وقت ساق بود
 باد شمر کا جعب از آنکه نیست تا در جهان از جعبه از باد بود
 و اناندا که نداند از طبع آتش او جز که ز سپا او بود
 زود بسبب ز دولت بند آرز تا شوی از بسبب که آرزو زود
 جانت یا است وقت آرزو سود کا به همه آبا بود
 مایه کنس در پدین عم مخور انده این سود بر آب سود

و سبب حسن غرضی نیکو گشته در این معنی

مباحث خطاب حال کمال کس کا پنجا ز خویش گشته عروس و زنا بمرور
 بر از جانش فریاد که اندرین عدم خانه چون عکبوت کف تمام بدت خویش گشته
 میان بند چو گردون کوشه شیش که تطلب گشت بر آنکس که کوشه بگرد
 چرا که عالم گشته آفتاب آرا که ز خود علایق عالم بسته تیز برید
فصل فی خطابه لانه یا اخی روح من ایان مغارت کند انشا الله العالی
 لعظیم العظیم با باد زور جمع بجهت از ماه ربیع الاول در غایب کان هر پیش قریب
 از حفظ کرام و پیش اینی غیر از خیر عظام نخواهد بود در حالی که شمس در اسد و قمر
 سلطان در سبب شری یا اخی السعید سعد که الله سبحان فی الدارین چل

عقبت ما یریم این تبه را که ما قلیم و حال آنکه این تبه چه مازسول الله صلی الله علیه و آله
و سلم است و این تبه سبک است در غار در میان شهر را با این چون خطاب با اینها
انقلط الحینه ارجعی الی ربک رضیه کرهتیه بر وجه سبب سبب از زبان
از من سخنی بیا که بر او سبک را با بل سلام غافل ازین امر خیر و مغرور بنظر آید
عمر قصیر سال **یا نبی** بدان گاه بش که خدا این یکیت و مصروفیت بصفت
و مغرور است از نقصان و ذوال و انزال کتاب و در سل و ملائکه او همه حق اند و مشهور
حق است و غیر و شریعت را دست و او خالق خیر نیات و کلیات و نزول حزل و ملائکه
او حق است و پریدن ناچاره قیامت و عذاب قبر که دشمن بر صراط حق است و فصل
پیغمبر است صلی الله علیه و آله و آکل شریک شریعت است و خلفا را شایسته است
اعلم ایشان صحابه با علی بر طایفه علیه اسلام است **یا نبی** سخن غلامند در ام قنبر
و نزول ملائکه ترا مغرور مگردان و اخبار صا و در انکا صایه جبهت سبک او
شهادتی مقبول و دلالتی مفصول با دابر ساند است **یا نبی** حاضر بودی در محفل عرف
که غارانی کافر الزام کردم در بحث قنبر و نشور در زمانی که میکشید که قیامت
بودی یخیز تا خیر و طویل نیافتی و من او را قلم گای مگر چونت که غافل شدی از زمان
مانا زمان پر آید علیه اسلام و ما درین زمان موجود می شویم با وجود تا خیر و طویل و از
تا خیر خیری عدم او لازم نمی آید درین معنی غارانی را که در حجر مکر شد و مرا کتب معلوم

می شود پیغمبری پیغمبر کس هم دعوی او گفت چه معلوم میشود که دعوی صحیح است قلم طهور
مخبره بر دست او گفت چه معلوم میشود که مخبر او صحیح است قلم این مجاز است که تو
سکینی و حال آنکه معلم اول اربط گفته است که چون مخبره را مشا به کسی دیگر مجال اعتراض
بی استعانت با مورخیم تعیین کنید که آن مخبره است آنکس را که دعوی پیغمبری کرده است
با ایمان آوردید و او را تصدیق کنید که بلا از انشا به پیغمبری دیگر نیست و با وجود
مجاز به توان کرد **یا نبی** بدان که اشرف علوم علم توحید است و اشرف کائنات است
و حکمت ازین اقتضای آن کرد که محل اشرف علوم اشرف کائنات باشد و این تجلی یعنی آیه
فما تجلی ربکم بحسبک دارد و میشود از برای آنکه آن بطریق مخبره بود و مخبره نیست الا
چیزی که خلاف عادت باشد **یا نبی** بدانکه اول واجبات معرفت حق سبحانه و تعالی
و اینست ایمان بخدای تعالی و بعد از این نماز است همچنانکه در حکمت نبویه وارد شده
که **اول العلم معرفت الرب** و همچنین که ایمان باز میدارد او میباز از تخلیه بود در آن
همچنین نماز باز میدارد از منکر و خشای **یا نبی** بدانکه چون آدمی از خیر عدم بصیرتی
آید بمنزله کسی باشد که او را همین نشود و نما باشد و بس که باندک فرقی در حق است
که او را حیاتی باشد معطل و این تبه است از در اب حیوان باز ازین تبه مشغل شود
بجز حیوان صرف حال او درین تبه همین باشد که غذای اشرف و الطیف در دلبسته
وردانی الیق و تبر پوشد و بعد از آن مستعمل شود بجز تبه حیوان حقیقی و بعد از این تبه

سروری آبتجایی باید با مومر و حقایق مستحکم مروج را و هر چه بیجا بیج مدعی بر آنست
بلینده فزیریک و فیما و اصل شود چون چنین باشد. با آنکه او را در اصل خلقت بیجانی و نه
چیزی و محو کایت باین مروج و او است آنکه یکدوره اصل شده است سعادت آید
گراست سرتیه بدامن او را در آنکه او است کامل مکل و مانع مانی **بانی** در آنکه روح را الهیا
و سروریت روحانیت و بدگر حق سبحانه و تعالی و بکنز در هر خیرت تجزیه صلوات
احصاست و با وجود این شاد و باطن است و دل بر شال برست که بهر شکل و صورتی که
او را سازد و آن شکل صورت را قبول کند و هر زمانه و ادانی و کبر و کینه و جسم و جمع اصل
رود و شمعان حاصل مروج و دل نه و هر گاه که دل تیار انصاف کند و باطن اینها شود
و در دست اینها خیر گردد و دست برود که حال او همچو حال لؤلؤ یا ماقوق باشد که در جنان
اشاد بود یا سچو روی که در زکبا یا خطائی که در بند و ستان کیر شده دل بک
کرد و در مروج کاسد شود و جعل مکرر کرد و در اخلاق صلیه مرتبه نهم شود و بر تو باد
که از خلق روی کردانی و در خلقت شی یا استیناس فکرت از مبد و معاد و سنگ بر
و شقی نمانی تا باشد یا قوت خود را از انجاس پس آوری دردی را از پنج خطای
از بند خلاص کردانی **بانی** هر وقت که لغز تو مشا و تو شود و مویسج تو کرد و کبر تو
زایل گردد و پیش از این خلق ترا و دواع کند و شکر اخلاق زمیمه از تو نهم شود با آنکه
بسیار تو مبارک شد و طایر تو میگوشت و شمس سعادت تو از برج اصل طالع شد و فرود است

۱۱
تراز طلع سعادت طلوع کرد و در هر شش طراز آسمان محو چشمه و شتری غریب
آمال تو مستضی شد و عطارد و علم بر تو اقبال نمود و مروج نیست مژگان کشت در صل
تقدیر با تو پوست و خبث تحصیل کالات نامی و لوح روح را بشویش علوم حق می بخش سازد
غنا خیات را بسوی تقوی و صلاح مصلحت و **بانی** رساند زمین بجمع مردم حقیقت
بجای مخر و بد ریاضت عقلمای خود و بکوی مراد سازا که ای افغان مغرور و دانی نفس کشنده کمال
قاصر اجماعت روی گردانیده از حق که لعان بر تو را حجل گردانیده و سیرین را حجت او
فایق شده و آن کتابت که فرود آمد دست با کتاب ناموس که بر نبی خیر صلوات
صلی الله علیه و آله و سلم نزل بر حق تعالی حقیقی مانع مثل شما مغرور بودیم و عطارد
جمع امور نام نکر دانیده بودیم و بچی که حق تعالی است فکر کرده و نویسد در بیان او و خیر
شده پس حمد و ثناء خدا را بر اصل جلاله که ما را باره راست خود هدایت کرد بعد از آنکه گمراه
گشته بودیم هر این حدی که بچو ملاعب بود از تضایمی چلیکه گیتی بظنون طامسه مایه
باطله ما بود و اکنون شل شامی متکلم مغرور مثل آن کس نیست که سراب شیار مغرور
گردانیده باشد و ایشان تشنه باشند در حارت تابستان پابان صحت بدانی کمان
و جنگ پسند است شمار از برای استبار کار من در تصرفات کلیه و طبعه و طبعه و طبعه
و شمیمه و نظریه و طبعه و سحریه و تخریه و خیالیه و آنچه نام علم بر آن صادق می آید پسند است
شمار از حال من آنچه من و بشن گردانیدم در عقولت ضرر بردار عیون افلاطون

کتابش باطل است و میانیست بیک پست بر خطا و تصدیق که در هر اصراری
عصرش شیخ بر باطل بر نوبانی و حکیم مغربی و علامه ابوری و شریک بحث بر این نظر
و جدا میسینی و قیای باطل و با وجود اینحال چون حق بر خطا بر شد روی نهجه کرد انیم و
عبادت حق سبحانه و تعالی باطن از اخلاق و نیمیست که در حق باشد حال شما حال
آنکه شما در علم دین کمال حیران و الیمازه اید **بِسْمِ اللَّهِ الَّذِي تَعْلَمُ الَّذِي تَقُولُونَ**
یا اخی اگر چه مردم و دشمنان کبر نسبت کرده اند بسبب علم من عدم انقیادش ایشان را
خدا تعالی میداند آنچه در خاطر من است و در دل من تو میدانی از نسبت من و دین است
و آنچه من گفته ام بعضی را گفته خود در مقام مناظره آن را برای لزوم خصم بوده نه از برای
آنکه مقدمت بر او باشد یا در دل من است و من از استقراری بود آنچه در شعار خود
گفته ام از الفاظ و نیمیست بعضی بطریق استقامت بر تان من معانی و بعضی استقامت
اصولی که اصل مطلق از آن معنی نقل کرده اند و در آنها هیچ فساد نیست و لیکر حاجتی کم
بفصاحت اند آنها را ندانند و هر اسبب آن کبر نسبت کردند یا اخی تو میدانی که من
مدت حیات خود هر چه سکری بخورم و نه آسائیده نه از ملک نه از غیر آن پادشاه را
بچاکس طلب کرده ام با وجود قدرت یا اخی تو میدانی که هر چه بخرم که دارم در دست
برازش مال از مصالح اشاق کرده ام که ملک مصر را بخشیده بود و در مدت حیات خود
نه در سفر نه در حضر کوش ده رود دست بودم و در هر یکس از اینها قانع نگردم یا

برین طایفه را که طلب علم کردم نبود آن که بقضای حق سبحانه و تعالی میسر نماید
فَاذْهَابًا حَلِيمًا لَا يَسْتَأْخِرُونَ وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ و کلان سزایست که در دست
او با جوشش یا اخی با من مصاحبت کردی از من استخوانه و نودی طریقی من استخوانه
من دیدی من افتد اگر نافع کرد آن را خود را از اشغال بینا مغرور کرده اند و معلوم است
که پادشاهی در ریاست و بلا و محروم و اگر که است تمام و احوال او حق تعالی حکما نظر او با حق
فضلا و شکر را که کرده ام و این را با عبادت حق عز و علا کمال اقبال نموده و در خالی
قربان کرده و طاعت حق را حاصل صلاح ریاست و ملک و دست و حکومت را بلده و محروم
و اوقات محفوظ احوال عاشق کرده اند و وقت کرد را لا خداوند تعالی کرده و به تر است
حکما و مناظره با نفس بر محوره در هر حق بر از مناظره نظر از نهجیت و اول اخلاق تا به
در استحصال اوصاف و جمده با زنجار من فضلا و دستنما بر و طایف با زنجار محروم از نیر ما
پست و بخت است تا درین عالم استقرار سردی باشد ام و جبار بطعام و شراب تمام الا
بعد هر پست و بخت در با جبار که نظام من از بطیخ کردم حق و شراب من ذلال انفصال است
و چون نیای حکمت از قلب من جاری با تقصیر **مِنْ مَصَالِحِ اللَّهِ تَعَالَى لِيَعْلَمَ أَنَّهَا مِنْ عِبَادَتِهِ**
يُنَاجِيكَ الْكَلِمَةَ مِنْ تَحْتِ عَنَقِي نه عار باشد بر من استخوانه تا نام بطیخ
محتاج باشد بفضی و ابتلاء و کمپوس کمپوس و مطرح و ماده و جمیع استقام و امر از خود و عز
اسبان بالایی شوق و اسباب معاصی و چون یک توبه یا دوا و معده از معلوم زیاد شود

خان مخزن و مال صعب بنا و فضل او فعل بود و مال بشه که تعرض کنم شربانی که محتاج باشد
بطرب تصنیف و مال او را که بود و معاذ الله که ساحتی در قمار سره قرار با طعام طعام حق
جمله و شراب شراب است مگر که از طعام او چشمه اطعمه دنیا بر روی خاکش و مگر که از شراب
او جوهر نوشید بشر دنیا نزدیک او بی است با زنده شده و ناخدا را که در مال کرامت
سر زده مخصوص که داند اللهم محبتی فقیرا و کنی فقیرا الیک و حشره فی یوم الحشر
فی زمره الفقراء یا حی الان و ان الحیر و الفرق و التفت الی سابق
فلقد تفت غراب البین ربنا زمان و اواله الدین یا حی وقت ان مکملای روح
بما یا ایها المستملطه ارجی الی ربک و حشره فی یوم الحشر
مال و ظمیران نماید و اکنون بخیرم که بر تو کشف کرده ام آنچه حاصل بایضت و آنچه دیده ام
در روی زانو و پاں که کم چون اصل شد م رضا حق سجانه و تعالی که مطهر است نفسی
در روح سماویست بشنوی براد صراح و صدیق که است با و دل بسیار است و لکن
پروان بیم بجایه و اگر حجت کردیم به جسم عظم در میدان بهوال تو خوشی آمد الا عظم غایب
برایک شیشه و کفر کفر آنرا منزه شد و قهر مانع خشنو آره را که در دوزخ بر عقل بر خط
یافت و بر عقل بر دعاست و لکن اعلان حمیده خیریه که در حق و صحرا بیستی از
پیش شکرهای اسلام صافی گشت و آیات سعادت از نشا تفرقه بر آمد و سلطان
تفاهیم سیرت و سلطنت نمود و در اعران ولایات خود ظاهر ساخت و احوال و انصاف

غزوه
بسیار بود

ایضا کردند و این قول منزه است از منزل سالکان تا از زمان که روزی پروان میم
انوار صدف و نصفه و سحر ای حدت بر نسبت تمام بحجاب حق سبحانه اما مجاهد
و شاه دیده و متبع از صحبت و مسافرت تا رسیدم به بقایا بزرگ و انوار غایبه و کلمات
او را میبستم که خوش صورت و سفید رو بودند آنها سیاه دل و غافل و در انرا از نظر حق
تا میلی با بنانگنه با نقش عیب و از داد که با خطایه کراه و شمس اتفات مکر از انجا که در تم
و بلندی و سستی که از قطع کردم بعد از آن با ظاهرت شهر محمود در و ان سیاه
پشمار و در وی طایب غریزه و جمایب کثیره ساکنان او همچون ادمیان صورت و لیسک
ز عقل بودند فکر و نه زیرک چشمهای ایشان رخ و دو بهای ایشان رنگ و فعلا جایی
کشاده بود و با همان ملاحظه کنند تفرخ است که با ایشان میلی کند و با آنها ساکن شود
غیب سیم او را قریح کرد که بجهت اطمینان صنف مغرور شود و با این جلافت خلاف و اشاعت
منهای و بر راه خود و پس با اینجهت تا مامت نکردم و از ایشان که گفتم تا بر
دیگر رسیدیم اطلب و فضل از شهر اول بل این شهر عالم و حاصل و محبت که در میل ایشان
درشته باشد و لیک ما در این عاصمه و بخار تفرخ ایشان اشاعت کرده و حاکم است
با تفضل از شهر کرد که با این جماعت ساکن شود و نظر که تا چو منی ساکن شدم با ایشان
زمانی در اغزاز کردند و چون یافتند که من علم ایشان مقصد من کردند با
آواز داد که مسافرت کن تا من مسافرت کردم بعد از آن عقبات بسیار و ملک

قطع کردم تا غایبی که نفس آنرا خود را فراموش کردم و هیچ در نمی فهمم مگر اینست که
حرکت میکردم و چون بچوادم غلظت سپاردیم بعضی بر بالای بعضی نفس من
در آمدن آن غلظت میمنت میشد باقی را از غلظت سوال کردم باقی گفت این غلظت
سببیت هرگاه که هستی از تو زایل شود و انانیته مضمحل گردد و را ممکن شود که سستی از
این غلظت و اگر نه هلاک شوی در آن غلظت در آدمی و خطیب بار کردیم و هیچ خبر ندیم
و هیچ خبر تفصل نکردیم و سبب است از خود فریم و چون به پیش آدمی در پس آن غلظت
انوار بسیار دیدیم بعضی در بالای بعضی در میان آن انوار شدنی دیدم و در آن شهر غرار
و در شان چهار و در آن در شان غلظت مصلحت و تعیین و تامل شعول و در روی
و در آن استبان حسی و در آن عرض نازده آبی سوی عالم غلظت دوست نزدیک
آمدند و هر حرکت دادند که در این عرض در آن عرض آدمی و غسل کردم و پر
آدمی در نظر کردند و اگر گفته و باز در آن عرض انداختند باز پرور آدمی باز پس
همان حال که کردند با ایشان تصریح کردم و اما سخن مردم که با من دیگر چنین میکنند
ایشان گفته که صفات شبریت را از تو زایل میکردیم و خیر از حدت پس حایب
سبزی آورند و در پس پشاندند باقی گفتیم این چه مصیبت است این و کس کیانند
گفت این موضع از ال شبریت و این و کس سبب بود که تا با ایشان این معانی کند
حق سبحانه و معارف که روانش من نبردان شدیم و تم تا غایبی که زمان ممکن

شد و سست شسته نهاده و سیم بهرینه که بر بار پویش شدم بهر شستی مستغرقه که از نه
بالا تر از او صاف و در از انصاف بر وجهی که زبان سپال از من زایل شد دیدیم آنچه
دیدیم و در آیم آنچه در آیم و دلیل در آیم نیز در یک او و یک باره لسان و بیان ما باز
و تحمل ما بر **بجای آنکه چشم ما را از غلظت پاک کند** و **ما را از غلظت پاک کند**
هر فک آن که در کف پس کشف کردیم و **ما را از غلظت پاک کند** و **ما را از غلظت پاک کند**
بجای آنکه چشم ما را از غلظت پاک کند و ما را بر این بودیم که پوشانیده شدیم بر روی صورت
کشم تباح کرامت است آید بیان کردیم از برای تو یا فی ما از احوال آدمی بعد از
انگیز این مجاهدات بصدیق ازین کاشفان محروست امثال این ریاضات مجال
میدارد و اول ریاضت است بجز این و غلبه شکلی میسازد و باغ میکند و سبب
را بر خیالات که از کسب شکلی باشد حل میکند **فان کما لا یحکم فیهم**
سپلا صتم کلیم علی فیم لا یستغنون و ایشان را که ابدان خود را تربیت
و در تحصیل اعتدال فراخ خود مجاهد کنند و در دانهای خود تربیت دهند و ما از جمله
آنهایم که ایشان علی **و فی من یتم و اولک هم لم یفطنون** و از اولیای بگویند
انا کعبه المقر بقرطوبی و **انک است الذی الغفور**
فان عدبته منی فالذنب منی و ان **تکفر فانت به جدير**
و بهتر از این است آنچه این قایل گفته است

و دینی پخته و پخته و پخته
 و ترک ما زید و نماز
 حقیقت بگفتنی کل حال
 بر المومنی و کج و عیب
 و ازین تبر قول بر اسم اوست
 ضعیف است
 بجزرت بحسن بگفتنی رضا
 و امت حسن کلبی را
 فان قطعتنی بالعتق را
 لاجن الفوا و اب سوگ
 یا خدی باقی غیب از داد و خبر کرد که از عمر میگذرد بعضی از روز دیگر باقی ماند
 و بس مدد و دعا که با تمام با بجز و از برای من مغفرت طلب مبر این مان نظر
 بنام روز کوه و حج و صدقات و عدل بر عیبت نیست در علوم بسیار و ریاضات
 و مجاهد و صلوات و دینی و استقامت بر محض کرم خداوند است جل جلاله و این را
 ایت در قلبی است این نوشته شده است در دل بی کس بر بی مشوره و این
 محض فضل اوست و امید بر این است که این را نیز در در اشیاء کرده اند بنا بر آنچه
 فرموده است **ان الله لا یضیع أجر من حسن عملا یا اخی** چون و چس
 مفارقت کند هیچکس را از علما و حکما و حوام خبر کن تا آن غایت که مراد است خود
 و چون مراد است باشی قبر مراد بر غیر خاک کن چون کعبه قبر من مشغول شوی و کس
 از علما جز بنزدیک تو خواهند آمد دل ایشان هیچ تعرض مکن و ایشان ترا یاری
 خواهند داد و چون قبر را تمام کردی بر بنزدیک علما و کبوی که بر ارضیای معطل

متروک من رحلت کرد بجز اسلام و اخوت یگانگی او در اشیاء نگذارید و نماز بر حق
 گذار و چون نماز تمام کنی ایش از کبوی که او را بر نگذارید و شما بگمان فرود با کبر
 و چون ایشان را نکرده و خازنه را کبیر و اجتناب از انصرت خواهند کرد و چون
 در قبر در آری بگو که خداوند باندۀ غیر کنایه کار ترا آورد و نام بروی حمت کن و چون
 مراد بر درونی کنی کتاب مرا که در علوم زیانست با کتاب دیگر که در حرکات مکتوب است
 بسوزان که چه مشهور است دست و قانز عظم را بنزدیک پیغمبر من منصور به عیبت
 و کنایه که نژاد اوست فرزند نام دارد بنزدیک سید انجک علی رب علوی بگفتنی
 فرست و کتاب دیگر مرا که در شفاست و دستور عظم نام دارد و بقیه بضر الله تاضی
 به و کتاب شاعر بجهان شاه که یونکانی صاحب خطه شیده به و باقی موقوف است
 رای تو بکن بر چه خواهی دیده هر که دانی و بس از من تفریق بر ساکن باشی و چون
 که از این غار پروانگی این را در روز را کبیر و دردی چیزی از آبت آن را
 در وقت پروانگی در روز غار شاشش کن و شش نیزه در سینه بر روز غار
 و زمانی بر باجمعی نظر کن مراد با خدا می صل جلاله و هر کجا خواهی بروی این را
 زمان کرد و زمان اختصاص بکل متحرک است جل جلاله و من بفرست فرست نام بر ارضی
 افعال و اقوال وقت طاعت و فرج طاعت و بی سکت در مناجات بجز خود
 بر اطفال بصلواته الله علیه و آله است ایکنم و او بسیار در صلوات اینها جانت

الی لک از احسان و کرم و غنی
 الی تری عالی و مستقری و ذفا
 الی خلافت طبع و جانی لا یش
 الی فان یغفر فغفور منقذی
 الی یحیی الماشی و اله
 ولا یخترنی یا الی بستی
 فصل علیہ ما دعاک بموت
 و تا جا ک جنیا ربایک
 الی ما از غلظت شامش پر دل دردی و بعضی فضل خود تربت کردی و سلم و حکمت
 معرفت روزی کرد انیدی و ملک در یادت دادی و سخن کرد انیدی بچون تو
 عقول عقول را بعد از آن به لیت کردی هر ابراه راست خود و از پیش کار نیاید
 که در ارضاء تو نزدیک کرد اند از من راضی شو یاری و یاسیدی و مولای با
 و عصمتی بی آنکه نظر بعل ناقص من کنی زیرا که تو با حسن سواداری الی کن
 مستحق رحمت نیم تو مستحق احسان و امان و بره اکر ای با حسن خلقیم و کرم قدیم
 خود بر حسن است که یا الله الله انت سبحانک انی کنت من الظالمین بر من
 رحمت کس بود که من ترا بر من آسان کرد ان بعد از آن حیدر بر او بر من و است میکند
 چون ما نیچا دست مرا گرفت گفت تو کلام علی بیست هزاره از من و لب بها و مرگت

بگو ای نبی لا اله الا الله محمد رسول الله علی و لی الله و من ابدا کل مکتوم و در بود
 که مرا فاشی علی و که مردی که ما را شاه به کتم زور بسیاری سخن فضا که در حق میکند
 و برادر من بسوی من اشارت کرد من پنداشتم که آب می طلبید قصد کردم که آب
 بسوی در برم گفتم که محمد مرقد ایراک ما را از لال منابا خود و سیراب گردانید ترک
 آب کردم و شستم و بعد از آن سبب کلمه کرد و چشمهایم از نزدیک بود که در چشمها
 غبار کرد و عرف از پیشانی او چو مردارید عانی روان شد و در خنده آمد و بگفت
 خنده کرد و من از آن نسیب شادمان شدم و او را کشم که با من سخن گوئی نزدیک
 از جسد من مفارقت کند درین غایت خوشتر پس من نگاه کردم چنان گوی که مشتاق
 بمشاقی با عاشقی معشوقی آنجا گفتم لا اله الا الله محمد رسول الله
 ولی الله و آب ز چشمم آوردان شد و دست مرا گذاشت دروی نگاه کردم دیدم
 که قالب خالی کرده است بعد از آن بعد از آن و را که شستم و بفریدم بجانم رستم
 متین پیدا کردم و آمدم دنیا و گندم را کردم دو کس نزد من آمدند و می کردند
 و مرا گفتند که شما مانندی برادر تو عالم آخرت نقل کرد در جنت الله و قبر او را باقی
 کند من در این نظر کردم و آب ز چشمم من میرفت و چون قبر تمام شد یکی
 از ایشان آب آورد تا من را در شستم و در مندیل مصری که با من بود چو کبر بود
 او را کف کردم بعد از آن بجا ب علم شدم و نصر الله تاضی و ملوک و انالی را بر

کردم بعضی از ایشان میگفتند و احترام بروی و بر علم و حکمت می و بعضی از ایشان
میگفتند که هر دین کار فرماده من صبر میکنم و هیچ میگفتم و ملک جانشان چه خود را
تا دامنش کرد و مراد بر گرفت و سید مرتضی و علی بن ابراهیم علوی نیز چنین گفتند
جمع شدند تا در بشویند گفتیم این امر کفایت شده است بروی نماز گذارید سید مرتضی
گفت ای ناصر بطریق رسول صلی الله علیه و آله در غار رستنی و لیکن آنحضرت از غار
پروان آمد و تو سپردن نایدی و بعد از نماز گفتند او را کجا رفتی و چه کردی که گفتم که وصیت
گردد است که او را در مقام طاعت او در پیش رویش و در حقش استسما که در نزد تو بماند
و گفتند که صبح چهارم چون آن گشتن گفتیم این نیز کفایت شده آمدند و دیدند که تبری کنده
و جیاش شده است پس گفتیم ایسا ز ما بارگانه حکیم اکنون که کردید مقام خود چه می بینند
خیز از سید مرتضی او را نیز خذ و جستم چون سخن گفتن تا ز جازه را اگر گفتم و جیاشان انصرت
کردند تا او را در قبر نهادم و همان لحظه کتابها از غار پروان آوردم و بکلیت بجان دادم
و باز در غار آمدم و قبر او را در بر گزیدم و گریه شنیدم که در آن درختی نیز میگوید
قادره را که نشان داده بود در دستم و بنیدانستم که در آن چه پسر است لیکن میدانستم
که قول حکیم فاسد و کزاف نخواهد بود پس از در غار پروان آمدم و مقدار نمک آن غار
شست و پنجه زرع بود و پس چون سراج روشن نمود بواسطه طلسمی که کرده بود در آن
آبر بر در غار رشتاش کردم و شکل سیزده در سینه زده در آنجا نقش نمودم و رفتی

دانی

نگاه کردم بعد از آن نگاه کردم دیدم در غار بعضی صخره ها محکم شده از آن حال تعجب کردم
و گفتم ای ناصر در هر چیزی حسید کردی که در موت همانا در بعضی آورده است
از قهر کل سیاه مافوخ جمل کردم همه مشکلات عالم را حل
پروان حسیتم زنده مگر و حیل بر نیکش ده شد مگر نبد جمل
انگهدند الادی لا الملکت الدائم والذی ایدم استمد بهر اول الالانتر
والظاهره الباطن و بر علی کلشی قدیر و صلی الله علی

سیدالاولین الآخرین محمد و آله

اجمعین ۱۱

بالحق المبرور

سید محمد تقی میرزا
در صیحه است تمام تاریخ ۱۲۷۷

در روز شنبه بیست و نهم
در روز دوشنبه بیست و یکم

در روز سه شنبه بیست و دو
در روز چهارشنبه بیست و سه

در روز پنجشنبه بیست و چهار
در روز شنبه بیست و پنج

در روز یکشنبه بیست و شش
در روز دوشنبه بیست و هفت

در روز سه شنبه بیست و هشت

۱۲۷۷
ستاد عالی
تاریخ
در روز شنبه بیست و نهم
در روز دوشنبه بیست و یکم
در روز سه شنبه بیست و دو
در روز چهارشنبه بیست و سه
در روز پنجشنبه بیست و چهار
در روز شنبه بیست و پنج
در روز یکشنبه بیست و شش
در روز دوشنبه بیست و هفت
در روز سه شنبه بیست و هشت

بسم الله الرحمن الرحيم

خداوندی در وقت تدبیر است از همه
چسبکویی از چاد عالم پیدا آورد تا اول
بمیکوی که بر معلول خود علت بود سابق
معلول چه چگلیت یک وصف از عالم
هر آنچه از موز پدید آمد فصل آوردن آن وقت
بمیکوی زمانی بود از معلول با علت
اگر تو هیچ چیز را نمی تایم بذات او
در این صورت اگر تو هیچ حرف صوتی
زمانی که خلقت آید زمان بود چنان باشد
مقدم است نیز از آن چرا عدد و عدد ترا
کن که بر ذره نفسی اضافه که خرد دار
نه اندر وقت حدش کثرت نه محدث از او
که نه مادت به بصورت نه بالا بود پنه
چنان چنان بعد و اعداد و با هر یکی خود
چرا چون علت سابق تو تا باشد و در نا
نیاز و مگر که نبود و را چه دی و چه سرد
پس از آن چه حاصل آورد موجودات پیدا
بل که نفس حد ترا مضاد و مثل در آلا
مسلم شد که بی معلول خود علت نشا
زمان بود ناموجود و ناموجودی بسیار
زمان حاصل مکان اطلاق حدت لام مقدم بر
بجز ابداع یکدیگر کلج العین و اد

بدان نفس بدان که که در او شش منفعل گردد
بجز از وحدت شخصش بر او بذات او چرخ
که از سواد لایش وصفی کنی بر او نه و محدود
اگر چه محدود است یا بی منی درین عالم
چه در وقت که هستی یا چنانی از کرد و کرد
ز که مردان آن استی فرونی اندرین عالم
خرد دان اولین موجود در آن پیش چشم کم
هی هر یک بنحویه ممکن بود موجود نامکن
چه کوی بی حس است این رده بنیان بر سواد
بنحویه حس بود همی کسی میدارند حس بنیان
چه تجدی نه در حشرش بی شکل مکان کوی
بیان که حال جایش را اگر دانی مراد
چه ز کینه نمیکوی بر آن قیاس حس
اگر بر او خلای کوی خطاب شد که شوا
چه میدارد بدین گونه معلق کوی خایرا
که اجزای جان جلائی مایل مابین خبری
چنان که کتری تصدی که بعضی ذات
که او عالم است مانیات خالص اندر شش
که باشد مختلف که نه فرد و اعداد
ز خاک و باد و آب و آتش و کانی و از دیر
از آنچه هم توانی شد بر او نه نیزه بر
که جز یک چیز را یک چیز نبود ملک است
نبات ذکو ز کون حیوان آنگاه جان کویا
هی هر یک بنحویه پیدا بود محدود پیدا
چه در صحرائی آذگون کی خرد گاه از شیا
و یا هر چه که در آن بدینسان کرد شیا
و یا که در اندک حال او ن ایوالا
موی اندر در حکمت تعلب از غیر
چکوی حس است از پر او نه کینه جنس
بود در صورت جسمی پنهان شش
میان شش و آب هوا است و کویا
که موقوف است چون شطه میا کل سیا

چرا پس چون کور بخت از سوی آرد
 اگر خنده خورشید چو پربانی بود
 و کوه گویی که در غمی نیستند
 ز اول هستی خود را کوه شتابان
 تو اسرار الهی را کج دانی که تا در
 تو از منی جان پستی که در تباران

ای کسب کرده نه بی روزن خضر
 فرزند تو ایم غلک ای در میر
 فرزند تو این تیره تن خاشاکست
 تن خانه این کوه و الای شرفست
 چون کار خود امر در دنیا بسازم
 زندان تو آید بسزای این تن زندان
 دیبایی سخن پشیمان که ترا جان
 این بنده منی که خداوند نماده است
 در بند مدار اگر در بند میاز

بسیاحت بار بگریز و سوی مویکد
 بود از رعایت وحدت برادر و آرد
 تفاوت از چو شان که در میان است
 غمان تابان کردن زمین با چرخ
 بود طیس با دم کشیده شع در چها
 ز شکل و رنگ گل بند دو چشم مرد پنا

با قامت مسترتوقی و ماقوت بر نما
 ای مادر ما چون که کسی کنی از ما
 پاکیزه خردمیت ز این جوهر کویا
 تو مادر این خانه و این چنین معلا
 مغرور بودم خانه سپاسم تو فرود
 زیبا نشود که چه پوشش بیب
 هرگز نشود ای سپر از دیبا زیبا
 بر ما که زین پندش کمر خاطر مینا
 در بند کن خیره طلب ملک دارا

لذ

که تو بهدار کنی آستینک بیانی
 درت آرزوی لذت حسی است آباد
 بشکایت ازیرا که هستی دست نیابد
 آرزو کبر از کس بر خیره و بازار
 پر کنیزه میباش از همگان ایم چو خار
 که گدازد ما دست بجایه اندر سر کن
 با هر سر منشین و مهر از همگان خیر
 چون با رمو افقی بود خفاست برتر
 خورشید که شب است چو نیکت و فرزند
 از پیشی و کتی جهان نیک کن دل
 احوال جان گذر زنده کرده است
 ناخسته بر آن چه کرد او با تو نماند
 در خاک چو زنده ماند چو سنگ ترا کور
 با آنکه بر آورد و بصیرت عاقل
 دیوانه است جهان صبح مینده مراد
 که هیچ خرد داری به بیاری و بهار

بهر سبب از ملک دارا بهدار
 پیش آرزو خسته تان سخن آدم حوا
 بر آرزوی طیش کمر مرد شکیبا
 کس را مگر آرزوی مکافات و آوار
 ز نیز شکیبا از زبونش چو خرم
 در بوی جان سوخته شد خود مطرا
 بر راه خرد و زنده مکشاش و خفا
 بشا بر صد بار چو نادانست
 بهتر ز ثبات که صفت زریا
 با دهر مدارا کن به خلق مویا
 سر کس که ما سر اسپس خرا
 بشنو سخن غیب کن کار بصیرا
 چه زیر که کجی و چه در خانه خضرا
 بلکه که نماده است عدان و صفا
 همشمار و خردمند نجسته است بهما
 چون مست مری و بر اثر او تبست

عین آن
 نام کوشک است
 در حد فضا خراب کرده است
 خانه کس هم آواز بر زمین
 خانه کس هم آواز بر زمین
 صلیح کرده است

سیدار
توی از
درخت سعادت
۱۱

آست جهان تیره بس نشو و در
جانت بسنجن پاک شود ز کما بچو بند
فخرت بسنجن باید ازیرا که بدو کرد
زنده بسنجن باید گشت ازیرا که
پیدا بسنجن باید مازن که نمانده است
آن که کلمه بی چو ندانی سخن ایراک
چون تیر سخن راست کن آنجا بگویش
نیکو بسنجن شود بدین صورت ازیرا که
با دام نه ازید و سپیدار بیار است
بیدار چو شید است پیدار و سکن
دریای تنگ سخن چو خند است
شوراسد دریا مثل خاطر شیل
اندرین جیاست همه کوه و لولول
اندرین شوراب هر چه نهاده است
از هر پشم که بدین سخن ورگفت
غواص ترا بجز کل شوراب نه داده است

منی طلب از خاطر شریل چو مردم
شدیل منسه ذری لب قدر مسجد
شدیل سفیر و زیاموز که شدیل
در زنده ز پستانان لیکن بطبع ذر
که ما نه مردی از هجره چرا اند
مخوام و مشو خرم از دست آن نه
و است پیدای کرد فلک سخن را
دارا که هزاران خدم خیل چشم داشت
بازیت ربانیده زمانه کنیاید
آرزو دریا بند جسد خلق مکافات
آرزو در آن بول و منسج بر کبریا
تا داد من از دشمن اولاد پسر

بیکر تیفی البصائر

بچشم نمان چو چنان جان بازا
نمان در جهان صفت ازاده مردم
جانست با من نیاید شسستن
ک چشم عیان من چند نمانا
نه پستی نمانا از پستی جانرا
کز می بل شیت سیرم نمانا

این قصیده را که در کتاب
تغیبات
قول و فعلی در
ک قطعیست

دو پزاست بند جهان علم و حکمت
تقت کان جان کوه علم و حکمت
بس ان گمان بود در جوانی
چگونه کند بهت را آسمانست
سر آنچنان ز دمان بچنان است
درین بام کردن این بام ساکن
مگر که چون کردی بیسج حاجت
که آدو بخت اندرین بند سبز
چه گوئی که فرساید آنچه کرد
نه فرسودی ساعت این فلک
ازیرا حکمت و صنعت و حکمت
چه گوئی بودستین ستان
اگر اکثر داب و پستر نشاند
سکان زمان برود از هر دست
اگر گوئی این درتستان نیست گویم
قرار را یکی خانیست کایزد

اگر چکش دست مرده و آزار
بین برود بکار تن باد جا زار
قراری نبود دست هرگز کارزار
چه خود نیست ازین قرار است زار
بسر بر شدت باید این نزد بار
بسی صنعت و حکمت خیب و انزار
بجان سبک جفت جسم کرار
مرین تیره کوی درشت و کلانزار
چربی صد و ششبر و سالینزار
نراب روان نه باد بر آزار
مرین بی نشان بی بر آزار
نباشد چنین ستین ستانزار
کجا تهرمانی بود پخته مارزار
ازین نیست خدی زمین زانزار
همانگون می ندانی تهر آزار
حوالت بدو کرد در آسار آزار

نشان
وزنده
تهرمان
کایزد آبی

همیشگی بود داد از است
تو بر آن کنده خدای و پستبر
معانی قرآن هستی ان ندانی
قرآن حج انضایست ای قرآن
ازین خراج بآن خردمان و
مردم شود آت نمان تو مردم
ازین کرد و قرآن خوشبانی چون
چه کاروت مروت لبشکندار
اگر دوستی خاندان بدیت هم
مخورانده خانان چن مساند
ز دنیا زیانت بدین و کردی
نجان کس اندری پستین
یکی شایگان بکلیک عیانت
یکی را بجان حجتی گشت بسنو
یا بوسی کند دوری از وطن
آز رده کرد درم غربت بکرمرا

بامر خدای این هم پسر آزار
کز بدی مسلمان فلان و آزار
کطاعت نیازی هستی تر شازار
یکی میزان کیت این شهره جوار
که بشناسد آن هرمان نیز بار
زمنی که مسکن کتآب نزار
همین خاندان و شهر خاندانزار
اگر شرط جسمه مران بشازار
چهار صدمش بدو خاندانزار
بمی خاندان تر سلطان و آزار
اگر خوار گیری تن سوز بار
مدان نماید خویش خاک آزار
که دوران بودیت جمع کیا زار
ز حجت مران حجت و ای کارزار
یا بوسی کند دوری از وطن
آز رده کرد درم غربت بکرمرا

شایگان
این و کس آوار
کرمرا
مدان نماید خویش خاک آزار
ز حجت مران حجت و ای کارزار
یا بوسی کند دوری از وطن
آز رده کرد درم غربت بکرمرا

در حال خویش که بی درد بگویم
گویم چرا شد تیر زمانه کرد
که در کمال هوش بودم در نظر
که بر قیاس فضل کبشتی بار آور
نی کی که حسرت و بهر زمانه فصل
دانش از صنایع و بارز جانان
با غنا مژگون ز روشن تر از قمر
باش که زمانه و با شیخ تیز قمر
که من آید سال شوم همچو این
اندیشه مرا از شجر خوب برداشت
که باید نه بی که پس می برانما
سکندر در ضعیف تم زانکه در سخن
بر چند مسکن زین است روزه
کیستی برای ره گذران است کسی
از هر چه حاجت بود مرا خدا می
شکر آنجا را که سوی علم دین پیش

صنعت آهسی بر آید ز ناله بر مرا
چرخ بلبسته جابل پدا و کر مرا
چون خوار و ذار که بس این خط مرا
جز بر مقرر مانده بودی مسته مرا
این گفته بود که گاه جوانی پدر مرا
این خاطر خطیر حسرتی گفت مرا
ناید بکار هیچ مقرر مسته مرا
دین خرد بس است سپاه پیر مرا
اندیشه کم چه باید ز هر کس مرا
پر بسز و علم ریزد از و برک و بر مرا
چون عاقلان چشم بصیرت کرد مرا
زین چرخ پرستاره فروفت مرا
بر خج معصوم است مجال سفر مرا
زین بهتر است نیز کی مسته مرا
کرده است بی نیاز دین کند مرا
ره داد و سوی حمت بگشا و در مرا

اند جهان بدستی خاندان حق
وز دیدن شنودن اشک کمر کرد
که زین بر سر ای ستم دار سزا
ای ناکس و نقایه تن منی همچو
من دوستان جز این گل بر دست می
بر من بگسید و رشده می دام خستی
تا مرا تو فاسل دامن بیافتی
که رحمت خدای بودی و فضل او
اکنون که شد دست که تو بمن منی
خواب تو است کار تو ای پسر
کار خراست سوی خردمند خواب
من با تو ای چه ستم شنیدم در ای
آنجا بهتر کجا فضایل تو خواب خور
چون پیش من خلیاتی فتنه پندار
روزی بر طاعت از کینند بلند
بر کس بی خد ز رضا و قدر

۳۳
را و تجات و عیال
سیاه تمام و تیره رنگ در چرخ
مستی لطف و طلب
هر که
مطلق شکران و تصنیف
شکوه

نام قضا خرد کز نام تدر سخن
 واکثر که عقل نفس بخنکوی خنم
 ای شسته خوش است قضا و قدر
 قول رسول حق چه در خست بارور
 چون که حراستی اگر کاوشی
 ای که در حق خجیم بجان پیش
 دائم کزیت هر که سوسنی
 کز جزی رضای تست غرض هر از
 و اندر رضای خویش تو بایت چنان
 بچون بدی سخی تو سخن گوی زهد و ز
 کونی که حجتی تو و نامی بر آن
 سلام کز من ای بادم خراسان
 خبر بیا و از ایشان چه داده بوی
 بگویش که جان هر روز چه خبر کرد
 مگر کنان کسند خمر همه و پیمائش

یا دامت این سخن از کی نام بر مرا
 از خوشی تو چه باید کرد خد مرا
 چون خوشیست ستور گمانی بر مرا
 برکش ترا که کا دتویی و خرم
 انصاف ده بگوی خفا و محرم
 از جر این کرده خزان با خرم
 روز حساب چشم مغر و دور
 بر خرداده بود عالم غم
 از خاندان حق تو من در آسم
 زیرا که گفت کا جزی این سیر
 از مال حش خیره چندی گم مرا
 مرا بل فضل و خرد از نام نادانرا
 ز حال من بخت خبر مرا پیش ترا
 بگر خوریش و ایت کا که با ترا
 که او دنا گفت بسج عهد و با ترا

خان را که شکست یا نذر آنچه خواهد کرد
 ازین بیدستانه بیکل جوش داد
 از آن که در سمنش این مان بستان
 که گفتند که در دست این ج چیز
 بلکه ترک چرخه اید یا دکنید
 کجاست اگر فرنیو میان نیست او
 چه بند اسبک دیران کرد
 کسی چه تو بجان دیگری بدشان
 چیستان خلف می ز راز یا شبد
 فریفته شده میکت در جان و نیت
 شما و خست کاش او بکنی نیت
 بقدر دلت او هر که قصد سندان کرد
 پر بر بتلا احراز از استان بود
 کجاست که زان آن مرد و آن پهلالت بود
 بر بخت چکش فرسوده کشت نهان
 بسی که خندان کرده است چه چرخ گران

جان بپسند که کج چشم بهما را
 چنانکه باز ستد هر چه داده بود ترا
 در زمان بستانه بپس ترا
 بکنند که نه بدید هر خراسانرا
 جلال و دولت محمود باستانرا
 ز دست خویش مبادند که گمانرا
 بسای پیلان سپر و خاک تولا ترا
 بهی بسندان اندر نشان پیکار ترا
 در اوج کیوان سپر ز فراشت یار ترا
 چو فرشته بود با چنان سوار ترا
 بهر اسل فرزون با دگر سلطانرا
 بزیر دمان چون هم بایت سندانرا
 چنانکه گنج است امر در اهل ایمانرا
 که زیر خویش می دیدی هر سلطانرا
 چه تر کرد بر و هر که چنگ و دمانرا
 بسی که گریان کرده است نیز خندانرا

۲۴
 خراسان
 مستی از خلق این کجاست
 صفای سینه از آرزوی آرزوی
 این همه آرزوی آرزوی آرزوی
 آرزوی آرزوی آرزوی آرزوی
 آرزوی آرزوی آرزوی آرزوی
 آرزوی آرزوی آرزوی آرزوی
 آرزوی آرزوی آرزوی آرزوی
 آرزوی آرزوی آرزوی آرزوی
 آرزوی آرزوی آرزوی آرزوی

وزر که
 مجا و پناه
 زیسته که
 بسی آسوده اطراف
 کیهان
 جان عالم بر ضد آرزوی آرزوی
 کیان با کاف ناری در رنگ
 خود در هر کجاست

قرار چشم داری ز چرخ چو نیت
کناره کسب از کین سوار تازانست
تبر سست زخمی چو کار اسانست
برون کند چو در آید بخشش گشت زان
بر آسان کسوف سیه پیشینیت
ز چرخ های جهان بر چو در آید آسانست
میان کاری پیشی سپهر کمال چو
ز بهر حال کون چو شیت هلاک کن
گاه کن که چو فرمان دیو طایر شد
اگر شراب جان خلق را چو پستان کرد
گاه کن که بحیثت بسی هلاک کنند
بقول قادر زردان بت در مذولیک
کوبش کن که شتاب عفا دیوینیت
چو مست نخت بالینش ز تو آهیشیا
زبان بود و نباشد از و چنانکه بود
تراق تو چو نباشد در جهان زندان

قرار سپس کبکال خسیخ کرد از را
کسی گنره کیمه دسوار تازانرا
که چرخ زود کند سخت کار است ترا
ز قصر قصیر و وز خان چو شین خانرا
مراقب ز زلفش آن ماه تابانرا
که ان شده همت آن چو خوار و از انرا
که تمام شد جز ز بهر لخصا ترا
بدر و مرجان مغر و شخیره مر جانرا
نماند فرمان در خلق خویش زود انرا
توشان با کن چون پیشیا ترا
ز بهر تر کون طوطا و دسان پرا ترا
با عفا و عبرت اندیشیا ترا
که دیو خاندن خوش ناید از تو دیو ترا
زمن گزافه با گشت خویش چکانرا
زبان و مصیبت دیو مر سیلما ترا
مغر خویش مندر سبند ذر انرا

کرافت
بکره و کوه
۳۰

ز علم و طاعت جانست ضعیف و عریاست
بقول سبند زردان تانای تو
باشکار تر از زرد کرد جان پنهان
خدای با تو بدین سخن نیکو احسان کرد
جهان زمین سخن کرم و حاجت و بخت
من این سخن که بگفتم ترا کوشی است
ترا گزونی که بهار است جبدان کنی
دل تو نماند عقل و خفت حسودان است
ترا خدای ز هجره بقا میدارد
گاه کن که بقا را چو کون میگوید
بقا بعلم خداوند راست قرآنست
اگر بعلم و بقا سپس حاجت ترا
در سرای ندرت بلکه دانایت
بجدا و پیش حله باز باید گشت
مرا رسول مصل خدای سرمان او
کنون خراسانرا یکسب بچکله ویران کرد

بعلم کوش و پیشی ضعیف عریاست
خدا بر تو چنانی چو لاله نعت ترا
پیش او در این اشکار و پنهانرا
بقول فضل تو بگزارش کار احسانرا
بگشت باید مشغول بود و معانرا
مثل سبند بود و پیشیا مر دوانرا
که زمان کنی بگفت آری گزینست ترا
بکوش و سخت کون ز نام حسودانرا
ترا و خاک و هوا و نبات و حیوانرا
بجز دلی مسکر و اندر سپند انرا
سرای علم و کلید در است سر قانرا
بسوی در بشتاب بجوی در بانرا
که بنده نیست از و به خدای سبحانرا
بر در شمر همه مؤمن و مسلمانرا
بمؤمنان که در این قدر قرآنرا
از و چکله ز ستانم زمین در انرا

بچند
صدیق مشهور است
بابت
سودت الله عذره
و سلم

در این کتاب
 از کتب معتبره
 است که در این
 کتاب درج شده
 است

چون خلق مجله بازار اجل رفتند
 مردان بخراسانین بر یکجا گشت
 ز عمر بهره همین گشت مراد الشعر
 مسی زیم نیارم کث و دکا نرا
 کسی چرا طلب دور سفر خراسانرا
 برشته میکشم این نره و درم جانرا

نیز نگیرد جهان شکار مرا
 دیدش دید مرا و بسی
 چون دم اندوه او چو می بخورد
 چون کنم پیش از آتش خاک را
 هر که ز من در دست نخواهد چشم
 هر که پاده کار نیستش
 چند گشت این نامه بر سر من
 یار من بگنج رود و کون
 مگر تو ای روزگار پیداشد
 نیز نخواهد کرد اگر بسیم
 من پسندم تا بپوشد کون
 سرتو دیگر بد آتشکار دگر
 نیت دگر باغناش کار مرا
 خردم خرم باش و خست غار مرا
 کردوش از پنج مرد خوار مرا
 بر کند ز پیش خویش خوار مرا
 کو بغم و درد سپهر دار مرا
 نیت کاراد جان سوار مرا
 کرد جهان که در خنک مرا
 غم بفرود آید بگنج مرا
 نیز دگر مگر پیش تا مرا
 زین پس آسب زهر مرا
 چون پسندی می تو تا مرا
 سرتی بود و آتشکار مرا

خلت ریش
 سکه تمام روی که رسید با
 چنانکه سندی بر تری
 سرت

بازل

یار من افروز علم و طاعت بس
 شاید اگر نیستی تو یا مرا
 جسته بر کرد کار با مرا
 منت اوشت زیر بار مرا
 چشمت آن تحت شمش کار مرا
 کاید ازین نشت کار مرا
 پاکتر از زهر منت از او
 مؤمنان جانیده بر چهار مرا
 پند و حد باقی از او
 بسته بیدار زینار مرا
 راه مکن سخت و استوار مرا
 سخت تکلف دار مرد او
 بر تن بر جانت کرد کار مرا
 کارگر حرب و کار زار مرا
 فضل خرد و داد حرم مرا
 عقل بر دل کرد از آن قطار مرا
 دیو کشان کرده به چهار مرا
 یار من افروز علم و طاعت بس
 شاید اگر نیستی تو یا مرا
 جسته بر کرد کار با مرا
 منت اوشت زیر بار مرا
 چشمت آن تحت شمش کار مرا
 کاید ازین نشت کار مرا
 پاکتر از زهر منت از او
 مؤمنان جانیده بر چهار مرا
 پند و حد باقی از او
 بسته بیدار زینار مرا
 راه مکن سخت و استوار مرا
 سخت تکلف دار مرد او
 بر تن بر جانت کرد کار مرا
 کارگر حرب و کار زار مرا
 فضل خرد و داد حرم مرا
 عقل بر دل کرد از آن قطار مرا
 دیو کشان کرده به چهار مرا

خارجان کرده تنگ و نامت
سج کل ای پس ز دهر کله
ست بدو شتم ز بان سخن
دهر بیکدیت که بر سفرم
دهر چه خراست عمر سوی خرد
عمر شد آن بایه بود و آشن
را بیری بود سوی سر ابر
ایر عدی بود سر بود بر ابر
سک سیه بودم از قیاس خرد
خاضل بودم از مثال خرد
دل خرد گشت پر ز نور مرا
پش روم عقل بود تا بجان
بر سر من تاج دین نهاد خرد
از خطر آتش و عذاب ابر
دین چه دم پاک دید گشت هلا
پش دل اندر کین گشت کهم

عقل پسند است یار عا مرا
کز وی شکر است صد بار مرا
بر دین کشت پیش کار مرا
تنگ کشت سخت در کنار مرا
کرد خرد عمر نام دار مرا
ماند از او سپود و یاد کار مرا
ایر عدی عمر مستعار مرا
سوی حسد داد و راه کار مرا
کرد چنین در شاهوار مرا
سر و سبی کرد بخت یار مرا
سر ز خرد گشت بخار مرا
کرد بیکت چنین مشا مرا
دین نهری کرده بود بار مرا
دین و خرد کرد حساب مرا
پن بل پاک پس کار مرا
وز عقل و جسم گم شای مرا

کم

کردم در جانش عالی نیست دین
چون کخم جان منده ای که بخت
لاجرم اکنون جان شکار است
کر چه چمن خلق را خاک است
جان من از دوز کار بر شد

ای دل و جان من بزرگوار مرا
آسان کردد بدوشا مرا
کر چه عید آشت او شکار مرا
کرد نیار و جسم خار مرا
چم سینه ز دوز کار مرا

نکوش کل حسنخ نیلوزیرا
بری دل از افعال حسنخ بریرا
بمی نماند پیش عادت می کس
بهم امروز را پشت بارت میکل
چو تو خود کنی آخر خویش را بد
بچه شدن چون پری کی توانی
ندیدی بنور ز کشته بصحرا
اگر لاله پر نور شد چون ستاره
تو با بختش و رای از کوه خضران
کله گس که مانده جسی ز کس نو

برون کس رنجه باد و خیره میرا
تشیه ز دانش نکوشش بریرا
جان مر حجاب را تو م صابیرا
میگل حنجره و امرین داوریرا
مدار از فلک چشم نیک اختر را
با فعال مانده شو مر بریرا
عبسوق مانده لاله طریرا
چو از وی ننداخت صور مکریرا
بمی بر بختی کوه خضریرا
ز بس سیم و زرتاج اسکندیرا

نکوش کل حسنخ
نیلوزیرا

نکوشش
سر زشت و طاقت

طری
نایز

دخت تریخ از بود بر کنین
سپه رمانده است بی هیچ چری
اگر تو از آموختن نمانی
بسوزند چو ب در حال بی
دخت تو که بار دانش بگریه
کنشتری ای برادر کز آنه
که این پشمانیت یکنه
یکی این دل مرد و نطقت لیکن
چه بگفت دری باز غمت لیکن
پیام بر بدان داد و علم راجح
ببارون ما و او موسی مرزا
ترا تظنید علوم است و طغنه
تو با قیدی اسب پیش سوار
ازین کشته که بدانی تو بنده
اگر شاعر را تو پیشه کز فنی
تو در بانی آنجا که مطرب نشیند

حکایت کند کلمه قصیر
ازیراک بگریه دست بگریه
بجوید سپه تو جی سپه دور
سزا خواهد اینست مرئی بریر
بزی آوری حسن نیلوفر
بدانش سپری و نه شاعر
مر الغدال راحت آن سیر
نماند حسی سحر سپهر
ظرفیت با با زنگک در
کشایسته پیش میں متیر
نبودت دست بیان ساهری
چه زنجیر مر مرگ لشکر
نباشی پسته او از جگر
شسته ستر و میر مازند
یکی نیز بگرفت خنیا کر
سزود که بر بزی زبان حسیر

الفصل
جمع کردن اندوه و غم
کردن

م

صفت چند کوی زشتش دو لاله
بعلم و بگوهر کنی مدحت آنرا
بظلم اندر آری دروغی طبع را
پسند است باز به عمار بود
من آنم که در پای خوکان نیزیم
تراره نایم که چسبند کراکن
کسی را کند سجده و انا که زرد
کسی را که بستر دانا رهش
امام زمانه که مرکز زمانه است
ز روی بجهت عکس مردمی را
اگر عقل در صدر خواهی نشسته
بشوی ای که خط پیش است
پس کت باید بیستی بظاہر
نیار و نطنس که زوی نورعش
اگر ظاهری مردمی را بختی
ولیکن بقرینتی سوی دانا

نخچس و در لکنت عنبر
که مایه است مر جسل و بگوهر
در دخت سر مایه کاشه
کند منج محسود مر عنبر
میرن میستی در لفظ دیر
بسجده میرن قامت عریر
کز پیش از خلق مر بر سیر
ز روی زین صورت جاویر
بر شیتش ساهری ساجیر
ز عجبی کج بختش بر تیر
نمانده در انشتی شتر
بتوید خیر است مر ضیر
از و صورت و سیرت حیدر
که در دست چشم خود ظاهر
بطاعت برود کردی ز نیر
اگر جیدی حکمت بستر

ز
سوی طریقت و کباب

بخوان برود دیوان من تا به منی

مرا آنچه خود هر کسی چون شمارد
نرسد که پیش من نظم و مضمون
بخوان برود دیوان من تا به منی
ای روی داده صحبت دنیا را
قدت چه سپهر روی چو دنیا
شادی بدین بجا روی منی
بر آنکه ضعیفان بول کنون
تا تو بدین فزون بگرایی
وز تو بگر و من پس بر بای
چون که در کجای سیر و جوی
لیکن وفا نیاید از او فرود
دنیا بچگی همه امروز است
فردات را بسین بل امر و
عالم قدیم نیست سوی دنیا
چندین هزار روی دهر و صورت

چو نامد حسنی غل مرا کمتر یرا
چو دیا بکسته کاغذ و قهیرا
یکی کشته با عنصری بخت یرا
شادان و بر او آشته آوارا
دار آسته بدیا دنیا را
چون بوستان حسرت و صحرا را
این پر کشته تصورت زیارا
این کشته هر جا دوی غبارا
این فرود آید و زینت و سیارا
زین کنده پر لاله و شطرا را
امروز باید دید منسوارا
فردا نترد باید عفتی را
بکشی تیره دیده چنارا
مشغول حال دهری شیدا
بر دهر یا بست کو امارا

دلی

دلی که کرد شیرین در نما
نواگری ز خاک که آینه است
خط خط که کرد جسم عیانی
بیکر چشم خاطر چشم سر
گر کشته و پر فرو خوانی
بر برس که کرد کار کرده است
ویران بگونه بجزه خوا کرد
چون بند کرد در تن پیدایی
ویران کجا شود چو حجر و شد
چونست کار از پس خدای
بهم کجاست و کجا تارن
رستم چرا نتواند روزم ک
انها کجا شده و کجا حبس
غره مشور روز تو انانی
بر نارسیدن از چه چند چو
نشوده که چند پر سیده است
خاک دشت ناخوش غبارا
این نغمه شیشه و اند غبارا
روی از کجاست خبر سارا
ترکیب خویش و کینه کارا
این خطمانی خوب معترارا
این کشته مدد و خضارا
باز این بزرگ صنایع چهارا
این جان کار جوی سپیدارا
وین جا کذا اشتیاق سارا
امروز هر سپکند و دارارا
زان پس که تهر کردند اعدارا
آن نیز بر چه چو گل غفارا
زین از پرس کینه و دارا
کاتر ضعیفی است تو انارا
عادت ز نسیده بر نارا
سهم جرم های سیرارا

بخوان برود دیوان من تا به منی

و الاکت میچکس و عالم
 شیرین و سنج گشت چنان
 بر بس کجا به باشکیمای
 صبر است کیمای بر کیمای
 باران بصیرت کند که چه
 از صبر ز دانات باید کرد
 یوسف بصیرت پیش پیر شد
 یاری ز صبر خواه که یاری میت
 صبر از مراد نفس و هوا باید
 بنده مراد دل بود مردی
 در صبر کار بست تو چون دل
 تا زین جهان صبر برود تا
 آنجا است پس چندی آنگه
 صبر است عقل را بجهان
 فضل تو صفت بگر برتر سا
 تو نمونی گرفت که همه را

صفت
 کرد و عا در ز ما گشت
 ۴۰

ایان پیمان ز قیافت
 بشناس نام و سبب و آنگه
 حجت عقل کوی و کین در دل
 در عقل و اجبت کی کیلگی
 او را بچسبند نه باری ال
 او را اگر شناخته بی شک
 توحید تو تمام به دو کرده
 رازی است تا که راه اند
 آنرا بدو بس که همی گوید
 کمال کور دل ندارد در حق
 حجت ز بهر شیت حیدر

نیکوی صفت و خوش چای بز
 بگر که مراد دورا چسبند
 حلوا نخورد که چو یا چسبند
 خرم مردم با خرم نیست باید

چون دشمنی تو سپه سر را
 قیس را کوفه و چلب را
 با خلق خیره جنگ و معاد را
 این نفسهای خورده اجزا را
 مرصع بدست مرخص را
 دانسته ز مولانا را
 که بدانسته احد کت را
 اینجا درین حساب غوغا
 من دیده ام فیه بخت را را
 پند سوار دل دل سب را
 این خوب و خوش قصیده عزا

دیانت ترا کوه خوش حلوا
 آست کوه خوش سوی دانا
 دیبا بود بکار نوزین
 هنگام خور و نظر خوشی زینا

۳۰
 مترنوم تصاری در دین در حکم
 یعنی ذاک کالی
 کالی است آن کفر
 ۴۰

صلوای خرد کج و دیبا کس
شرمست کج و خوش و پیش
دیبا ی دست شرم زنی است
چو را توئی ار کج و با شرمی
گر شرم نیاید ز نادانی
کوری تو کون وقت نادانی
تو عورت جمل را نمی بینی
این عورت جمل آنکه سید است
ای آدمی از تو علم ناموری
چون پست بودت قامت است
دانا ز تو چون چو او چو پست
شاید که ز چشم و شرم و بر تو
نامخت خدای با مر آدم را
بر بس که چو بود یک آن
تا نام کسی نخست ناموری
از نام سبب م داره مایه

تا مرد خرد کج و بدت برست
برد و خوش و خوب از جوخت
صلوای دست علم زنی والا
گر شرم کنت کج بود چو را
بی شرم تر از تو کست در دنیا
آمرختت کند کجی پست
آنکاه شود چشم تو پست
در طاعت دیو از آدم چو
چون مادر و چون پرشوی سوا
چون سهر و چه سود مرزا بالا
بالا تنی کج و بدای بر ما
در جست علم دل کنی یکتا
چون عور و بر به گشت جز کاسما
مسکندر بر نوع عامه و نحوفا
در مجمع خلق چون کنش آوا
چون عاقل تر شمس بود چو ما

این شعر است
و علم آدم است
آنکه

خوردند مشو نام بی معنی
این عالم مرده سوی سست
سوی همه پست راه بنمایه
دو نام دیگر نهاد روم و سب
بویست زمین نون بی روی
چندین عیبی چه پدید آید
این رستی است نار و اسب
این نشسته سیدان سبک
از نامه جسم و از یک صانع
این خبر و کماست چو شمشیر
از علت بوبش همان بر بس
انکار که روز آخر است امروز
چون خرد عمر این حساب آمد
کشتی خرد است دست نه کما
گر با خردی چه پست بر تری
باطاعت و ترس باش همواره

نام تبی است زنی خرد و معنی
وال عالم زنده ذات والا
این نام رونده بر زبان ما
این را که تو خوانیش عی خرد ما
نام معروفست خبر سار
از خاک زیر کعبه خضر
و آن مچخت وین سبب کویا
آن کده و تلخ وین خوش میویا
یا قوت چو است این ان مینا
و ز کج و لیس که کردت اجزا
مکمل زبان در میان سودا
زیرا که سوز زادت فرودا
امروز باید شش کی مبد
تا خرقه کردی اندرین دریا
ایچو اجازین خورنده آرد را
تا از تو بدل حس بر دیا

اگر سیدار پیشانی گوشت بوی دل
بیکند نیکین کسار با محکم و عالی
زین گویند شبات و انار با میکوب
تبارکی ده مرده همیشه روشنی های
بال وقت دنیا مشغول چه دست
و کرد شوارسی نمی شود مید از اسانی
چهارت بند بکم کرده اندر مضمین زند
درین صدق ساعت عمر با این عمرت
ز عمر این جهانی هر که حق پیش است ماند
چون نیکو که کم شهاب پرورش در آن
دین تو **ببیند** زاد خویش سیدار
با نرسند در پیش و چار آن که کفایت
کر ایام کران از در رفت برده عا
بغیر سار سنده آنها که پیوسته عا
خداوند جان بخش سوزد به فعلان از
ازیرا سنده او در خاتم سوی

الف ک
جمع کردن
الف ک
همه می باشد و آنچه در آن است
۱۱

پانزدهم ترا یکین بان چرخ و دور آنها
ز پسته در عالم ز باد زرم و بارها
که اصلی هست جانها را که سوی تو چو
که از دشوار با هرگز نباشد خالی آنها
که روزی آهوان بودند آن کرد آنها
که از سر کعبه می چو چو سوی آنها
چرا ترسی اگر از بند بجا نده و زده آنها
همی بر باد سپایدید کردنده پیمانها
برون باید شدش از زبیر این سر زده آنها
نیاید راه سوی ن باد آنها و نخصا
که هم ز اد است بزوانها و هم با نیت
در ایام الفعدک شرب مال و در آنها
کران بیدر آن پس را برود حشر آنها
بشد تناسند آنها که بگشاید آنها
پر قایم شد است از جهان بسیار آنها
سزای مویس شده بد که هر مصلی آنها

بی باجل ایند جابل کپش باشد
نیمین حصر این جابل و کردار بندان
بر این قول چو مبرم کون فصل چو شتر
زبستان گویدت پرینگر که قطع خود
اگر کیش بخوانی مرا و رفته و کرد
بیای در که مرغان در خاشاکش مشرق
چین مانی نشاید جز که مرغان را بر ما نرا
چین چون کشتی ای حجت که بر جابل
برین بیان که تفرین کنی شاید که ایستاد

نیز نیز ز بد که مقرراید مقرر قانها
که پوسته بی در تدر بر مبرگر پانها
بسان انهای پشت نیز خوب عمو آنها
بگوید صد هزاران بصدای خوش است
به جوانی در پشت عدل چو هوا در آنها
خود خسته بند بر این شکم کند بر خوا
که بر داند بر پشت و کردن بار کسانها
خود ما بر چشم تو همی اند و مطلقا
همی هر روز بر کرد و بغیر تو دیوانها

دلام
زودین تیره کوچک
۱۱
معیشت
۱۱

گر بر تو سلام خوش کند زوی
کس را بنظام دیده جای
وز باب و زمانم خویش بر پیش
پر نیزگی از جهان چاه مسل
و آگاه کن ای برادر از خد
و آنرا که از و بسی طمع دارد
گر زینکست بام و کاشانه
س که به حال کارش آید
وینکس که حلال و پنجه
آز اطلب ایچان که چوینت
وز شترتی سهر بار ای
کردوم بدو سپاری بزرگ
آخر بدی بر نکت و رموز
هر چند که شاه نامور باشد
و آشنه کنی بدست پداری
بشنه پدانه ای سپه پندی

دشام شمارم سلاش را
کو خسته نکردم نظرش را
تا ز بر بود ما بش را
ای کشته جهان دیده دیش را
دور و نزدیک و خاص و عامش را
کو ساخت باش از تقاضاش را
چون شد شمارت باش را
هرگز بطلبم مراد و کامش را
چون خواهد بست مرعوش را
ای بی غره ناز و جزوداش را
در قبه زین اوستاش را
شاه خسته ری کنی غلامش را
بی شک مگر ز لاف و کلامش را
نا بوده کنی نشانی اش را
احوال نظم و نغز و اش را
این نیکه داد و نوحه اش را

لام
دقت و کرامت

پر نیزگی از کسی که نشاند
وز دل بچرخ دین علم حق
ز دوست بشوی جز بناموشی
بگذارش تا بدین بسی خرد
سکونش جز از ره جبروت
بل تا بکشد بگرزی و فرخ
بر راه نام خویش می تازد
دیوارت جریص و کام و جرش
چون صورت و راه دیوار دیدی
و آنکه بگذارش شکر ایزد را
و اعلی است بزرگ شکر او بر تو
سگری بگذار علم و دانش را

دنیا و نیکم بی تو امش را
شواند بر دم نظرش را
پانچ ده ای سپه پایش را
دنیا رفزور خطاش را
رخساره خشک چون ممش را
دیوار سپس خویش لکاش را
اورا میندیزد آماش را
بشنام بوشن دیو و کاش را
بگذار طریقت و فاش را
وینت و نیت تماش را
بگذار بکده و جبهه و اش را
ز ان بگره شرایب طعاش را

تخریب دادن بر طاعت و فرود آمدن بر حق

پادشاه بر کامی نل که باشد پادشاه
پادشاه تا با شای پادشاه بر آرزو
پادشاه است آرزو بر تو زنی باکی تو

پادشاه تا شوی بهر مرادی پادشاه
کار ز هرگز نباشد پادشاه بر آرزو
جان دل با بدیت و اداین پادشاه را باز

خط
بر زهر هر چه

معیشتی

تخریب دادن بر طاعت و فرود آمدن بر حق

باز
بر دو عالمی با

آزادیت چندین پانیا جونی زید
دیورا پیغمبران میندور اندیش پیش
خویش را چون فری پان پیر نیز زید
چو که گوید کنی زان یورا با نیشاه
چون نیشی کی بز خویش لعنت
پاره کرده سینه جان دین تو را چاه
آن مکان کنونی زنده نشم چو نیش
آن مکان کت جان کرد چو ارا خیش
چون کت ال زهرارودی سی روز
کردت سپا که بز جنت توال حکیم
ای شده مدوش و پیش پند جنت با
بر طریقت است چون با کرده نیش
چون نشودی چشم از دوش پیرش
خوب میانی طرازیم حکما ترا کرد
که خواب اندر کسانم دیدی بی پای
فی ذکر اخترا احوشکن بالینیا

العوار
البعث العف و
کست نام
سزای محروم کردن و طبع
نیمی کنایه ای که از اندیشه
و در پیش از آنکه کند و در
ایجاب می آید
صفت

تورهاک دیورا تا زو میاشی خود را
دیورا ناما دان سپند منم مردم تر
چون نمی چون دکنی عیسا با بیضا
دیوکی یکی کنی زان ترا باشد نا
از خرد بز خویش لعنت چو ارا دی
آن مکان مست کشته روز جز کربلا
روز چشمه سوی سیمون بی بتانیا
تا نشوی تر باب دوستی آل عبا
نشود گوشت ز ضوان خ سلام چو
کاین جان را کرده مانده بگرد کند تا
که عطای پند بر تو نیست در دنیا عطا
گاه بابا و شمال و گاه بابا و صبا
می خارم از کسی در دل نه خوف نه جا
تا قیامت مر سعادت زیند خرا
سوده کردی شرم چخت مر کسیرا
فی ذکر اخترا احوشکن بالینیا

بچه ما جسا کبر بسرا
چون شد خلق غره بدو
زاکمه بهوش کشته اند به
کنند می طنا بهاش پین
برشال یکی فستید شدی
از چه شد پوچ ریسما کس
خوشخوش ایکنده سپر پرو کرد
و آن شاعبتی سیکت نک ترا
چند لغتی در باب زودی
بس کت آن قصه رباب کون
چون نیشی کمی بدزندت
پس خویش کشید پنج سال
کرده مست وقت آن آمد
همه بکند شت بر تو پاک چو باد
دین سکر جهان شیر شت
ماندی کنون جمل چو آن سفلیس

در صحبت سینه خود آید
شکست خوردن از ضرب
فصل از نغمه سخن
۱۰

شیراب
کلی دارا از آنست
۱۱

در صحبت
باب
مستور و نقد
۱۲

چشم از خواب پستی کشا
سپس دین و دنیا را بگریز
مرزبان بر کشد یا یک بلند
آنگهت ای سپهر خاکی بود
همه آن کس که گریه پرسندت
گر بترسی ز تافته دوزخ
سوی او تاقب که گناه بدو
کنند تاب را ز نامه خویش
ز آتش حرص از دوزخیم فکر
کاش از چو فرود شد
نیک بگر بر ز نامه خویش
باتن خود حساب خویش کن
بجرام و خطا چو نادان
منع در ویش بکنان بگیر
ای سپهره خندان دل خطا
بر خطا با مکر حسد ای کرده

خویش را بجوی اندر یاب
که پرواز بر شد است عقاب
زین سیه چاه زرفی این دانا
باتن خویش که در جنگ حساب
ز آن توانی در دست داد و آ
از ره طاعت خدای متاب
حق را پاک بازگشت و تاب
پاک بستر پین خالص و تاب
دل کندار و چون نور تاب
کرد بایدت روی خویش کتاب
در بهمای خار خویش بخراب
گر مفری برو ز حسرت حساب
مفروش ای سپهر حال و آ
که مگر ترا عتاب عتاب
قت آبا دو دل خراب بی آ
با تو اندر خطب خویش خطاب

بجو کرکال ربودت همه است
خوی کرکال حسنی کنی پیدا
در شباب بوده از دروش
کارهای چپ و بلاهت کس
سخم اگر جو بود جو آرد بر
خود سپنی مگر خدای غنا
چون آن آرزو ز بر نیندیش
و ندرا در بکنس که کار بعدل
چون که از جنین دیو گریزی
به پی اسب جبرئیل برو
بس نمازات کاغذ خدای
توز غوغای عایه بچندی
سپس یارید بنساز مکن
که شود سخت زود دیوین
بره دین حق تو پیش از صبح
اندرین روز شعر حجت جوی

بستی داری از کلک و تاب
که چه پوشیده جسد بشیاب
کی بدت آید بهشت و آ
که بدست چیت دهنده کتاب
بچه سخجاب زایده از سخجاب
چون نامی مرا خدا و خدای
که برده شود در او اسباب
قطره نماید مگر بلاز سخجاب
در صفا سبب الاسباب
تا نگیرد دت دیو زیر کباب
سر مغرب برون کند ز سخجاب
خویش را خدر کس مشتاب
که بختت مار در محراب
زیر نعلین بو تراب تراب
خوش همی روی بروشی متاب
چون شوی تشنه با حلاوت کتاب

عقل و آگاهی و خرد
ملاکات
عقل و آگاهی و خرد
ملاکات

نوع و سبب این که از روی

خاطر او را پوشیده نگاه

بر من چاکر که شست سال و ماه در روز و شب
گشت بر من روز و شب چند که گشت از
ای سیر کتی زنی غناست بر این
توزشای خنده خنده هستی که از آن
چون خرمی اندوه گیتی که میجوید
چون طبع داری سلب سپوده از کوار
ای طلبکار طربها مطربی را غمزه دار
در برت چو نی بونی ریگت شست
شادکی باشد در زمان تا سینه
کی شود در زمان تری مرز استان
علم و حکمت را طلب کس که طرب
آن که گوید پای بوی پای که بد
من بکای نرند انم ازین دیوان طلب
اندین نماند نسکیس بر کمانم از

کاد با که در بندش لغز و مجب چون بوا
موی می مانند روز و روی می مانند
فشد ساز و جیش را چون بست از غز
او بی بر تو بخندد روز و شب زیر لب
چون کسی بر خیره او را که تو بگر طلب
کوهی که شد عیش که تو بر باید سلب
چند جوی در سرای رخ و تیار و تب
وز نه جونی چو پای پای کوی در بر
یاد چو آن یسر و دانه از آن در شستن
که چه زند از این استان نامی سلب
تا بشخ علم و حکمت بر طرب یا بی طرب
آن سخی دیوانگی باشد خوان آن طرب
عالم السری تو فریاد از تو خواهم ای
از که جویم هر که از فضلش با شیب

نوع و سبب این که از روی
خاطر او را پوشیده نگاه

نوع و سبب این که از روی
خاطر او را پوشیده نگاه

نوع و سبب این که از روی
خاطر او را پوشیده نگاه

جگه شسته ز بار و غموز از صحنم
کس نخواهد نامد کس کس گوید نامم
چون کند از نام من بر سینه خزان چو نی
من بر لب می بر با نماند نه بهای بی
عاشق بر تنم فصلی و دینی نیست
وز ترا از من درین سنی که باید گوا
سختی از که چو کس پی دبی شوره
می بروش اندر ضربات این است اندر
ایمنی و هم در سبب را سبی در هم کول
ایمنی و هم در سبب را سبی در هم کول
چون نخواهد ماند راحت آنچه باشد
که زار در حرم جابل مرا کمر شست
نزد مردم هر چه است آت جاه و حرم
نامدار و مغرور شد بقعه مکان من
حیثیاد جنب چون در پیکان خورشید
من بکای من نمانم علم من سپد اچنان

هم زمان وین هم زین هم سبب
جابل از تقصیر خویش عالم از تقصیر
در مبارک در خرد لغت نام سبب
پاکتر از آن که زدم شش بر لب
بر سرم فصل اس آورده ایمه نوز و
مهر ایتم شردم علم حساب هم
زمانی که بود بدید ایستاد در
مش محراب اندم با هم در سن با هم
رخ و هم سخی اندر دین هم کید
ریک امویست هم ایمنی رود و حرم
چون نیارد بر درخت این باشد
سوی انامه سبب جاه و حرم
که چه کا در زماند حرمت ماه رجب
چون فصل مصطفی شد نفع دست عز
که چه از سر کس بر لب می باک غنم
فصل نفس رستی پدست او در حرم

۳۷
نوع و سبب این که از روی
خاطر او را پوشیده نگاه

نوع و سبب این که از روی
خاطر او را پوشیده نگاه

نوع و سبب این که از روی
خاطر او را پوشیده نگاه

نوع و سبب این که از روی
خاطر او را پوشیده نگاه

نوع و سبب این که از روی
خاطر او را پوشیده نگاه

نوع و سبب این که از روی
خاطر او را پوشیده نگاه

نوع و سبب این که از روی
خاطر او را پوشیده نگاه

نوع و سبب این که از روی
خاطر او را پوشیده نگاه

فان
سخن پوده و کلام زودمان زود
داوده کاتب
کان

ساختگی
کاتب زکریا کاتب
زنگنه
زنگنه

شخصت قاعد کاتب
و حضرت و باساده
بنت

فان خا چو قصر مشید
مطرب قاروشه بر راه
حاکم در جسد خویا بر روز
خون حیل آن کشید در صبح
غزه مشو که چو با از زم
چون بخورد سالیقین مشیت
این شب نیست ناشکست
گاه سحر بود کنون سخت زود
تازه شود صورت پس راب
زیر رکاب علم فانسسی
خاک خراسان سود از دل
بر سر جمال با حند ای
گر شود باطل از آواز حق
چو کند نخواهی پرسشست لسا
صید زمانه شدی و ادمت
خند دین با دینه خوب و ز

نمبر ویران و سا حد خراب
مقبری وین مایه وای نشنجا
نیم شبان محبت اندر سراس
وین بچورد در اشتر صراحی کباب
عرضه کند بر تو ثواب عتاب
با کلویش تاب ندارد رباب
نیم شبان ملک و قمار کلاب
بر زنده از مغرب صبح آفتاب
سهل شود شیعت حق صفا
زرم شود بی خود از ارقاب
زیر برودش جابل خضاب
محبت او بکند احتساب
کو شود چشم خطا از ثواب
ای متغافل زت خود حساب
مرکب رهوار بسیم رکاب
تشنه بازی با مید سراب

دکتر کاتب زنگنه

دینا خود جنت و جستی تو دین
گر نبود پرش رستی و یک
کرت خوش آن سخن من کنول
شهر علوم آنکه در او علی است
هر چه جز آن هوش بر میان شمر
روی بر آرد که امنیت روی
هر که شایه ز علی روی خویش
جان تو حجت تو مر ترا
از شرف مع تو در کام شک

صفت بدست تو خراب با دو یا
کرت بر بسند چه داری جواب
ره ز میان بسوی شسته آ
مسک سکیک و آب نساب
بلی بروی آب خراب و یا
تا تقریب ز غولان خطاب
بلی شک از او روی تابد خدا
با در آب قدم ای بتر آ
کر در چهر است بعالم کلاب
بمد تعریف میخواند ازین خانه خراب
آن مقدر که بر انداست چنین بر ما
و عده کرد دست جان شهر غریب
آن شرابی که ز کافور مزاجت درو
وز زمانی که کسی دست برایشان نهاد
تو بگوئی کاین که چه در دستت و یک

آنکه بسرت چنین سخن ترا آفتاب
توت بستی خواب خور و پری و آس
جاده بنفت کاشق خدیو است خا
همیشک شکر بر آن مال و کوا زنده بر آ
همه ده شیر و هزار دیکه صورت و آس
میت کردار تو اندر خور این خوب جواب

بستی تا زود است کان

مضرب
حدیث مشهور است
العقل اما عقل
با کباب و آ
صورت آنکه در او علی است
ساخت
خراب است که در غافل
آفتاب است

صفت بدست تو خراب با دو یا
کرت بر بسند چه داری جواب
ره ز میان بسوی شسته آ
مسک سکیک و آب نساب
بلی بروی آب خراب و یا
تا تقریب ز غولان خطاب
بلی شک از او روی تابد خدا
با در آب قدم ای بتر آ
کر در چهر است بعالم کلاب

آنکه بسرت چنین سخن ترا آفتاب
توت بستی خواب خور و پری و آس
جاده بنفت کاشق خدیو است خا
همیشک شکر بر آن مال و کوا زنده بر آ
همه ده شیر و هزار دیکه صورت و آس
میت کردار تو اندر خور این خوب جواب

و عده را طاعت باید چه مقرر می تو بعد
زان شراب یک تواری چه چلاکت
زان همه و عده یکدیگر چه چلاکت
زان کزین غایبانی تو بهی تو بهی
تا خاک اندر ما بست چمن تو بهی
تو بهی تو بهی از آن صاف بران فرزند
چون نیاید که کسکی لکن و قدره
چو که بر آرزوی مال ز تو بهی
پر شود و عده ترا چون بود میدر
ای خردمند چه تازی پس من غلام
که عذاب آن بود اینچو که بران
سر بسیر برنج و عذابت جهان کرسنی
طلب برنج سوی مرد خردمند خطا
تو چو خورشید چو شمشول شدی کبنا
پند کی کرد خردمند تو ای حوا چه تو
چون سر اوار عاقبتی من خوش تو

غالب
بقیة العالم که از خورشید کمال
صفت

غراب

مسک
از کس که دو تا بر چینه نام
علو است کوز
سازند

سرت از طاعت بر حکم کرده است
در بهشت این عالم چه سرایت جاب
یا تو یافت از ادبوی تو شوینز سباب
ای خردمند بر نعمت پس سینه جاب
نشانی می صاف همی تره جلاب
که بست تو کینک بر ابرست عصاب
چکند که بخورد مرد ز درار کباب
کس نیاید بر بنجه آواز زیاب
خوش کند مغز ترا که شود مشک سباب
بچو نشند ز پس شک خرمینده سراب
چون برنجی ز جهان که زنده است عصاب
مطلب برنج و عذابش چه مقرر می جباب
مشکر که خردست خطارا بصواب
که بر سر برت کمالست و کردی کباب
چون بابلت بستت در و برست
کی رسد از تو بهی ای خردمند عصاب

چون تو ای تو ز من نبرد پانده
در خرد قول کنو باید کرد دست عمل
قول چون وی بود زین عتاب این بخرد
کار و ایت لوی چه عمل نیست برو
علمت کو بهل فخر کنی یا که حسد کنی
که چه صحبت عمل از قبل تو بهی
چون نیاید عمل راه نیایی سوی علم
چون بعلی بر بد مردم از بند عظیم
چون نیایی ره تا و لیل سلبش نرسی
ز سوی راه سر است راه لاله علم
علم را چه که عمل نیندیده است حکیم
قول چو میان عمل گشت با شایسته
کس با شایسته زنده که نادانی از آن
پانه خون بود اول که شود مانده
بچو لولو کند ای پور تر علم و عمل

بستد انکار ما با تو درین عتاب
تو ز گفتار زبانی و کبر و از عتاب
بعلی که جده انوره و سیم آری سباب
ایزد از عیب عمل کرد با نیت خطا
با تو از هر عمل کرد در این باب تو است
جلا اساس شود ای پور بر تو صحبت
کنند مرد سواری چه نیاشدش کباب
کاش خفتت بر شریل درون بر حجاب
در نیک است میان من تو اصل سباب
که چه از آب خرد لاله که خرد است
علم را کس شکر کند به بند و شتاب
مرد چون گشت نشاند و کسکه در عتاب
نبرد چه گفت و دود با غماز سحاب
قطره آب بود ز اول لولوی حباب
ره باب تو بمن است پور بره باب

یا من کمال الله که زنده است
پانده امور الدنیا

بر تو این خردن نیست این خصم و قضا
که بنا کام تو بود این همه تقدیر چرا
چون شدی شمشیر خسته چو شمشیر کوه
در تو خود کرده تقدیر چنین برین چو شمشیر
راست است که تن بد خدا است یا
که چه اندوه تو تو هم تو از کاست است
زیر کرده فلک چو طلای خیره قبا
کشش حال تو چو کشش خنجر خیره
منزلتت جهان می سفری غافل غریز
پست منیش که ترا در زین تان فاکان
نخزنده چو زین صابی می برکدی
توشه از طاعت زیادت بی با کردی
بنای الفیج ز در پنیر خرد پیش سلاح
بهرین راه گریس که دور پیش تو
از پس آنکه رسول آمد با وعده
که و کمالی خود بقضا بر سپیدی

نیک بگر که آنسکه درین کار چه خواست
همه عمر چنین خورده خورت کام و هوا
راست میگوی که بشیار گوید جز راست
صلح خویش تو می پس خود و تو شل خطا
اندرین خانه و این خانه ترا جای است
ای نروده ز چرا چاره نیایی تو ز کاست
که بنزد حکما کشش از آیات خداست
بر دستی که ترا جای تقاضیت کواست
سفرت سوی بر اینست که آنگاه ای قبا
که چه دیر است مهال انحر بر بایدها
که چه دیر است این منزل یا با بجا است
که درین صعب سفر طاعت و توشه ما
که برین راه کی منکر صعب از در است
یک مرتبه سوی بیسیم است و کس سوی با
چند کوی که بدو نیک بقدر تقاضاست
که چند کوشش یعنی کار سپیدی است

کوه

که خداوند قضا کرد گنم بر سر تو
بگنشن ز تو خدایت بگنشت
اعتقاد تو چنین است و میسکن ز با
با خداوند ز بان بختان دل تو است
میان قدر و جیره راه راست بجوی
میان قدر و جیره رونده ابل خرد
راست است ره درین که پسند خرد
عدل بنیاد جانست چندین عدل
خرد است آنکه چه مردم سپید آورد
خرد است که مردم ز باها و شورش
خرد از هر خلقی است و ز هر نعم فرج
خرد اندر ره دنیا سواد است و صلح
بی خرد که چه را با باشد و در بند بود
ای خردمند که گس بر چشم خرد
آست که بدید همه منحال خداوند کند
دانت که بدید پیش کی ز خدا است و لیک

پس گنم که تو قبولت خداوند است
که چه میکش نیاری گنشت از بیم خفا
کوی او حاکم عدلت و حکیم احکامت
با خداوند جهان نیز ترا روی راست
کسوی ابل خرد و جیره قدر دروغ است
ره دانا میانند دوره خوف و رجاست
که خرد ابل زمین از خداوند عطا
خرد بکلم خرد از جز بکلم که خدا
که کمر روید زین پیش که از حاکم ترا
از خداوند جهان ابل خطاست نشاست
خرد از بیم امانت و ز هر درد ستیاست
خرد اندر ره درین یک سلامت است
با خرد که چه بود بسته چارها لیک است
تا به می که بر این است نادان صیاست
کار بنده همه خواست می و تسلیم و صیاست
بدی ای امت بد بخت همه کار است

و آنکس برده و مقررند که روزیست
 چو مرا کار نباشد بنوم زابل جزا
 چون بود عدل بران گویند جرم خدا
 حاکم روز قضای تو شد مست مگر
 اندرین راه خرد را بسر نیست گذر
 مر خداوند جهان ره شناس و نگذار
 حکمت آموز و کم آزار و کم گوئی مباد
 مردم است که دین و نهراست بجایه
 جده کن تا بسنج مردم کردی و بدان
 همچنان چو تن زنده بآبست و بجا
 سخن خراب و حجت شست و از الوای
 که سخنی کپی شده پزند و
 یا من با النظر فی امور الدنیا

هیچ شک نیست که آنروز مکاران است
 اندرین قوم خرد را بسن کر راه گیتی
 زین من پس هیچ روز نیست که زین بود
 نه حکمت که سازند که زنده است
 برده و رسم خرد رو که او بد است
 شکر او را که تر این و باز ملک است
 روز خسران همه را قیمت مبارک است
 زینکی سپهر و فضل که دید باش قیامت
 که بجز مرد سخن خلق همه خار و گیاه است
 سخن خراب مردم را آب و هوا است
 که سخنیاش سوی مردم و الا و الا است
 سخن حجت با قوت و تازه بر است
 که چه آدم صورت است آنهم است
 چون کنی پدا و کایز و داو است
 چون بسختی کنی برت است

این قصیده در بحر کاسمه
 عرض من مهربانم
 نامعروف است
 نامعروف

آرزت که نوی که خرد بر
 کرد خست از بهر بر باشت غیز
 تن بیجان نه دست جان نه علم
 علم جان حالت ای پوشیا
 سوی دانا ای برادر سپیما
 چشم دل با با زکس بسگر کمنو
 زیر این جا چه کس که کز نبات
 زیر دست شکوه شناس
 وین خرد و سخن دان پس
 کس است که دید ز چادری
 هر کسی را زیر این چادر درون
 اینست که دید که کار ما همه
 و آنکه گوید که دکانک و بی
 نیست خیری هیچ از کیند برود
 کار زده این صبح و یکوی و جبر
 و آت که دید پس چشم فلک

مشت چون تپ ز پش از دست
 جان باست و تن خف بر دست
 دانش لند که جانست که مر است
 که بجوی جان جانرا دور است
 جان قن را علم جان را ما در است
 ز آنکه نشاد آنکه سینه کونگر است
 لشکری بسیار جوار ولی مر است
 کال بجاه و منزلتین بر است
 همسر و پلار هر دو لشکر است
 وین صبی بس شکفت ناد است
 خاطر سه جیا برای دیگر است
 خرج و خاک و آب باد و آرز است
 ایزد داد او دیوانه است
 هر چه است اینست که کسک لدر است
 کار دیوانه کسک و شستی و سر است
 جوی آب باغ ناز و عرعرا است

درخت نیست سوز
 ناز

صد هزاران غیب و مانند نیز
 واکند او را بهت بهت خورده
 فکر کند بر این عابد پساند
 این یکی شستیت که را با باد
 جای بخ و مانند است ای کی
 زین فلک پروت چون پانی که
 قول بر آن آن یار
 قول بر شنبه و خطس پس
 بچنان که قول با قول است
 چشم و گوش حق قول رسول
 قول او را نیت جرم عالم باب
 خط او بر دست نهامی ما
 این جهان در جنبش کرمای
 بر که ز این سیم ذره جوید بود
 نیت سوی من تر قهر خیر
 چون سیم قهر زرد افشردند

بر یکی کوی که ماه افشرد
 این سخن زنی او مجال و منکر است
 راز ز دانی بر او بر عاورد است
 آتش است و خاک تیره لنگر است
 جای سانی و شادی دیگر است
 کی صمدی بس بلند وی در است
 قول قول که در کار کس است
 قول و خطس ترا خود از است
 خط او از خط ماسک و کراست
 از خط و از قول و کور و کراست
 خط او را شخص مردم و کراست
 چشم و گوش و پش و عقل خاطر است
 همچو اندر جنب دریا ساغر است
 بر نشا و پیش شوم و احر است
 کز زرد بر سر او را افشرد است
 نیت او قهر که خری با ستر است

که بی خبری بسایمان خند
 از نیاز ماست اینجا ز عین
 روی دنیا را ز نیاز ماست خود
 که بهشتی تشنه باشد روز چتر
 و ز نماند تشنه او را پس
 آب خوش بی تشنگی ناخوش بود
 در بهت از خانه زریں بود
 اینده و خرموش لمان را کلید
 که بجانم در ز راه در شونده
 هر که بر شریل بی تاویل است
 مشک باشد لفظ و معنی بوی
 مرهقه و جنت شریل را
 مشکل شریل بی تاویل او
 ای کش نیده در ضمیر قواں
 دوستی تو و فرزندان تو
 از دل ز امارتی و چاکریم

در بهت آنجا محاسن از زراست
 و زنده ز بسک سوده به سیر است
 و زنده زشت و خنک ذرود و لاغرا
 او بهشتی نیت بل خود کافراست
 که چه سر و خوش بود با در خود است
 مرد سیر آب بخش را مگر است
 قیصر کنون خود بفر و بس اندر است
 جمله آنده ز خانه سحر است
 این سیر است خانه را چو در است
 او چشم راست در دین او را
 مشک بی برای سپ خاک ستر است
 منعی تا و یحسید در ز نور است
 بر کوهی دشمن زین حسن است
 بی کش نیشانی غیب چهر است
 مر مرانور دل و سایه سر است
 کوتر از دل ز امارتی و چاکر است

کوی
 چشم

این قصیده در بحر متبحر است
 مثنوی بحرین عرب
 جزوی کو قوت جزوی مثنوی
 تقطیع
 متعلق با عظامت مثنوی
 فی

العوار
 العیب و اعف
 ص

منش
 مخفف زمینی نامی
 در
 هرگز
 ۱۱

ناظمه باز در مدهت را در خراسان بی خیاست که گشت

بیشه الدنیا بالی زوان پس البیته

باز جهان تیر چو چشمتی شکار است
 خردن ماسوی باز از خوش خارا
 باز جهان نهرت و فاطمه خارا
 صحبت اول ننگ و مایه عارا
 صحبت دیوار پرورش و شکار است
 یک سره ناخوب پر چیت عوکار است
 بر در این مست بر نه جاه و دنیا است
 معدت پرخمر و مغز ز خمار است
 شش ما از آسپن از پشاید است
 خوردن و شستن بسره کار خارا
 کرده دماخت پرازداد و خارا
 دست گل نیت بگلبسته خارا
 جانده اورا نه پیش بود و نه خارا
 کرت کانت کاین ساری خارا

روی نیامد سوی جهان نیام
 مگر که بدانت سوی او ز یک جهان
 رهبری زوی ما چشم که دیو است
 بهره تو زین مانده روز که است
 جان عزیز تو بر تو دام خدا است
 خرد جهان جان که دارد و نه شود ام
 این نه که مگر مرگ است همه پاک
 مانده بچکال کرگ مرگ شکاری
 کرتو ازین کرگ در دهنده خکاری
 ای شده غره ملک و مال و جای
 فخر نجوی دوز و سیم زمانه است
 چه کند پس ننگی کبر و سیاه است
 مس شرف و فخر از پیش و نیام
 آنکه بود بر رخ سوار سوار است
 شده در خیمت شعر من که خرد را
 علم عرض از قیاس بسته خارا

کاین سوی من تیر که سندان است
 عمره این با صعب نیست نیام است
 پیوه خوش ز طلب ملک و خارا
 بس که از او اندر که باوشمار است
 و ام خداست بر تو کار خارا
 کرت چه بسیار و ام دوست که است
 آنکه چه بدست آنکه شکرت را است
 که چه ترشیش بر عزار شکار است
 جز تو بسی نزد دهنده و حکما است
 هیچ دنیا ترا نه جای خارا است
 فخر من تو بعلوم و امی و دغا را است
 من حکیم که ترا صیاح عجا را است
 کرد که بر اشراف بال و تبار است
 آن سوار است که بر اسب آرا است
 نکته و معنی بود سگوز و مار است
 نفس سخنگوی ملک و حصار است

الذات
شعر و نغمه
شعر تمثال و جان و نوا
لنا و انما قلب
لنا

مرکب شعر و عروس علم و ادب
تا ستم مع خاندان رسوت
خیل سخن را بی سببه مکر
مشرقی اندیش ز کاه مراد
طلعت ششهر از خدای اجاز
روح قدس از قهر زوری صبا
قیصر روی بقصر و مشرب و در
خلق شمارند او نه از راز برک
رایت اور و زجک شمشیر
خون عدو را چو روی خوش و در
مرکب او را چو روی پوی و کرد
پش عدو و عماره و القاص خدای
تا نهد سر بخلاطت او بر
ناسبی شوم را بفر سر اندر
نیت میر و فساد ناسبی شوم

طبع سخن بر مغز و سار
نابغه طبع مراد باغ و بار
اگر زردان علم و عدل شمار
پش و در جریل نماند به دار
ماه میر است و چنان است
کرد در مجلسش مجال مدارت
روز مظالم ز بندگان صفات
هر چه تیار است جمله زیر آست
کش نظر و مشح بر کما و ثمارت
ریک در قصر او بزرگ تعارفات
نصرت و شج از خدای شهنشاهت
شخص عدو در ز کوه دار خارا
ناسبی شوم را در از در و دار
حکمت تحت بخار و دود و خارا
از در این شعر بل نرای سار

شمار
نوشته شد
۱۱

از

این شعر
نوشته شد
۱۱

از مین در بار زمین چنان باشد
کلبین چو بروج خوراکه است و کل
بار دهنست ما در صبا کوه و دشت را
این بر کوز پشت کمر شسته شاخ کل
نوروز توبه بود جهان را که چنین
کرباغ تازه روی جلال است خند
چون دوزخی کرار بر سیاه و در آست
زین شتر کلاه و دواج سپید است
تا چو اجمان هوا گشت غیب
گر چه نوای کس بنده باغ را بگریز
این خوشگوز زنده سر از باغ بزر
آست نیجنت که پوشیده پیش
اقرار کس بر ذوق نصاب چشم سرت
چون چراغ جوی زبون سپه امین است
بکرباب مرده که چون نده شد چشم
علمت شوم مردم و مردم ز بهر علم

وز لاله سینه بچو سما پویا شد است
نشکست جای جامی سماک و عوا شد است
بر زنجهای باور دی دو داشت
باز از صبا بصفت باو صبا شد است
میرد که کرده بود رستان صبا شد است
چون بزبال مال و چنین با یکا شد است
ز دو بوستان چو اگر بستی قیامت
انگوشی کلاه و بهاسی قیامت
برشادی ز نوای جامی در نوا شد است
آس بی نوای کس کس نوا شد است
براز ز و شتر و قیامت کور شد است
از خضر برقص کبواهی کیا شد است
نوروز مری را روز نفسا شد است
زیرا که خود پستور زبون چا شد است
انگوش بود شخم چگونه فنا شد است
برینک و بید بسلم سزای ترا شد است

مکان
۴۵

دسته
مکر
۱۱

زیرک علم عقل ز فرمان نبرد است
برد و جان نیش از بهر مردم است
بر خضر ابا و خطرسوی مردم است
ز این خطا عیست سوی زهر کسی
بر که پیش عقل بری کرد جز را
آن که عقل جوید و حجب جوید و بلا
اورا بد آنکه دید حجب را پیش کشد
کویند روی که پیشان پیش بود
بر که عقل روی تابد بدین دل
مردم بدین خطا که جهان ما پاشد
هم زین قیاس بر همه مردم سوی خدا
وز مصطفی با مر و تائید ایزدی
حیدر عسای موسی و راست گزیده
ایشان و اند جان توین سوی حکیم
دین ماتت ظاهر تاویل روح او
گزنده و خجسته چو بادین چو مرده

بزدل و جانور همه فرمان داشت
زین روی جان و عقل و کون داشت
دینار و سیم و زر بدو بر بها شد
با علم و حکمت از قبل این خطا شد
اوبی کان دین در آتش خدا شد
بی شک در خطا شکان خطا شد
حکمت منفه شد است و شقاوت شقا شد
در خسر و این سخن بینی در نباشد
رویش چنان شمر که بسوی خدا شد
بجنگلی جانوران پادشاه شد
هر پسران شرف مصطفی شد
شمار از امتش علی الهی شد
اسلام را موسی و در از عیسا شد
باطل ز حق حکمت برهان شد
تن زنده جز بروج کبیتی کجا شد
کرند دولت با هم هواست بلا شد

بسیل چرا حلال شده مرده چون حرام
چون مرده مر تر انکار و بگو که چو
از حق حلال جاری و از روح خرد
زی مشکلا تا کشاید برت کسی
ای بر هوایین نیشین بر زمین
سر بر زمین سجده نهاد است پر کوع
از علم بی نصیب نماند است لاجرم
بی آرد میشود بسوی خانه ز آسما
بر که حال و مال نماند است جز نجواب
کنچو علم با هم زمانست ز ابلت
آنکه ملک و فضل خطا بجهت کم و عدل
دیوش مطیع گشته بال پر بی سلم
دیو و پری بطاعت اویند لاجرم
ایر دمان چرا که با سپاهم سزید
بر این بلند خرد و با ملکت قایل و قیل
این بر خوار آنکه تو کویش حاجی است

این را بد آنکه کنون ما باشد
مرده بهیست بر بنابر اعدا شد
تشریح را و جات نرا می جاسد
کو از زمین بر او بر بها شد
کا دین این زمین بکمال لعل شد
آنکه ز زاویا بسوی نسیب است
بر که با نسیب از او صیبا شد
آنکه نبرد کند مچون ما باشد
بر که کدای پس دیگر که است
کین شهره منتزلت سوی زینا شد
امروز را که گشته سلیمان سوا شد
آن نماند که موش فرود آید تا شد
زیرا که وعد ما شن از دوا شد
یامان و سیل بر عقل و بر بلا شد
از بهر طیب ان عماله ورد است
انکار آنکه در کس صیغ است

آن کو بندهاں شد یعنی که غایم
ایران با کز بندهاں یعنی که غایم
بس پیش مشنواں سخن باطل کسی
آگاه بنیست که درین علم و حکمت
بی علم بر جل چو سراسر ای چوید
آن عقده ایچا به ضلالت فرو می
بجنت زین حسان سخن بطبیع
تا تو بعلوم و طاعت از اهل عبادت
پر بنیز میفرمایند از دنیا و از در او سخن شاخهای در شاخ
شاخ شجر در غم و مشغول بار است
اکنون چو من از مشغله در رخ صدر کرد
باشخ تو ای هر دو بدرگاه تو ای
چون ما برین ای مشغله کنده ای هر چوین
که در از ترا بسج نه اصلت و نه
احسان و ذمای تو سجده بس آنکه
صند و چوید حال تو ماندت بطرق

از بر برده کاش ز بهر خرا شد است
فشمه بجل و شیشه که بلا شد است
کز شاخستان علم سوئی و ستا شد
ایر دمان بود که بر پیش از شما شد
زیرا که تان جل سوا عقده است
ای دیوان بر که مکر سب است
در حق دین بنده که ترا مکر است
از درد و در رخ ماهی حسن عبادت
زیرا که برین رخ غم و مشغول بار است
باشخ جهان سپده نوره نهار است
ما را همه حسرت نه کار است از بار
اندر حمت چو که مکتوبت چه بار است
گفتار ترا بسج نه پو است از نهار
لیکن حسد و مکر تو چوید که است
دست تو چوید جو تو در پیش که بار است

قصه
در جگر
مغز
مغز
مغز
مغز

لوا

هر که که نه حالت ترا و نه قرار است
همواره ستمکاره و خوشخواره و دوار است
چون کرد تو سپیده دو ما راست ما را
این نیست سرای تو که این که گدا است
امر و زور درین عالم چون ما خوش خوار است
تقدیر قیاس است بدین عالمی بکار است
برتر است از انجای چو ادلت حکما را
از علم و ز پر سیر که راست بقصا را
بیا بیا که ان حقیقت از اخلاق کار است
بی بسج که بنده شنیدن سوار است
بی بسج که چو که ترا بنده جاست
در بند و حصار ای تو از بر کار تو زار است
چون سخن تو با تو درین بند و حصار است
درین جان تو زندگی میش زار است
گر میش زار تو برین کرک سوار است
رض مبرادی زین چاکر عار است

نکشت که من بر تو چو مال و سیرم
بچیده بسکین تر من در شب و روز
این سخن دان که ترا عاقبت کار
ناچار از انجای بردت آنکه پیار
بلکه که بچیت شکم ما در پورا
انجای فانی چو در آنجای نماند
کز نیست بغم جان برتر است از انجای
ای نماند درین راه که در حسد ساز
تو خسته و پشیمت ز بنده گشته گران
بی بسج که چو که بسید از دنیا
بر هر که که کردی که بنده نماند
بر بند و حصار است روانت روزگار
کز بند و حصار از قبل دشمن ما یی
ایر کلبه جانی خوشخواره تو کرگیت
کوی از همه مردان خرد جمله رودی
تر چاکر جانست مراد زینش لیرک

قصه
مغز
مغز
مغز
مغز

لغت
چیزی که از موی سبزه
حرفه نظر خار است زنده
دماغش شاعری
دوره باک
کینه
صغ

کوک
میوه سبز که در شوره آوار
پشت
نیا

دستار ز یاد ز نور ای سپهر ایراک
جان تو چشمت خرد بار و سخن برگ
نی کی که تو بر شتر شیره سوزی
زین آستری باک و همایون بجز با
باز خردت هست بهیوش واد کیه
پرین کز بل با موش ایراک
در سایه دین که جان یافته کمیت
شکل سبزه چندان در بسج جمل
بر علم و حقیقت که در این حکمت
مزشاخ خرد را سخن حکمت گهت
ای شسته دل تو سیه از درد جفا
چون قارسیه نیست دل ما و پار کرد
خرما و ترنج و بی و کوز رسی است
آن سپهر که ز بر کله آرزو بخت
اندر خور این سپهر شود از علم تعلیم
پهلو و دست نام کرد آن باین برگ

هر چند پراز عشق و نکار است تو را
وین تیر جسد لیف درت خون خنار
و نذر ره تو جوی کوب مشه و غنار
زیراک شترست و پروا بهمارا
مبار خرد را ادب و فضل شکارا
جملت مثل عورت و پرین از آرا
باشمخ خرد باش که عالم شت است
زیراک سخن آب خوش جمل خنار است
بگذارد حق علم کت دست گذار است
دریای سخن را سخن سپند بجار است
تا این لاجل قار تو بر کرد و غنار است
که چه دل چنان قار تو بر کرد و غنار است
این سبز در خنار همه سپه و خنار است
در مرتبه دور است از آن سر که گذار است
آن سر که در بسج جمل سرا و در غنار است
کاین بر دوز تو ما ز راز است و غنار است

دشنام دی باز دندت بی کنه
دم بر تو شمر دست خداوند تو زرا
یارت ز خرد باید و طاعت بسوی کنه
اندر حرم آبی سپهر ایراک نازی
بشاس حرم را که هم آنجا است
کم پیش نباشد سخن حجت شکر
ز در چون بسیا راه کم پیش گیرد
ای سپهر آسایش شغفت
روز شب روشن با نعم زاد
آب پر و زین در چون بود
گشتن این کینه گفت کز نیت
میش نماند در در زیر پوشش
دشمن ما بر ما در جان خویش
چو که بچاه تو در ای سپهر
مهر بر و مصلح بکینش دور

دشنام مثل حرم در مدارا
فرداش بر دم زدی ما تو شمارا
اوران عدلیت و ز فرزند ما را
کازرا بحرم گشت از فرزند ما را
با یادیه و در کت مینبیلات چکارا
زیرا سخنش تا کز از ز حیا را
کم پیش شود زدی که آن باغبان را
ز آنکه قرارم بدگر سپهر است
زین حیدم تباری جان روشن است
جان آملاب و تن پوزن است
گشتن او گشتن بل گشتن است
بسوسن سخنش بوشن بی در است
بدن کند که چه بدل دشمن است
خلق بجان یکسره نمایم است
ز آنکه بدو سرکش و همرا گشتن است

سپهر ایراک
سپهر ایراک
سپهر ایراک

تصنیف از
چهره خناب
چهره خناب

خارش گیتی زسرت کی شود
در خوش زانده ترسن بد لب
در غم او ملک کن نیز دل
بر پیش تاب زیر آفتاب
صبر جرب ملک اندر ترا
نخ ظفر نیت کمر صبر را
هر که گرفت بسترش صبر
سج کل صحبت با حوی بک
خوی باند زره آزاد کی
شاخ خوی بد کن است وز
صحت بد جو همه سخت آزار
شهره به راست ترا حوی بکن
خوی نکو عادت پیغمبر است
خوی نکو گیر که با حوی بکن
کو هر کوی ای ترا سپاسه
چون تو چنین فتنه پرانی

تات بر انگشت کی ناخ است
کاخ هر سرور جهان شوی است
صبر بیک که شب آفت است
بر بدی زسرت اهریس است
چون ملک شمع قوی چو شمع
صبر جز ز توین طوفان رخ است
زین عجبی شاخ سلامت است
خوی بد ایراعده وی دین است
قید و دست اول کرد است
سج خوی بز در کس است
یارش از جو شک و اچکل است
خوی بد آماره وی نهی است
راه خوی نیک سوی ریش است
مرد مایه وی در کشت است
فت کی مایه پیل است
سوده شود پسر از اس است

چون لبسم معده در افشاده
نیستی آ که که بر روی رسد
تر قیل خوردنی آورده اند
کلشن با دانا کلشن شود
دین همه خیر است بر و سویی
جز که قرآن نیست خزینه علوم
قبله خلق است ز بهن ساز
اوم و با سین ز در حال کور
امت را جسد با مر خدا می
علم حلالین همه ز علم او
حجت را شعر تا بنید او

معه تر از زلف چه شیر است
هر که درین خانه پروردگار
عقل ترا زین بسبل خوردن است
کلشن با خردان کلشن است
که چه دل حشمت بسوی دست
جمع علمت و برد خازن است
ز بهر است لیم کی بود است
حکمت را دانش که تامل است
از چه جده شل و ضامن است
چون زکة تاف کی از دل است
نرم و قوی هر چه خرد او است

ز آنکه نادان اسوی نام بسی خدای است
آن مرکز اجنت فی و ایمن او پای است
برخ چند به شیار از مرد که همیشه است
کز خرد تر به همان سوی می بسیار است

خو جفا با اهل دانش هر ملک را یکار
بر بسوی بد که اید نیک با نیک آید
نیت به شیاران ملک بچند پیش آید
نیک و بد میوش بر سخن معیا جزو



خشم که چنگ می چو بانی از جواب
 پنم نغمه و در چو ن جملک حیران است
 راه بنامیم ترا اگر کبر بند ازین دل
 اصل اسلام این چه آید دران دود
 بچنان گذرخیز خرفول احمد نوری
 عروه الوثقی حقیقت جز زندان است
 بر سر کنجی که زردان دل جنت نهاد
 هر که نور افشاید صد کشته است نه
 ای خداوند حسام دشمن او بار از جانب
 من سیر از جنای و شمس اولاد تو
 دشمنان تو همه پیمار و بنده من است
 من میرا جز بچو نشود می و اولاد تو

فی التخصیر عن الدنيا والآل خفف

که بداند نیش کنی زین است
 گاه کم و گاه بیشتر و گاه است
 آب روزه پیش از نماز

شک ناوان بود و خمر نادانان
 مردی دوزخسوز را از آرزوی
 پنجاه است رای مرکب دوزخ است
 پنجاه از سطره ال سپار او اندک است
 هر چه داد او در فردا باز خواهد پسک
 از دخت باره اش را بر شش است
 عمر تو ز آست سنج و روزی خاک است
 آنچه دانا گوید از لفظ و معنی تار و پود
 دانا را ز ابدان دور باش از شال
 زانکه دین داهم سازد پشتر بر نیک
 کس غل شکر گوئی جای این کس است
 علم خرد و در کردن خود را و حرا
 چو کوی گشت خدا از هر چه موجود
 آنچه او خود کرده باشد باز چو یک
 نیک از تو چو نیرد تو چو نیرد تو
 که محکم بود که یک بد را بر می کشد هم

مانده همیشه کل اندر دست
در بدل زنده ز مردم کنی
شیر بز و کا و چو پیل بر
نخم و بزرگ و همه رشتی
هر چه خوشتر از خوش جسم است
آهو و کچر و کوز و جزا
کوشت می سازند از بهر تو
در خس و در خار به بیکار کا
خست ز ما این سخن و شیر
آتش بر دیک به بیکار است
باد بر یاد مارا مطیع
آنچه کنی آن کز کنون کز خلق
روم یکی گوید ملک است
این بس بر کنج بر آورده است
خاله بر بستر خراست بر
این یکی آلوده است و بی نماز

باز روان جانوران چه پورا
مشغولشان چه دینی شمشاد
کیس زین جانور اندر بلاست
داروی ما ناخوش جسم است
هر چه نه خوشتر از آن دوا
هر چه مراد از کیا با چرات
از خس و خار و پله اندر فلک است
روغن و سپه گوئی و دود است
در که نه مرغ که اندر هواست
آب به چکار تو در دست است
کار کن بار کس بی مراد است
هر یکی از دیگری اندر خفاست
و آن دیگری گوید چمن مراد است
و آن یکی کنج درون است
چو خرد آرزوی لوریاست
و آن دیگری پاک دل و پارسا

باز جانورانی که در دست
باز جانورانی که در دست
باز جانورانی که در دست
باز جانورانی که در دست
باز جانورانی که در دست
باز جانورانی که در دست
باز جانورانی که در دست
باز جانورانی که در دست
باز جانورانی که در دست
باز جانورانی که در دست

این مچل مدوان نیک چو
واکنه برین کوزه نهاد این جان
با همه کس پیش که در عالم است
مردم اگر نیک و صواب است
صفت جواب تو پا و در که این
ترسم کاسته را بعلل خدا
دیدم و دوست عدل خدای
کردم هوا کرد تو کار کار نیست
قول عمل مرد و صفهای شست
تا شناسی تو خداوند را
بل فلک و هر چه در و صفت
عالم جسمی اگر از ملک است
بس نه مفری تو که ملک خدای
واکنه فروں آمد اگر کم شود
بس شناسی تو مراد و برای
ایکزه توداری سوی من نیستی

حیث اینکار چه کوی گرا
زین همه بر خاش مراد و چه جا
عدل نکوی که در اینجا کجا
کردم بد کردن زشت خطا
خست خطا بل سخن بی ریاست
کار حکیمان و ره نهیب است
از تو سخن نیست زخم قضاست
کار کسی که بهو است کما
در صفت مردم ز دل خدا
مدح تو او را بیکه خطا
جمله یکی بسته او را سزا
ملکی بس بزمه و بی بقاست
پس بکینه زنده فرونی نه کاست
چون همه حال جانها زانفاست
قول تو بر جمل تو ما را کواست
مانند ادانی و کفر و شقا

معرفت کارکنان حسدی
 کارکنان که جهان ملک است
 کارکنان تنه هر چه دید
 آنکه ترا خاک ز کردار او
 آنکه می کند سپاس ز درخت
 این همه که فعل خدایت پاک
 پس بطریق تو خدای جهان
 آنکه تو دانی که چنین است
 کارکنان ترا چه بدانی سخن
 کارکنان سینه تو می کارکن
 بر بی و بر راه دلیست برو
 غافل منشی که این کار کرد
 بره دین که سوی عالم
 جان تو بی علم خیر است
 زار زوی حسی پرست
 عز و تقار با شریعت بجز

دین مسلمانان چو تو نیست
 کارکنان ترا همه او نیست
 کارکنی صعب تر از درخت
 بر تن تو جاده و در تن خدایت
 آن نه خدایت که روح نماست
 سوی شما حجت ما بر شست
 پیش در ما شن جو و بوی است
 از تو در زشت و خطا و حیات
 آنکه بر جان تو جانی نیست
 کار ترا نعمت و باقی خدایت
 نیک و لیل که ترا مصطفی است
 تو غرضی کیسر و دیگر میاست
 علت نادانی دین را شفاست
 علم ترا آب شریعت چراست
 آرزو ایرا که تکیه آرد با
 کین دو بهائی و شریعت بها

بر تن تو دایه جبین عقل
 که چه مراد را چو تو آدم نیست
 بر که مراد را بسوختی صفا
 طاعت حشمت بگردد
 نامه بس که را طاعت سجده است
 طاعت بی علم چه با و صفا
 طاعت بر جان تو دوتا
 زایش جاوید بدین و رها
 ز آنکه خرد با بخش است
 چشم خرد را بخشش تو نیست
 که سخن شهده کسای کسا
 ازین مرد و پچاره بر جان است
 بدو که خدایت کشت ایست
 سرفصل واصل کو مختصر
 مت را میارای کاین بگر است

عقل عطاییت ترا از خدای
 آنکه بدین اندر ناید خدای
 سوی خرد نیست ز خرد ترا
 در ره دین طاعت پیش
 مرتفع است را طاعت سرا
 طاعت بی علم نه طاعت بود
 چون دو خدای تر جان تو
 علم و عمل و زرد که مردم بشود
 بر سخن حجت کزین سخن
 گفته او بر تن حکمت سرا
 دید رویت سخنهای
 خرد چون کاین و شمشیر است
 مراکت کا پنجاه است
 خدایت نمودن کار خرد
 کردار ایشان تبت کرد

سخن
 عنوان نامه کتابت

کتابت
 در
 کتابت

گوزر گزنا کج میروی
 اگر دیو را با پری دنده
 پرت ای برادر بر سینه چو است
 چوشت از عرض صاب دار دبا
 بصبا بون یی شوی هر جا شای
 زوشش کی جا که کجا شای
 سر علم ما علم دینت کما
 بی پی از خری دور باش بد
 مگر جل در دست و دوشش
 مباروی سلم و در علم
 سخن به بر شکر که ز عمر در
 سخن در دین خرمند را
 کلی خبر سخن دید هر که کسی
 پیامور کفار رو کرد از خوب
 مراد خدای ز جهان مرود
 زین پی که بر آستان زمین

که کمره شد آن کو کونکریست
 و که نه نشد دیو و جانت پریست
 اگر دیوت اندر خورشید شریست
 که در جانت را جانم چو پریست
 پیامور کای رس کونکریست
 که پدا نشی مایه کافر است
 مثل میوه باغ پنجه بر است
 که سپیدی ای بود پیکر است
 که دانا چنین ز جالت پریست
 ز بس مغفرت شکر عسکریست
 ز در و منبر و ایکی بهتر است
 سوی سعد بر سر تر از شریست
 که بی آبی بی نم نباشد طریست
 کت این هر دو دنیا و نیک اختر است
 دیگر هر چه پستی همه سر سز است
 مرا و را خداوندی و همتر است

خداوند مدبر و قادر است
 از دست این در کون این سیر است
 که این داد ز خود عمرت
 عقابت نوبت چو کجک است
 بفرود و س شکر ترا شریست
 تپانی و طلی که نا است
 چاه ترا همیل زنی چاکریست
 همه زیر این کسب به چهرت
 که بر تو مراد را حق مادیست
 مرا ز آنکه صغش به پریست
 درین عاقلانرا بسی داریست
 در و کتر از حلقه آگهیست
 که امر و ز بر طاعت صابریست
 در و کای سخن خور طاهریست
 که جای شراب منی و مریت
 کرت میل زنی ندب حیدریست

آخره ده تمام شسته و بشای
 رسته بود
 قر

ترا جان کنی کنش کجوں
بلیغ ملک سکنه کنوں
سخنهای حجت بخت شستر

یکی کار کن فرشی لشکریت
که جانت دین سدا سکنه
که گوش نه پهلو دوسر سریت

از گوش کستی کله روایت
خوشتر بقا خیریت ایرا
چون تو ز جهان نیستی بقا
کستی مثل مادر است مادر
جانت از است از خدا یاقی
فانی نشود هر چه کال بقا
ترسید مردم ز مردم کید
ز نزدیک خود کو بر بقا را
الفتح که دوشش این سر است
زین بند چو کشی رها از اسب
کویند تقویت صرخ و او را
ای مرد خرد بزغای عالم

هر چند که کیش با بقا
ما از جهان خیر بقا سریت
پس که جهان در خور نیست
از مرد سزاوار نام سزا
ناخوشدن مرتزار و ایت
زیرا که بقا علت قنایت
کازرا بجز از علم دین دوا
از دانش هیچ کیمیا نیست
انچنان طلب هر چه مرتزیت
مگر گوش و الفخ راز جانت
آغاز نبوده است و ایشیت
از کشتن او راست تر کوا

چون نیست بقا اندر تو را چه
این که درش هموار جرخ مارا
ای هر چه این است پس چو کوی
ایرطای فنا چو آسمانی آ
بسیخ مرآن محمد بقا را
داروی بی خطاست توبه
روز نیست مین خلق را که آرزو
آرزوی کی عادلست قاصی
یکی به عهد جزای یکی
آرزو دور نیست مردمان را
یک راه همه نعمت و در است
مس روز قضا هر ترا هم امروز
بگو که هر آنرا خراست ستر
و آنرا که بر آورده است باز
مسعود سی بر حجر غلطه
آرزو هم چنپ ترا نمودم

استوار در یک
دعا

لا اله الا الله
محمد و آله و صحبه اجمعین

کرست مراد و فنا و نیست
کوید همه این فنا نیست
زین تهر و برتر در کهر نیست
آن دیگر شک چو آسمان
کین طای فنا را بسی و فنا
آن کیت که او را به خطاست
روز حسد و جلت و ایت
کورا بجز از راستی قضا
بدراسوی او خبر بدی جز است
هر چند کسان صد نیست
یک راه بخرشده و فنا
بنامم اگر در دولت عیت
وین نامبش زیر پوریت
در پای بر او شش لا اله الا
برشت سعید از نند و قنایت
هر چند هر آنرا برین بنا نیست

مرخیم خود را از علم بهتر
گر بر دل تو عقل با دشت است
از دلفرا با عقل و دشت
دنیا بغیر بد بگر و دستان
چون این خردستان است
شرم از آن عقل وصل دشت
غیر و شش جهان را بیند که اورا
ای کشته روی شاه اسوی
ای کام دولت دام کرده در
نعلین وردای تو دام دیوتا
کز خیت بقدر جان استند
این ندوی خواجه از دشت
از بد بانندت از بلا شس
مغانه پیکان در آن آتم
آجوی محلات آرزورا
انخواج ریاضه پارس است

ای پور پر سحر تو نیست
تتر ز تو در حلق با دشت
زین خیره مشکین سخن جاست
آنرا که بدستش خرد حجاب
گر ملک دنیا بدست نیست
دینیت ترا که ترا حجاب
از دین ز پر سیر به است
گردت بمنور از هوا است
بش ار که این راه است
نزدیک من آن فعلها است
با پوشش خرد جان است
بجز که ازین به ترا دشت
به زین سوی من ترا دشت
کانه دل من شبست در با
اند دل من وصل چو است
آنرا که ریاضه پارس است

مخز را خضریت و گشتش نیست
حصص توست که او را بدست نیست
چون که بجز که فرزند خردش نیست
دین بد روی را در خرد و خرد نیست
بجز که خرد او را خرد که نه نیست
بجز صبر تو را و اندر جهان سپر نیست
و آن مرغ را بجز غم خردانه نیست
تا بگذرد زمانه کس کار بجز کز نیست
پرود آتش را بجز بگردن نیست
از خلق لشکرش بجز بدین بد نیست
پدین خاست شک چه بجز نیست
دانه خرد که مردم این صورت نیست
گر کت نیست مردم آنکس که داد نیست
بهر ز بار حکمت بر شاخ نفس نیست
بگیر از آنکه خردش خراب و بیم نیست

بس با دره دشت کس خرد نیست
بازت کس شردان خرد جاب نیست
آز است نیکویی که از این نیست
زیر از سونامی شکرش بی نیست
دستان بند او را اندازنی نیست
مرفیت صبر که از خرد مال نیست
بجز رو پای او که کس نیست روی که
از زمانه خرد و خرد جفا مطر نیست
شامیت کس مراد از خرد نیست
او با شخیل او را بر این نیست
پدین خرد مردم بدت با نیست
بل خرد که داد و دشت بر شخص نیست
برتر ز داد از اندر جهان نیست
خوشتر دشت و نامازی طالع نیست
در چه سرون شادان که خرد نیست

بجز آن کس خرد است
مغولان عدوت
کافران

بر چندت بدسا از مرد به برت
وزیت به شاقی سر آب به برت
تبر زوین می نیت بدتر از کفر
آبی که خردن جان را بر شمت
چون برک او بریش یا بی شمت
کز بادیه جالت جز سوسای و شمت
یکو شمر شو اراک مردم به شمت
بر حجت خراسان جز بند شمت
این بس لهر دلش را که در شمت
بر جان و سخماش جز بمی شمت

باضل به شاقی خرابه که در شمت
از مردی روشت هر که گو شمت
دانش کزین که دانش نیست کس شمت
جز بر کنایه آب یا قوت به شمت
آینک این شجر که در شمت
زیرا که جانها را جز در شمت
آرا که در دانش مردی به شمت
وین شمر من اورا جز بند شمت
زیرا که جز معانی بر قول و شمت
چون بند باشندی جز در شمت

صفت بهار و آنکه خداست لی زمین را زنده کند جان از مردش

گر گشت خنجره شت چو کرد
پرفش زعفران و طبر شت
اکنون کنج لولا که شت
میخ چو صحیفه بز شت
که ماه و خمیده چو عرق شت

طبر
نخوت و دوز

این
در
بهار
و آنکه
خداست
لی
زمین
را
زنده
کند
جان
از
مردش

بر چرخ و بستاره که کس چو
چون وی لیلیت کل شمش
چون شترت ز در کاشش کس
مشرق بود صبح سحر کاپل
کوی میان حسیمه پیروزه
دشت اچین نبود ماه دی
صحرای زور و دور و شکر کف
خالی که مرده بود و شکر
این مشک بوی سحر کل زنده
آن مرده را که در چش زنده
این کار آرا که زنده کند ما را
این مرده لاله را که شود زنده
و آن مشک خاروش که بسوزد
و نذر بر سر و سبزه تما
دو رخ تو ز شایه خسر را
اندر بهشت خواهد بدید

بر لاله سنبله در جزیره شت
سر و نواں چو قامت مجنون شت
این شتری بحسب سحر شت
رخشال باس طارم در شت
پرز آب زعفران یکی شت
بارد بهشت ما چش شت
از هر چه موشش مد شت
آکنده چش شود زنده کنگر شت
زان شت خاک مرده مذوق شت
هر کس که این اندام شت
ایزد بخش مایه و قان شت
یوم سپل و شمشیر نام شت
فرعون کی سلامت غار شت
سیب بی چوموسی مار شت
کل بهشت باغ بهما شت
آبچا چشیس که ایدر و کون شت

سحر و
زرد رنگ
نقد و عارض
صفت
شیرت که سرور در بهشت
فاکطه آل آثار که اند
کیف کوی الاصل بعد کون
سحر
بکون از شت
نیخ بر سر و سبزه تما
آن زنده که در زمین با شت
و آن نفع و نایب شت
برکات شت

بس هم کون قنبر نشستی شو
 نه خار در خور رطب خلقت
 پس نیت جای بوس ما کزیه
 نه در بهشت حسد شود کافر
 نه پیش این ثواب تعالی کون
 کردیکرات مردم کل دیگر
 خردا و میو با بهشت اندر
 ای نشسته بر علوم فلاطونی
 آن فلسفه است وین سخن دینی
 از علم خاندان سولت لب
 در خانه رسپول چاه نو
 در کار خوی نیک و کم آزاری
 کرد به جواست خار و بنج جو
 دل ابدین پوشش که دین مارا
 جازا علم شوی که هر جازرا
 بجز است علم را مثل قرآن

کابل از قیاس نیز نمیدونست
 نه کل سزای آتش و کابوت
 دو زنج که جای کافر ملعونست
 کاجای نگاه موس میمونست
 کاین در خور برابر و هموزونست
 این راهبت نیز ذکر کونست
 دانی کزین بهشت که ایونست
 این تاج علمای فلاطونیست
 این شکر است و فلسفه نیست
 نه گفته عمر و نه شرف نیست
 تاویل روز بروز بر افزونست
 فرزند را وصیت مامونست
 این لاجرم کرامی و ان دونست
 در خور دو نام و ساخته بر کونست
 علم ای پسر مبارک صابونست
 وز بحر علم امام چه سچونست

بر کون
 تریاک قند
 فرعون
 کلک است بچی را در خانه
 مان

بر کون
 چوب تیر بر ضربان است
 فرعون

چون جوشت با فره و دریا
 ای علم جوی روحی چه جوش
 دریا نه آب که مثل آبست
 کرد پیشل کرد که علم او
 تاویل را طلب که جود انرا
 تاویل بر کینه مار جسل
 تاویل حق درش ترسای
 ای علم را قرار که گشت
 این راز را دست کفری

از ناخوشی در هر چه طاعت
 کرجات بر خاک ز مغفولت
 چه لبش تین و ز تونست
 از طاقت و ز جمل سرت
 این لایق است یوش سرت
 ای بوشیا زاده آهوست
 شمع و چراغ عیسی و سبوست
 اندر میان حجت ما ذوت
 کش دل بعلوم دعوت مسخوست

ای پسر از عمر تو یک صفت
 نعمت شکر است و در و شکر مار
 طاعت اگر اصل همه شکر است
 کردت بسی عمر نزرده شکر
 مرد مکر صورت بی علم و شکر
 مرد نخواستن پیش خان از آنکه

سخت
 سب

از جمله صفات
مد که حضرت امیرالمؤمنین است
المرکز جلی تحت
سینه

کردی مردمی مردمی از آنکه
زود تو بس مردم گشت امیر
هر که نداند که که است مرد
مرد نهان بر دست و زبان
سوی خود جز که خردیت مرد
جز که سخن با نیش ملک را
جز سخن سینه که در دوتا
مرد رسولت و ستیزه با
مرد سخن با فیه را در سخن
حجت و برهان و نوال و جواب
هر که مرد سخن دان بسی
شیر پامان با مرد جنگ
چکل شیر آید شیر شیر
قول تو تیر است و زبان جان
هر که تیر سخن خسته شد
پس خردمند در جرح بجای

از قبل سیم دور گشت است
ز آنکه بر و نیز بر جلی است
بچو ستوران ز در ز جلی است
دیگر کیسه کل بر صورت است
او سخن و کالبدش لعنت است
سج ز مایه است و نه نیر است
ایکتس کو با تو یک نیست است
این که همی گوید این است است
حلت حجت و هم قوت است
ضرب و شیخ و سپهر و جنت
صعب تر از معرکه حاکم است
بمسری و بگیری و گشت است
یکشش چو تیر تو با هست است
کرت بدین جیب بدل غبت است
خسکیش ناخوش و لی جلی است
پنجران با همه تن عورت است

شهره شود مرد به چشم سخن
روی قصاب ز سخن و عیلم
پرورش جان سخنهای خوب
کوکب علم آخر عمر بکند
سج مشوغره که او باش را
سوی خردمند بصدیده زده
که بر انگشت چو انی کند
قیمت دانشش نشود کم با کند
تو بکنده شیر ز آشنه هرگز
سر و سستی اله اگر چند خار
نیک و بد عالم را ای سپهر
گاه تو خوش طبع و گوی شنی
آنکه ترا محنت او نعمت است
بر اثر روز شود شب چنانکه
خوک همه شتر و زیارت سخن
بچو دهنده که برین از خدای

شهره سخن در است حجت است
کین در ترا و ایم با نیت است
سوی خردمند همین حجت است
که طکنون تیره و در خجیت است
چند کنگر نیت یا دولت است
جاملی قیمت و چو حجت است
بچو مینظر کن نه در غلظت است
غفل کنون جامل و دولت است
که چه شتر کابل و حجت است
خسک و کوسار و سقط قات
بچو شبت روز در او دولت است
سیرت با کسین به کسین است
نعمت تو نیز بر او نعمت است
نعمت را بر اثرش کت است
میش همه خیر و بر برکت است
از تو سلامت و بران کت است

گر تواند که شود خوش میسر
بر طلب بکت میسری ترا
نیک کند که برین جلال
جای خدرست از اینبار
آنکه خفته است از اطلاق او
و آنکه همبیکوین راهم
کوش و دل خلق بیدر سبب
پت و غزل بطلبش و لعل
عادت خود طاعت و پندار
بهوده کفایت بکوشش
در تو خود از حجت بی حاجتی
تخصص سخن بسادی کون است کم
بر که گوید که پس چکار است
کس نیاید ای سپهر نیشود
چون نکوشد که چرخ بوز
بود و باشد چه خبر دست چرخ

ز آن شره و خوشی در خلقت است
هم خرد و هم تن هم طاعت است
دیو لعین را طرب و دعوت است
اکنون که این خلق چرخ است
پاکتر است که از رست است
جل خود او را تبرین دوست
زی غزل و مخره و طیب است
پهنرا نرا بدل آیت است
تا فلک و خست برین عادت
حجت تو بر سخن حجت است
نه تو بر حجت را حاجت است
پیش عاقبت ز جیل دیوار است
پس کرده که سکار است
بچونیت و شب چکار است
زین اگر بر روی سزوار است

قصه ایست
بجز حقیقت
مجنون و مجرب
مخبر
قصه ایست
مخبر

اصل بسیار اگر بکیت است
و آنکه زور و شنی پدید آید
چون که بر باں بسی گوید است
جنبش با چه که محفل است
اصل جنبش چو پاکویی صفت
خاک و عمارت رستی ز است
جای زینت باں کوساری
دین که سرسوی همساز دارد
متر از بچه را من در چه
زیر دستانت چه که بخرد
با همه آلتی که حسد یار است
متر از تو آنکه تیغ داد
کار کردی و کرد چرخ خوش
ای سپهر ننگری که عقل سخن
عقل با راست بر کسی که عقل
رشن سنگ کم و ترا زوی کرد

پس چرا خودی نی بسیار است
روشن و کرد کرد نوار است
علم در باں جنط و پر کار است
جنبش چرخ چه که نوار است
چون نکوشی که این چه چار است
کایستاده چمن نکوشد است
لاجرم زنده که کس جوار است
باز بر سر سرود لار است
که نشاند دست برین بازار است
چون ترا پیش و عقل و کفار است
متر از با سخن خرد یار است
نه همانا که پیش کردار است
پس ترا پیش و عقل چه چار است
چون پیش سخن سرسار است
کز زود و زود و طرار است
همه سپهر مرد خدار است

کاخار
سباز خوار است

کر چه
مکار و محبت
رشن
قصه ایست
مخبر
قصه ایست
مخبر
قصه ایست
مخبر

عقل در دست این نغایه گروه
کا و خواوش نزد مخرج
گرگ دزنده گرچه شستی است
از بدگرگ رستن اسان است
گرگ مال صنایع تو بخورد
نزد هر کس بقدر و قیمت او
هم بر آن سان که بار برود
بچنانکه از غم هوا بجهار
دزد اگر عقل را بزدی بد
تو پیش خرد از آن خواری
مخرد در اسلام یاری ده
نیک و بد زان بدید آید
از بدان بد شود زینکان نیک
عقل نیک پزیرا کرد تو
مخورنش مگر که علم و خرد
اندر او بود علم و نیک باف

چون کوسبگری کر شارا
بر از آن داز غای صد بار
بهر از مردم پست مکار است
در دست مکاره سخت دشوار است
گرگ صعب تو میر و سدا است
مخرد و محسن و مقدا است
بر یکی میوه بردی که خوار است
شوره کلدار و باغ کلزار است
لاجرم چون عقاب بردار است
که خرد پست ای سپر خوار است
که حشر و علم را خرد ار است
که خرد چون سپه طومار است
داند این پایه هر که بر شارا
بد شود بر تو زین سخن عار است
هم از اکنون که زار و ناچار است
کو مر این برود و پودر آمار است

بسم الله الرحمن الرحيم

طاعت و علم را چنت است
خوی نیک و داد را با نیک
خوی نیک و داد در است
سپه ز پستان بجان رو
داد کس که پستیم بر جانی
خیزند و طبع بر طبیعی
هر که زار و دت میا زار است
پکنش بد بجای جوش کند
کار خرد و ابدال خوابد بود
صاحب لغاز جوشین در اب
بعل از جان تر لطاعت علم
بعل بار و زیر بار محنت
خیز غره شوی بفسر داها
روز دی گشته کیر خرد ارا
خوشیست را طاعت اندر یا
پند پیر و بسک از تن مار

جمل عیسات بهر بار است
کین دو سیرت ز رسم احرا است
از مصطفی سمحت را است
که جهان چرخش اشرا است
وز جبالین سخن بد ار است
نیت تپا هر که پست است
که همین جان کم آزار است
هم بر او فضل زشت او بار است
گر چه امروز کار به آوار است
کشت غار و جانت دغارا
با عیسات که بر تو انبار است
چون کند برت بخوار است
کنند با جویش پکار است
کنند بر کشت چرخ مسکار است
اگر از جویش تیار است
کر سوی جانت پندار بار است

اداره
بسم الله الرحمن الرحيم
من عیسات کلمه است
در حد

بل پاک بر نویس شیخ

که پاک چو در شهوار است

آن پیر جان صفت کور است
آفاق جهان زیر اوست و او
خود پسخ نیاماید بخوبند
پدات عقل و ز خویش ز پنا
هر چه او رود هرگز نباشد
باطفاق و بهوشیم ما و خود
چون خطه دراز است بی فرا
همواره بر آن خطه مینشود
با هر کس بره است مینک
هر خردی زوشه کلان را خود
او خود نرسید است و این سید
شکفت زده من من سیدم
سر مایه سنیکی ز ما نیست
الفخ کس کسول که مایه داری

که شنید روانی که پروا
پروا ز جهانست و در جانت
جنبه همه زیر او چرا
که چه زنده او نه کاران است
او هرگز می آو بانی روانست
سپاقت و بهوشن چو است
خطی که در آتش سگراست
کرد آن پس کله که روانست
گر گوید و یا سپرد یا چو است
زی عقل ز خود است ز کلانست
بر عارضت ای پر از و نشا
زیرا که مر او را لقب ز ما نیست
هر چند که بهر دینی امانست
از منت بعضیجت بر ایگانست

جان
کبر اول می توان کرد
و طبع است
هرگز نیست
بنی آدمی و لایزال است

ز دهر دو جهان را بچوئی زیر
پروا کس لایگان آسمان
دینار است نام بر ایگان
آنگه از سخی اوبی بنا خود را
دین رخ از سوی بکس است کورا
جانیت بر بر نام لا جوردی
بکشی در آسان سیک
دانا سومی آن جهمان زنجیا
یکیت کردار سینه ماید
زیرا که بجای جسر است
از دست خوشت مایم نواله
تو پیش رو این که ز بر یک
زیرا که چو نوزده هزار است
هر کس که ز دستمان سگان با
خاصه بخراسان که مر شمارا
یک فتح قوی لا جرم بر آن

مهر دو جهمان از ما نیست
کاین کار کلیمان رست است
زیرا که جهان بر ایگان کرا
فردا سومی زید کرامی است
بر منظر دل عقل با سناست
کا بخارا جادو اوان سناست
یکیت کلید در آسانست
از نیکی بهتر دردی نداشت
سینکی تو جمله بر زماست
اندر دل چسند تو در خفاست
زیرا که نوات پر است
جان دل من بر کدر ما
اندر که پلیس شایب است
ایمن نشیند در آستان
انکاره دور آذ است و خانما
ازش که مایه جرح مرز است

در این کتاب که در این کتاب است

ز هر کس که در این کتاب است
فی العالم کس از تو نیست
عش طمان از سیریل سخن
دنی مجمل الله شریع اذا
تنباهت

براهن خراسان فرخ شده کا
در مطرب و رود و نمب
در جوب غلامان بمزجرال
زی رود سرد است کوس سلطان
مطرب سبلی قضا کند که جوی
در دولت خود شاد باشن زیرا
در مطرب سلطان پرخنما
در خوار می اسلام و علم بود
آنجا که چنین کار و بار باشد
همان تپس است خلق خست
آز آنکه بر هیبت آنجا است
سرما زده کان اما بهمن
کامیت تبا آنچنان دین
ای برده بازار آنچنان عمر
عمر تو چو آبت در پیشی
منت بدی جسد تو کین نماید

امروز که ابلیس میزبان است
پوسته همه روز کار است
چون بگنجد هندی چون است
زیرا که طغیانهاش میماند
ای شاه که این چنین خسرو است
دولت تو ای شاه شادمان است
در شهر نکو حال و با غلامت
بی نال جو از غم نواست
چه جای که علم یا تیر است
سچا ره پیکان از آن نماند
این تیره جهان شهره بوست
خفا نه خضر خرو پر نیاست
که پیش خرو کا در عفر است
بازار تو کیست بره زین است
وین آب ترا مرگ نماند است
باز ای عیب ایر کار بر چه است

ما را خرد ایدون بسی نماید
بیس سخت مست زید لیسوار
زیرا که برین راه جهنم تان
زین راه بیکسو شود هر آنکو
این شرف و توفی چه در اسپنی
زنان می زودد بره حجوت
در آرزو آرد و در آن آنچه بکند
بلی آنچنان سپکا چون است
ازیرا که هر سپوکی در جهان
اگر چه چشمنه اید و کم شود
و بسیک کی را بیاید شانت
جهاں کر یکی گوز سیکو شود
در چند ما نیم مغز جهاں
کیا همچو دانه است ما ارداو
بخواهی جی در دمان اسپا
و بسیک غنچه دست دریا

کاستنجامی میم و جادو است
کرد گفتن از خرد عفت
بشرف کی چاه سفقت
بر جان تن خویش جرباست
گر بر سر تو عفت دهد باست
گر چاه بر آن راه می گشت
خزاین دمان که دانی خطاست
رونده است سمواره پیشی و گاست
که تا باشد این پرستی کیاست
ازیرا سخن را درین بیاست
بمان گوز در غنچه مردم سزاست
کیا چون نمک بکری نمک ماست
چو بندیشی او آنچنان اسپاست
بندان ما در کسب را فغانست
پس از مرگ ما را امید بقاست

نسخه

کوکو
بسی جزو ذکر و گمان

بدون زنده گشته است مرد خاک
اگر مرده را زنده کردی هیچ
یکم دانم در این پیشانی
نموده است هرگز غیردکی
میان دو عالم کی نترست
کی سوی بسیار پیغمبرست
کی را پدر و آن است کسی
نه خانی نه بانی کیست از آن
بشخص است خانی و بانی بجز
از روز او حیوان مردم و زمین
بی تابانقار است شویم
جان که چه از راه دیدن بر
کرا خواند هرگز کشش آختر آن
همه پیشی او بجهت کی است
کجا نقطه نور پسنی درو
در خاشاک گیشش با بر بیت

اگر دست برداش کویم درو
چنانچه پیش تو فل زید کو است
صحبت بسیار روی شما
که مرزندی را کی کیست
که بوی و مزه رنگ را بخت است
که با خالق خلق پاک گشته است
و کرم میم کی خود کیست
بقا و فساد را در و طقت است
بس این که مر عالی و بی بسا
چو تو هر کسی بر بقا هست کسا
که اینجا بس با خوش و منو است
زگر و از دیوانست و زازد است
نه جای محابا در وی ریاست
همه وعده او سر کس بر بسا
یکی دود چون پوشش اندر کسا
ز بر سر نعمتش در بلاست

حرف
دوست من
داون

نه آن تو است ای برادر در او
یکی حرکت جهان بسج و کس
چو از عادت او گفتگر کنی
پس آن که بگریزی از خدرا او
مکول است از روی نیاز
دور بر پیش تو استاده آن
خوره نماید ز چشمش
نمائی که نطفت هرگز مکار
بطاعت همگیوس و شمشیر
بطاعت شود پاک ز ملک گناه
نه نومیده باش و نه از نطفت
در فوج ایچ همکال از برادر
خدرک ز مکر جسد ای سپهر
بیاخت بر اندر جسدش
په خرد و جهانی است دار
اگر جفت آزی نه آراوه

هر بخشش کمان سپهری گشت
که شمشیر کاب کاش غاش غاش
همه خدرو مکر و فریب و پست
کز و خضر هرگز نخواهد است
که او راست فرمان تقدیر
کز ایشان یکی عقل و دیگر هوا
از برادر بس مبارک حصا
از برایت بر سر ای جرات
که گوئی از زید مرا این قصا
از بر آنکه در و طاعت شفا
که بهتر بری راه خد در جا
سوی عاقلان میم ز بارزانا
که این دو بر تو وبال و پست
که خرد سندی که گنج از دشت
که از بند آرت است سید
از بر آنکه این آفتاب بر جا

در پستکاری بر سر چو
 که بر نیز بهتر ملک سبا
 که این مردوان عادت مصطفی
 سخنش از کرنا بایست
 که بار درخت سخاوت ثنات
 به از بر درخت سخاوت ثنات
 خرد چو جوی جاب از هوا دور
 دلش سپس رحمت تو آید
 سوی شعر حجت کرای پای
 که دیباچه است شعرا
 اگر شعر فضل کس ای کس
 در حق است که شتم کرد در دنیا
 و فاضل ماند از آخرت
 ای شسته چون بخت کیش
 که رخ بخت ماندت بر رخ
 نیک نیک که همی مرکب عمر تو
 همه بر بخت هستی تا ز دور
 ترا شسته خوش و عمر تو می برد
 مرک کردار و بر مرک نهاد
 بر تو ایضا خدای رخ ز بخت
 ناکس اگر بجد تا کنی آونج
 ای کس که ساله نباشدت بهد
 سم مال و نه عمر همیشه
 که جوانت ترا بخت بروی
 بماند آنچه خدای جوان هستی
 جز ساختن پیش چو دود بر رخ
 لیک ایند وکسین و دوست

این شعر را در کتاب
 شرح غزلیات
 در باب اول
 در وصف حضرت
 زین العابدین
 علیه السلام
 در وصف
 حضرت
 زین العابدین
 علیه السلام
 در وصف
 حضرت
 زین العابدین
 علیه السلام

این شعر را در کتاب
 شرح غزلیات
 در باب اول
 در وصف حضرت
 زین العابدین
 علیه السلام

این شعر را در کتاب
 شرح غزلیات
 در باب اول
 در وصف حضرت
 زین العابدین
 علیه السلام

بخت چو ناله که ز ملک با شوید
 سر کوشش شکستند ملک
 برکش نایخ و بر سرت کوشش
 که نخواهی که رسد بر تو با
 اندرین عالمی پس چو بنهادی دل
 خد کاشانه که دست کنی دست
 اینچنان مسلح که با بر گه
 هر چه داری نهی پاک این
 بر سر دوری امر و ز یک جیدی
 تا تپوشه نیاید شد از رخ
 در زد و س ما بخت که طاعت
 بر غنم شت بهای بر دور رخ
غیر مقول که و نالایغی کس
 ایچانده کتاب زنده پند
 ز رخ اندن نه نایک و چنند
 دل پر ز فضول زنده بر
 ز درشت چنن نوبت دوزند
 از فضل منافق و بی باک
 در قول حکمی و خردمند
 در فضل فضل شو سیزا
 در قول رواند کی برورند
 پنجم چو دبی سخت خورا
 محکم کمری ز پند در بند
 چون خود کنی خاک که گوی
 پند از حکما پذیر از پیرا
 زی مرد سیکم در جهانست
 خورشتر غره ز شد جربند
 پندی غره چو شد بشنو
 بی عیب چو پاره عمر مست

ناحج ک
 ۶۴
 بزرگترین
 ۱۵

ک
 ۴
 کرده
 ۱۵

کاری که درین سپندت نیا
جز راست گوی گاه و پگاه
کن است دروغ از خودت کن
از نام مبارکسی برسی
آن گوی مرا که دوست دار
نیز که بستیر ماه جو خورد
از خنده یاز خویش بدیش
بر فعل جز بر نیت یاز هر
در کار چو کت با تو شکل
از مرد خو در پرس ازیرا
تدیر که میباش عاجز
بگر که خدای چو نیت سپهر
بایند چو در و شعر حجت
بندهش که بر چنان بگفت

بام کل آنچنان میسند
تا حاجت نمایدت گیسو
تا پاک شود و داشت از گیسو
بیا بار بد از نیت میسند
که خلق ترا همان بگویند
هر که به بار چو بر اکت
آنگاه یاز خویش چوین
جز قول چو نوش شچ یافته
عاجز مشو میباش گیسو
جز تو بجان آن میسند
سر خیره پیچ در گمان
بی الت چرخ را پی افکند
سگر کتاب زند و ناز
این جز بخت سیده را میا

که ملک از تو بود این مندر چو که بود

۱۰۰

بماند که از خنده است گویند
لغت طبع است
که خفت
جان بود که در آن را میسند
پخته و خیس سار زنده
در جنگ بر خسته
زنده

قصه این در هر
بخت همچون تو در حق و غیر
چون موصوف
منافقین حلالین نمانند
فصاحت

چو روزگار بر آینه مانده شود
ترا ز مال که سود است اگر سود
خدای عز و وجل فرود در فرود
که مرصه و صفت زمانه است بد
نیز چو خیر کوشش که مان چوین فرود
که خیزدین و نخواستیم بود ما با خود
بدل خلاف زبان چو شیر ز راه اند
مسوز دست جز آنکه مر ترا بر سود
که خاک خاک و درشت است انیم
که من تریخ لطیف خم تو نهره تو
بهرش بر بستی بر گشتی فرود
بسی نعام تری را که سوی است چو
بجی مستوده بر ولت کس خدای تو
بجان پاک زوال خدای سلسله تو
ز جل جان بر بدول بایدهت مالود
که جان اول جز از جل فعل بد تو

هر که بر طلب مال عمر مایه گرفت
چو عمر سودش و مایه عمر بود ترا
فرود کار از فرود کسیر پاک همه
خدای را بصفت زمانه و صفت کل
یکیت با صفت و صفت کوشش
خدای را بشناس ساس او بگزار
بمقل قول زبان میند پاشش میباش
چو نرم گویم با تو مرا درشت گوی
ز خاک و آتش و آبی بسم ایشان
میباش مان چو خویش و گوی خیره مرا
اگر کسی بگرفتی ز روح جسد و شرف
جو در آنچه گوی که بس سوی وجود
ستوده سوی خردند شود انان
یعین ما که ز پاکیزه کیت پوسته
اگر تو ای کاشی شجره آلوده
ترا چو کوی ستاید دیگر باکی و علم

بماند که از خنده است گویند
لغت طبع است
که خفت
جان بود که در آن را میسند
پخته و خیس سار زنده
در جنگ بر خسته
زنده
قصه این در هر
بخت همچون تو در حق و غیر
چون موصوف
منافقین حلالین نمانند
فصاحت

۶۴

۶۴

سواران گرفتار سبب باز نماند
سواران خسته و دل سبب بر سرشان نماند
تو فرزند تو هر دو یک سبب یک تو
نه زاده از یک سبب مادر نه پرورش کی هرگز
زمانه نماند سعاد از سگونه بجز حجت
سخن زار چه بل قیامت کرد و باقی
سخن چون رنگ روشن پادشاه چشمت
تا ب علم پادشاهت که چرب و شیرین بل
طعام جان من باشد سخن خراب که خوش
زود انما ای پرسب کو سخن را که پانوی
و که خوشتر از سخن بی بهره سپیدی
بیانک خوش گرامی شد سوی مردم هزاران
بزار از او چون نماند سبب که در هر کس
بخشاشی تو طوطی را از آن که می سخن گوید
کلید است ای پرسب کو سخن زان غیر بزم
اگر دوستی حکمت چنت فرموده مدبرانی

۶۴

برود و خواب این سپهر ترا کون
قت چه سپهری بود جانت را کون
مال و ملک و با قبال در هر غره
جانی که چو کی نگر است بره سق
برادر و پدر و مادرت همه رفتند
تو با جمودی سبب غافل ملک
تو سالیا نماند هستی را که بر تو شد
کنون یا بد نیستی همی بفرست
تو عمرت و جانی که میردی و هست
نگاه کن که چه حال شدت با چرا کاه
چرا بر رخ تالی سخن طلب کردی
با کله هر چه پیشتی ز نیک و بد زود
با کله بر تو گواهی بدهد مرد و بخت
بگری نبود خد مفر تر پس از آنکه

۶۴

ببین از حال العالی که جانی
زین جهان بی سبب است
ببین صاحب ملک که در دست
موضع جانی که در دست
عاشق جانی که در دست
سخن خسته از انان
فلان وقت که در دست
راز تو چو کی نگر است بره سق
باز نماند سعاد از سگونه
بجز حجت سخن زار چه بل
قیامت کرد و باقی سخن
چون رنگ روشن پادشاه
چشمت تا ب علم پادشاهت
که چرب و شیرین بل طعام
جان من باشد سخن خراب
که خوش زود انما ای پرسب
کو سخن را که پانوی و که
خوشتر از سخن بی بهره
سپیدی بیانک خوش گرامی
شد سوی مردم هزاران بزار
از او چون نماند سبب که
در هر کس بخشاشی تو طوطی
را از آن که می سخن گوید
کلید است ای پرسب کو سخن
زان غیر بزم اگر دوستی
حکمت چنت فرموده مدبرانی

۶۴

نهی که فراسان نشسته است در کجا
حکیم است که از شاه نشسته زانگاه
کسی که با علم و حکمت پستی برسد
چرا که چون است او هم چون رخصت
کتاب نیز است ایام و نامعدن حکمت
چو سوی حکمت نیامای روی که
نباشد خوب که زان پس که شمشیر
مرا با جان روشن دل صافی یکی شد
باید است جانت را علم در کلام
ترا این نام می سی خیرات و دعائی
بهرای از طبع ما خیر خردی که از دست

همی بد سوی من یک یک هر چه می باید
که شد را شکر گوید تا که خیرش فرماید
همی خواهد که کل بافتاب روشن نماید
و گری چون بگردان خیره را زنده نماید
که تا عالم پایت اندر من نمی میاید
که افلاطون همی بر خلق عالم با پیاید
که جان روشنم هرگز نجاتی نیاید
چو جان پس یکی شد که مراد نیز زاید
چنان که با زنده جان را زنده تیباید
که گرسنایس چو سیارای آن راه میاید
چو این ناخوش بر پاشی بر عمارت به پیرای

وقال اصیغ فیمن اجار الدنيا علی الدین

اچنان سپه نارا بر کردید و بد کردید
هر که دنیا را بنا دانی و بر بانی بخورد
گشت بخت جهان نشد خیر خری
دیو پیش است پیدا و خدر باید کرد

لاجرم بر دست خویش از بد کردید خود کردید
خورد حسرت چون پیش پامبری بود
هر که او را دیو دنیا جوی در پهلوی خرد
چسند مالی تو چو دیوانه ز دیو نماید

قصیده در
بجز دل من تصور
تا علم تر با علم
فانسان

الهدی

که در کلمات بدی از طبیعت و صحبت
بس بی آرا که بسته ز روی رای چنان
که بهیتا موزر بر دو کسده خرد مشو
آن نه و آن کوئی را کس پنداید بل
چون بخوای که ز دیگر کس جگر خرد
در بر تنی که دیگر کس بگردید عیب تو
مهر گوئی تو آنست چون نیاید همچنان
خارده ز تار که در دست و کشتان کار
برگزین کار با پاکیزه کی و جوی نیک
نیک تو گفته است ز روان رسول خورشید
که بچوئی مصطفی پسته خواهی عایش را
چون عیش چون نام از نرفت دنیا چینی
تر از پر نیز و طاعت کرد باید در حجاز
بر رسل از علم قرآن و علم تا پیش لب
تا ز نمی رنج ناموزنی و اما علم حق
صورت علمی را خود باید العفیف کن

چون تو از دنیا چیدی در ترا خواهر چیده
تا یا را مید و خود بر گز زانی تا رسید
ز آنکه فرود آمد با خیرت او کس که برسد
که باید زانت خورد و که باید استانت
دیگر از از خیره خیره دل چو باید طلب
چشت از یک سال گنجی باید چایند
و در کعبه از جواب مس چو باید سپید
که ز حال حکم تری کی گز خواجه می سپید
که بر دنیا که زین خلق دنیا این گزید
خوی نیک تری با در کعبه کی گزید
پس باید دل ز ناماگان بی باک گزید
کرت چون دایم می کار دین با چینه
حیف طیار جلیله و طاعت پرید
که بی بر سر بساط عرش خواجه برسد
کشت توانی دید پر سرخ آنچه با دل گزید
در تو از آفریده است آنچه در کعبه

سنانی که تری محرومت
۴۰۰

پنج
سعی و کوشش در

در جانین با بل سفر بادت کرد
که چه زوان فرزند ما در پستان شیر
که طعام جسم ما در انجا می جری بر
لذت علمی چو از دانا بجای توست
جان هرگز نیا بد لذت از دین بی
راحت روح از عذاب جمل عدل از آنکه
از خندان پدید می آید بر جود
که توئی پاک و خوش استان حکویم کشت
از در چشم توری مگر اندر پستان
کام را از کردنی باکی با بستان شوی
چون خندیشی که بی حاجت روان
وین میندیشد و صعب و لایب کبود
را از ناز و در بر این که کبود استایی
که تو کوئی چون نماند از ازار از چش
را از نروانی یکی دالا و دانا خاست
آرابت نه گانی اوست من زنده شوم

زرد چوب
کلیت و باغات گل
زرد چوب
زرد چوب

کرمی ای چرم ترا باید حمید
که در کار شیر ما در خود می باید
مرطعام جان دانا را بجای ما خرید
ز اسب پس باید بچیت لذت جویید
تا دلت بر او و مغرت بر عمارت پر
خبر سلیم از جان کس بجای آنست کفیند
چون بود ما در طبع ای سپهر ز جود
خوش نباشد که چه خوش آید با هم خرد
ای برادر تا با فی ز زود از شمسید
تا بد و توانی از میوه و شرابین مزید
ایزد و نادین و صندوق خاک چو
کرد این کرمی سید مانی نمی آید
کس تواند پرده را ز خدای را درید
من حکویم گویم از حکم خدا آید
را از نروانی اگر افسر تو انم کس ترید
چون یکی خطره زابرش در دایم

خازن علم حرام سز ز شیر از دست
مردم نبود صورت مردم حکما اند
و اینها که خندان تو منرای که گوید
باند و چه چهر اند شب در زور نمانند
یکین چو کوی دیگر خلیل چرا چوی
در عالم انسانی مردم چو نبات
در دست شاهان سپهر علم اند کرامی
که تو چه سپهر علم تویی ی پور حکمت
بر ما را که کیت خبر آنها که بر مت
آنها که بفرمان خند از پدر و جد
آنها که تا سید الهی بره دی
آنها که مرایش از اندر شرف و فضل
آنها که بتقدیر جعبان دور مارا
آنها که جاز را بچراغی که خداوند
آنها که گو اند بر این خلق و برایش

نابصی که خراب باشد تو حق پاید
و یکس و خاند و قیاسات و وفا
مرد و جاز از تو چه دانی که سزا اند
از چو چو از آنکه ستوان چرا اند
زیر خلق برادش کین که بخراند
اینها چو را حیل اند آنها چو کیا اند
در پیش حق آنها چو کیا اند و خدا اند
آنها که زمینند که بر امر اند
خیر الشریکند و خلف اسل عبادند
منیون خلفانند و بر امت خلفانند
اندر شب کرامی چرا هم آید
مردان زمان حله عهدند و امانند
از در و جملات بگویند و شفا
بفرخند اندر شب این مرد خندانند
زایزد پدر و جد استحق عدل کوانند

فصل در شرح آیه
مغولان خلیل
مغولان

بجای آنکه
مغولان
مغولان

آنها که ز ما جدا شدند
 آنها که ما ایشان را
 آنها که چون شرفی و معتد
 حج بر آنند و یکجا می
 کعبه شرف و علم حیات
 زایش بر قلم کیم کی
 بر اهل ولا بر صلاح
 گویند بر کسور و
 کوبی که بر چشمه ز
 گویند پیکان که
 کوبی که در دور
 زی که بر باقی
 آفت ما که در
 در کان ل
 هر کوه با
 از عدل تو

چون رستم بود
 میراث نیامد
 و یکجا که
 زیرا زره حکمت
 وایشان بشکند
 کور اصلاح
 نه اهل ولا
 انباشت
 سخن را
 که چشمه
 آنها که
 که کور
 آنها که
 پاکیزه
 اینها
 نه اهل

کوه است
 با کسی
 و دیگر
 در نظر
 ز کوه
 در شراب
 در کعبه

زیرا در پیش
 آنند که
 بگر بر بصیرت
 بر چهره
 چون کردم
 از مادر
 که ز تشنه
 گویند ترا
 در مانده
 پنهان
 از فضل
 آنها که
 او لا
 زی آتش
 اهل
 فتنه

پیشه که
 عدلت
 که عادی
 و آنها که
 یارب
 اینها که
 دائم
 دائم
 آنها که
 دانند که
 آن شمس
 تا جای
 از امت
 این قلم
 این روش
 از بهر

رشتن بخورد که رخصت پند
برین شامیت سعادت عجب را
که احمد مرسل برانت خویش است
با بر اثر حضرت پیغمبر خورشید
اسلام روانی ز رسولت الهام
آنانکه فلان و فلان بر پیشانی
مارا که کعبه چو کعبه که بر سر
از تحت میگوی سخن کجی کجبت
موسوی مان تا تو یکی شهره عصای

نه ابل قضا اندل از ابل قضا اند
اینکه که درین وقت آن سخنانند
خبر شیبعت و فرزند وی صحابی اند
و او لا د زنا بر اثر رای میوانند
از حضرت او حافظ این شهره و اند
زردیک حکیمان در حقیقت بجانند
درین حق از حضرت پیغمبر ما اند
زیرا که صنمهای تو اینها چو پستان
بشاسند آنها که عصای قضا اند

اچنان از قدیم توان کرد
اندر اینجا که میت جای مقام
آنکه را صحت آفرید خدای
خویش را قبول هر گاه فر
کوردل را که مغز تره بود
دل زیندی پاک توان ساخت

کاروی مستقیم توان کرد
خویش را مقیم توان کرد
بدفانی مستقیم توان کرد
در خدا حجیم توان کرد
بج جانی همیم توان کرد
سفر را حکیم توان کرد

قصه حضرت
صفت

دیو را حسنه بر پا کرد خدای
بر یک خواره بر چاره و زرق
دشمن دوست را بکانه خویش
توان زرق کرد با همه کس
توان نیست با حصا بر کوه
طبل توان زد زیر کلیم
باید مسیکنه در آنکه مردم در دنیا نزنند
ز چرخ خرداد و مرداد
محالست طبع مهبیات مهبیات
زهر آنکه تا در دامت آرد
کرا خردا که گیتی مرد مایه
همی خوابی که جاویدان بانی
تو نامی باد پمانی شب و روز
ازین بر باد خانه هم تا خنجر
چکوی کین علوی کو بر پاک
خداوند از نسیا در و کنای

را نه توان و سپم توان کرد
کرک را دل ریمیم توان کرد
خبر ز زود ریمیم توان کرد
با خدای حکیمیم توان کرد
معجزت کلیمیم توان کرد
با یک وی در کلیمیم توان کرد
تواند داد مارا بچکس داد
کسی ندی که دوش او خرداد
چو مرغان تر از خرداد و خرداد
از آن آید پس خرداد مرداد
درین باد خانه است بنیاد
درین خانه بر آید سال مشاد
برون بیدیدن نام چار و باباد
درین زمان اینند از چو پستان
درین پیش بند از هر چو پستان

۷۰
قصه حضرت
صفت

قصه حضرت
صفت

وگرسش سحری پس مایه
 وگردنده مال ملک وادش
 ترا ندان جانبت و تشنه
 بچشم سحرکی بسحر سحرگاه
 تو پنداری که نسری کل زرد
 چرا کردد بگرد خاک ویران
 مراد کردد کار این نیست
 کرا لبته بکشتی کرد این در
 وگربارت نداده اندرین در
 وگرفتند هرگز کس پیش در
 تو چاره چسبند کردی ره در
 طمع چون کردی از کمره دلی
 دین کردند از امت نیز دینی
 همان نیز او هم از آب و رو
 زحرفی علم شاد اند هر یک
 ترا دود و طبع سحر کسیر

درین زمان سوی او چون گرسنا
 چه خواهد و او شش چون گردش آزاد
 برین زمان این بند آفرین باد
 برین ولاب بی دیوار و بی لاد
 بیاریده است بر سپهر و ز کلالاد
 بجای چیدین هزار این سنج آباد
 درین مری چه داری ای از استاد
 ز تو بر جان تو جو رست و سپه
 برایشان را بجا رحمت بار
 ز شاگردی ز استاد می نه استاد
 بخت از بند با کس خبر تو فریاد
 زدی هرگز از پولا و شمشاد
 تنی هفتاد و نامزد یک هشتاد
 بگمراهی ز بد دینی کند یاد
 ستود است آنکه نادان باشد و
 فریاد آنکه این کو باره داراد

لا و
 بر بنای و گوار دور
 دستای کنگ
 حقیقت
 ۱۱

کوبان که
 نگار کا و کوشش
 ۱۱

خدای ز شرف و برین راه دارا
 ترا که قصد جبار است آنک
 ویک جز این سسر زردا
 بمنزل از جبر جوی و پاول
 از آن داماد کازد و پیر و اوک
 دل سندان زد و گرد بکالد

مانند میکند ستارگان را بجان جهانان

این فغان که در کس بند پرورده
 کرد قیاسان بصر نیز بند از بر ما
 نامشانی ز استاد است و یک
 چون گزیم ز قضا یا ز قدر من چوسی
 سوی ما زان گزند ایشان که چهره
 خرد و جان سخن کوی که از طاف و طمع
 این چراگاه دل جان سخن کوی است
 اندرین جای یک بان زینجا نیست
 جسد مردی ای نجا درخت چیت

کرده زیندگی جسم همیشه ز برند
 این قضیتان سماوی همه یک بصر بند
 چشمانان در همان قضا و قدرند
 هزاران بصر ایشان سوی من گزند
 خرد و جان سخن کوی که با در بند
 پربانند بر کس بند پرورده برند
 جسد کن تا بجز از طاعت و دین چرخند
 زینچراگاه از دیر هکس بر خردند
 که بر بطلت و غیر ترابر کن و برند

این
 نصیحت
 حقیقت
 ۱۱

از دخت جدت برگ و برچین برگ
زاد بر کوه سبک با شکر و کباب قرار
بجایان خطره آنکه مستقیم اند که
دانشان نیز گرفتار است و نماز خیر
چون قیام بمشغول تمامند و یک
بر جزید از نسو سحره و فوسس کنند
که چشمان کار به ساختن از یک کرات
در دمنده بجای جسد زنی که می
نسخ سیده و کا خط از ایشان داد
با هزاران می و بیب کیش از سر است
بتر آنست که سینه خرا لبش است
که شریعت همه را بار گرفتار است
بار از خرنده آخر و هیچ نمانند
و عدس از روز قضا جان و نور و سیم در است
حکمت است که مرده بدور زنده شود
شجر حکمت پنجم با بود مشهور

پشتر زانکه از این ستان بر دخت برند
خانه را که تعلقش همه بر سفرند
ره نماند سویی با خطرا و خطره
ز آن چه آهوبه در پوی نکت با خطره
یک یک از ساخته خوش می که کند
و انگی جز که به تکیه با و نسو خرنه
بجایان کینه دروغ خاشه بر یکدیگر کند
جز به آنکه ز یا بخار بودش بخورند
سخن سیده و کا خط را را پد رند
که پایشان چه خرا عیب و نهر خرنه
وین ستوران خفا به بصورت است
بار اگر حرکت این علم همه پاک خرنه
ز آنکه اینها سویی ز لبی از خرنه
ز آنکه خشنه همه بر نوح و سیم درند
حکما بر لب این آب مبارک شجره
هر یک از حضرت او نیز درختی برند

کامل کتاب در درون
که در کتب و نحو در دست است
یعنی در دست
خاسته
رنگت
در
۲

پسرانند چو در خرا و را پسند
بجایات بجایان چو پدرش تهرند
پسران علی فاطمه و آتش پسند
چون بی زید قدم کرد که یوان پسند
که بر آن شهره جسد فاطمیان چو سترند
صبح مشهور و در زهره پستار چو خرنه
چو عجب که سر پاک سیم پدردا کردند
که از ایشان بر منده ای که پاکیک خرنه
که خرا از ان حکما نیز بشیران شکرند
جان من با فدایان که بطبع شکرند
و هم دوست از ایشان همی نفع کنند
پرده ز خویش از خرنه می بردند
ای خرا از اگر چو خرنه از بند کردند
سفا جمله ز مردم تقیاس خرنه
زین ستوران که بجل و بفاست خرنه
من نخواهم که مرا خلق ز مردم خرنه

پسران علی مرز و را و را بسترا
پسران علی آخف که اما ان خلق
پسران پسران و سبازان که ترا
پسری کرد تو اند ترا از آتش تیز
ای پسردین محمد مثل چو جسد است
چون شب دین سید و تره شود فاطمیا
داد در خلق جهان جمله پیش که سترند
شیر و اد ار جان بود پسران شکرند
من پیشان شکرم جا بل سحر است
سود منده همه خلق جهان از چو شکر
آن شکر نفع همی کرد به چار و دست
مسکری سویی کردی که چو ستان خلق
پند چو دبی و چو کوی سخن حکمت و علم
سخن خرنه منند پدیرد خرنه
سرم من شده و اما دهم از خرنه
اگر این کرد و لا را تو بر دم شتری

است از کتب و نحو در دست
بر چری در دست
۱۱

چون پی چون پریدم یک صلح و یک
سپس تا تو سجاده مردم در زمین
سخن زده ای که پس ایشان وی
عمر اند مسرت جای به پیشک را
ز پس فاطمین رو که بفرمان خدی
جده شان سپرد و پوری مردم بود
پسرت که جگر است از تو فاطمین
شیت فاطمین یافته اند آت
شکر زار سخن خوب یک شیت
سخن خوب پاموز که هر که از همه خلق

یکه شرمه لبس لعین را حشرند
تو نظر بر سپس عامه که ایشان تقربند
ز آنکه ایشان همه دیو جسد را سخند
بردی بره اینها که پیش عمرند
امان را پس صد و پد راه برند
سوی رضوان صفای سپران که کند
مرقی را و علی را بجهت حکم کند
خضران در شد شد که هر که نرند
بختهای کران ناصب یا ز اترند
سخن خوب ندارند همه پیشند

یا دوست که تغییر خلقهای مردم را

چون کونکری که جهان چش
میج و کونکوش جهان چش
جسم تو فرزند طبع کردنت
تو که لطیفی بستم دو چشوی
چون الفی بود مردمی بمش

خیر صلاح از جهان چش
سیرت خلق جهان در کونکوش
خاکش کردن ز بر کردوش
بمت کردوش ن کردوش
چونکه الف مردمی کونکوش

چون
بنی استغفار
۱۲۰

چا کرمان تا پرگشت فصل واد
ز به و عدالت مخالفت و حجر
این خلقت زود کرد وای کباب
هر که بسبب خرد ندید رست
از چه در آتی همی در و کج چش
فعل همه چو گشت و کج و کج
ملک جهان که بدت دیوان
باز تیا یون چو خند گشت خری
سر نعلبک کشیده خردی
با پشرد و یا یکی زوید و زو
خاک خراسان چو بود جامی با
حکمت را خاند بود بچ کنون
ملک سلیمان که خراسان بود
خاک خراسان بخورد مردین را
خانه فاروق حسن را بجا
نبده ایشان شدند باز مکر

علم مکر و بزرق مجوس شد
جل و سفه ز زود کونکوش
کو تروای خشت حقی مجوس
مش تو مد بس گشت و مجوس
مرد علی از خلق جسد سپروش
قول همه زرق و عدله کونکوش
باز کونکوش عالی همه دول
جندک شوم خری جامیوش
مردی و سروری در آتوش
صورت نیکی زنده و مجروش
معدن یوان کس کونکوش
خانه اشین بران بچ کردوش
چونکه کونکوش ملک یو ملعوش
دین بخراسان قیاموش
خاک خراسان شان فاکوش
نجم خراسان سخن مجروش

امون
نفت در تنه
۱۲۱

چاکر شهنشاه شریف زدل
لاجرم از انصال میر شهنشاه
دل بگردگان این جهان ندیم
سوی خردمند گزینت این
آدی جمل دنیا و شوی را
سوی تو ضحاک بدست است
تات بدیم چنین سیر بر
دل بواجون بی که چون بود
از زده دانش کوشش و ابرو
جاده صبا پوش است پاک خود
دست نه از با جمل بر که خرد
پند پریش گواهی سپرد چنین
جان لطیف لعل بر فلک است

حرفه او پیشگان فزونی شد
فضل تحصیل و نفس با فزونی
گرچه دل تو بد بر هر سو
گر سوی تو کردی بخش ما
جان بخت خاک است
بستر و عادل تر از زنده
بر تو دم در دست و در جوش
پشتر از صد هزار مر سو
زیرا که ابرو دانش ابرو
جاده جاز از بزرگ صبا پوش
جان روشن است سوال مر سو
روزی از راه پند میوس
گرچه شوم زیر خاک مسجد
بیم بود ازیرا که زمین
یقینم شود چون یقینم شد

حسن
علی بود بودی که در علم
و غیره است تا هر بود
در کتب

معارف چهار بار
نوعی
۴۰

کلید پشت و در میل نعیم
محمد رسول خدایت زنی ما
کین است وین و سندان دل
بفضل خدایت امیدم که با هم
بر برای دین نذر دلی برادر
دین منی که بخی بود هر شی را
برین کج و گوهری نیک بگر
چو کج و دینت بجز زنده ماند
زین منی که امت بسی گوهر
محمد بدان او کج و دینش
قرین محمد که بودا که حضرتش
ازین هر صبر و قریب است پید
حسین حسن را شام حقیقت
چنین با سمن و کل اندر دو عالم
نیام کردین بسی بر کسی را
نیام کردین کسی را برایشان

حصار حسین صفت نیست
بیم بودش بکین شد
بیم بود در دل کین شد
کی امت کین شد
قرانت در زمین شد
قرانت کج و دین شد
گر اینسی اموز این شد
بفرزند ما ندان این شد
نیاید بگر کین شد
که او بود در جزین شد
نبودی که در حسین شد
حسین حسن شین شد
بد جهان گل کین شد
کجاست جز در زمین شد
برین بر دو ان نازین شد
که شرم آیدم از حسین شد

عزیز
پند و ناصح
شیر

قوال بود و پاکیزه شیر حیدر
که استاد با ذوق الفصاحه
چو شیخ علی داد یاری قرازا
چو بارون موسی علی بود درین
بجوش برینست بارون موسی
عزیز بود درین عهد و لیسک
بفرموده است بچشم علم و نیرا
ششوندم ز میراث دار محمد
و لم دید سیری که بنو داز او
ز فرزند زهر اوجید که رقم
از آن شهره فرزند کورار سید
بنودی ازین پیش بهر از وی
جبال فرین آفرین کرد با مس
کنون با فرین جبال آفرینم
توانی ناصحی که گمانی نماند
پشامام پاک فرزند اورا

مرا نیز که شیبستان لایم
من محمد ترا کشتن من
نخوفان چنانی سزا ز آبی من
اگر من بخت محمد را بیستم
بیمسی پرست از تو ترا سخا
منم سستین محمد بشترق
چو داری جواب محمد بشتر

جز که هر شب یا یکمان خوار گارند از
نه عجب که بنو دشان خوار چرخ دور کار
بزرگاران جانند همه روز و شب
چون رخشان سپارند زو مدار و لیسک
عذر و مکر است بسی بر سر کین تلکار
ای جز هست مکان که جانان خست
بلکش از رضا است و در کشف عیال
جز که آزار و خیان نشناسند از آرا

ایضا
بجز از مصیبت و جور نوزده دور کار
چون کردار رسد یکسر سپند چنان
که بجز ابل خرد طافت آن مکر نماند
که بر د ابل خرد خوش خمره دوی کارند
دندرو این جملشان شکار چرخ و خاز
بید می خیل چو ماران چو پیش از نمانند

کوش
اول ترنج دور از کوشسته
دوم ترنج نوازش
مهر

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

کریانه ز تعلیه حصاری بجاست
مثلت ایکنه چو موشان هم بکار بجاست
دیوشان بی باطن نماید طریقی
بر بند ز سفاک بر وز آل و تبارش
بره دیوشان میل نه پیشند
ای برادر بکند بر پیش ز غرض بمانش
سوی لایقی ای رسیده بود که بیاید
سردار پشت بجز نبوی حضرت نشیند
آل نخبه مراتب را تا پیشان
باد از بند و بسیک عقل و حکما را
آسیبماند با نگاه که پیران گویند
چون ره بسته شود کم حکم خلیفان
بسجا و بیدی و بجهب و بستی

ازین خویش دسراں صکار کرد بر آرنه
دکته شان کرد و آینه کس که بجا نماند
زین سبب ره بسوی شهری رفت نیاز
ز آنکه مردی بر عین راه رسد و تبارش
و ز پس دنیا زره به بود و بشمارند
ز آنکه این قوم کی بسد بی آرام قرارند
مونس از رضای سپه دیو حصاری
مرد بشمارند چو دانت که ضما شکارند
سوی رن راه بر بند چو چو رسید بجا نماند
بجز از عدل نیانند و بجنب هر علم نیانند
حکما اند از آنوقت که اطفال صغاری
چو شب نشین شود بر آرزو نمانند
از خداوند سوی حسن عمل مشارند

تا بدان شماره با بزرگتران گشتند
بر همین قانون که در عالم عمل گشتند

تاجان
بازار
بازار
بازار

طاعت را کابین چرخ و نیم را طبع
چرخ را از نیم باس دستای یک اند
دستای مانند یکدیگر با این ندگان
چشمهای عالمند اینها که چون خاک خشک
این گشتی بیک در میان بر نشیند
این شایسته مردم را که اینها نشیند
کند می خوش را و حاصلان عرضش را
عرضش است از خاک و افکار که کواکب را
پادشاهی بافتنی بر نبات و بر ستور
بکر از راه در کوچ و بکسر از راه خود
ایرانشانهای خلقی را تا فلک کنی
پیشک امر و ز اسان با جزو پستان
بنده بد را خداوندان تشنه کردند
پس تو بنده چرا این شایسته ای که
از نیمه جل چون پستان پیشند
کوشش از کینه شود او را ملک در آن

تا بطاعت چرخ انجمن بی بچان گشتند
کز لطافت خاک بجان لای بی بچان گشتند
آن ضاوتها را بی احسانا گشتند
بکند او را بی بر دور و بر هر جان گشتند
خاک بست از بی بی نیست بستان گشتند
سوی کوه بر با کوهی خاک و کوه بنیان گشتند
با بکر و شکر چهران هموار بی جلان گشتند
رود و شب و کوه بی هموار هم از اسکان گشتند
بر هر کوهی که گشتند آن زمین گشتند
برین هم که تو را طاعتها که بی گشتند
کین را شایسته بی بی طاعت بزوان گشتند
تا ز بر کستان فردا با تو از احسان گشتند
بر خدا بکش محمد همه بی بر گشتند
بچرخ در بر پیش می ترا قربان گشتند
تو که بشیاری کل کاری که آن گشتند
چون ملک گنده شود او را بچه در آن گشتند

با سبک ان آل مصطفیٰ چندی کو
 در مدینه علم از خود خدا کمال را جانیست
 شوشی گستر ز حد زیندیشی از آنکه
 بر سر سرش کویند مر او با شس را
 با یک برادرند بخروشند بر آتش جور
 در نوکونی جایی خورد و کردی با شس
 مرزا در حصص آل مصطفیٰ باید شد
 غامبی علم زنده اند ایشان قبل
 حجتانست جهان از امام روزگار
 در کرد و در شاکش سلطان کاخ خود
 حجت بر این از حجتان او بشونو
 دینت را با عالم حسنی بر این بشند
 دین حق با مردمی ان صاحبش علم بود
 تا ندانی کار کردن باطلت از بهر آنکه
 جلا جیر اندامت بره ایشان بود
 مست بسیار است غامش با شس تا با شس

زانکجا این جمال خود بی برمی بارن کشند
 خد کمال ز شارسا نماندند بی بران
 بچو بری کو یکجا با تو برزندان کشند
 از بهشت و خوردن خوردن بی بران کشند
 چون صیبت چو می شک خزان قحان کشند
 بر تو از خشم و عنایت چشم چو کشند
 تا ز طعنه خود در برت در افشان کشند
 کرد ایشان عاقلان بجا روی در ان کشند
 دست اگر خواسته در او در کویان کشند
 کوشیطان از چو فل در کردن کشند
 زانکجا این دوا نجان دعوی بی بران کشند
 بی تیران کاروی بی کسین کشند
 عاقلان مام حکمت با همین کشند
 کار بر نادان عاقلان بخردن با او کشند
 در نه همچون ششتران دین را حیران کشند
 هر یکی بر شیار اصدت که فرمان کشند

در کمال
 محبت و خیر و نصرت
 مجبور و مقهور
 منافع و افعال
 نصرت

درین مقام اگر چه مقام باید کرد
 بهر چه خوشتر آید ز ناما مت را
 که نام سیکو غنیت و فضل نیک دام
 ز خوی نیک خرد در راه دولت و فضل
 بدین مقام و بدین نفس بر جزوا
 اگر دولت بشکست شک مصیبتی
 و کسلاست خوابی ز جمل بر دستل
 اگر خرد نبود از دود بد نماند پس
 و اگر کرم شود از زوت نام بوقت
 جفا و جور و حسد بر طبع دل خویش
 چو بر تو در هر آنجا خود رخام کشند
 بعقل نیک و کجا ز جوب پشت عدو
 سفید را بسفامت جواب بازنده
 اگر زمانه بگرکی دهد غناش را
 و اگر چه خاص بی خویش بر مصالح

کجا ز خویش کو تر قیام باید کرد
 بفعل خویش بدان نام باید کرد
 ز فعل خویش بدان نام باید کرد
 مرا سب تر از این و کلام باید کرد
 درین مقام همی نوم و نام باید کرد
 دل شکسته لطاعت بجای باید کرد
 سلام باید کرد و معتصم باید کرد
 بذات خویش که اورا کلام باید کرد
 کرم و اربت فعل کرام باید کرد
 نفور زشت و بد سود و خام باید کرد
 ترا بصبر را و قصد شام باید کرد
 چو عاقلان جهان زین مقام باید کرد
 زینو فنا بونا شستام باید کرد
 بر روز بهر سلامت سلام باید کرد
 میان نام چو ایشان تمام باید کرد

عربی
در خط اول
باید

ولام
زودستی در خط اول
باید

چندستی در خط اول
توسعه داده
باید

بقصد عمر و جزوی صلال داند هر
جان مردم و آنا تمام باشد
بیان وین حق اندر زهر باشد
نوح از نیند مسائل زیر کلین علم
بگردد بل فضالت زهر بستن چهل
کانت خاطر و حجت سپردت پدستا
مسافرت چمنش و نیند آگاه
زهر کردن پیدار جمع مستانرا
کجه خند پای پشان که وقت آید
کام و کام از زهر زاده و راه دراز
زیر آتش اندیش زاده پد سخت
چون نظامی در نظام خوابی داد
زبانست سب کنی چونت راه مافت
چرا چوسوی تو نام پیام نبرستند
اگر کسی را سبست با غلام ترا
ور آبروی بسی پدت شاعت

بسوی خویش از ترا حرام باید کرد
پس این او تو را می تمام باید کرد
زبان را بیاید چن تمام باید کرد
تعال متیل می لعل نام باید کرد
سخت را چه برده است نام باید کرد
ترا خجای دلا شهن لایم باید کرد
کدی نوای شراب و طعام باید کرد
یکی منادی بر طرف نام باید کرد
کیش چهل بسی در نیام باید کرد
زمین زیر کفک زیر کام باید کرد
ز علم حق زبان ز نام باید کرد
نظام دنیا را بی نظم نام باید کرد
کجا بسته کف دست جام باید کرد
ترا هر کس نام پیام باید کرد
روانت بنده واسب غلام باید کرد
چون سبک دید اندر امام باید کرد

۱۱

و کز به سپه نوان فلان مشیری
مخال باشد اگر عطای عقل عظیم
جان بر از خض و زخار و پروا هم سدا
مخال باشد اگر مر کریم را طبع
و کز نصیحت را روی نیست خوانوسی
بزاد این سخرت سخت گوش باید بود
بجوی نام همای ازل پت رسول
ترا اگر نبود نام صلی امام روز

به پیش خلق خانی نام باید کرد
چو این شکایت تصدی عظام باید کرد
اگر کلام بسی پرور نام باید کرد
شانی بخودان لیسام باید کرد
ز نیک و بد بد بان نام باید کرد
کرای بسی سوی دارالسلام باید کرد
کجه شست چونی تمام باید کرد
بسی کفر دای ای نام باید کرد

چند کوی که چو شکام به آید
روی بستن را چو چهره دلند
روی کلنار چو زرد آید نظره شب
زار و وار است کنون مثل با چینه
بانخ را از وی کافور شارا آید
کل سوار آید بر مرکب یا تویتن
کل تبار و آل دارد همه مردیال

کل یار آید و بادام سیار آید
از سگوفرخ و و سبزه خند آید
بلبل از کل سلام کلنار آید
زراغ زاده آید و از وی کلنار آید
چون مبارز آید لولوش شارا آید
لاله پیشش چو غاشیه دار آید
هر کوی آید مال سبب آید

عربی
در خط اول
باید

باز
صفت ده

پد با با صبح آید در سبیل
 باغ مانده کرد و داد و کوش
 این چنین سپید با نیر کوباس
 شصت بار آمد نور در او هم
 هر که از دست فلک آید شیش
 سوی من حاجت بیاخت حال او
 نعمت شدت او آید پس بگو
 روز ز خشنده کرد و شام بودم
 فلک کرد و شیرینت بر نده
 هر که پیش آیدش از خلق سواد
 که عزیز است جهان خوش نایاب
 هر کسی را ز جهان بهره او پیدا
 می بگاید به هر چیز بجای پیش
 نرم و ز کرد و خوش فرود کوازه
 ساز و داری که با او هر چه شایسته
 کرده آمدت کی اکنون نیک آید

سکون

تسره در این غنچه

شماره
نوشت

که نیاید بجهت آید و بندد
 که گسیاه آید بر تو فلک و بی
 بود هرگز کسی چه بنهر چشید
 هر که گوئی بر شینر که بدی
 کیسوی می سوی من بود بر شینت
 شایخ پر با هم از چشم نبی بر
 و در بی گوئی من نیز سها هم
 من تویی بعلی دارم که زینش
 فضل برود و ندانی که کسی دارد
 دین سرایت بر آورده پیغمبر
 بسرای اندروانی که خدا اوست
 علی و حقرت او است هر آنرا در
 خاک آنرا که بعلم و عمل بر
سیستد با آلا تا را تر سپه علی ان اللدنیان
 صبا با ز با گل چه باز دارد
 بر پیش می برود مشک سنا

کا چه عیبت زرد و بند و حصا آید
 که ترا شش و ماری و بیار آید
 بنهر زید سوی حسره آید
 صبر کن که نور روز شمار آید
 که چشم تو بی نامه ماری آید
 پیش چشم تو می بد چنار آید
 هر ترا با من درین صحن آید
 بر شاخ شب و بر شینه نماید
 که ترا چند سسی ز بر عمار آید
 تا همه حسرت بود در عمار آید
 ز چنان که چون علت دار آید
 خنک آنرا که درین سینه دار آید
 بسرای اندر با خوش و از آید

چشم و

که بپوشش از خواب پاره دارد
 که راه بر پیش عطار دارد

خردش
و لایق است سنگ
چیز

بمی زار کند تا روز شب
چو چار کون شد ز چشم زین
سحر که کند کس که بر دست
نه خواص کو بر عطار جنب
بنالد می پیش کلزار بلبل
زده پوشش شده مرده است
کنون تیر کلین مستقیم نبرد
نه می که چون تیره داران کنون
بیاید کنون او بلبل کستان
عروس ساری کنون انقبض
بیاتما پنی شکست عروسی
کنون که کطا و نرس ز منبت کلین
نظا و نرس ازوشی پردازد
نه در پر و مشا رکنین شسته
چکونی جبال این به زیب و ز
چکونی که پوشیده از عطارها

یکی جادویت اینکه او را پسند
که کس شکستی مبتان بوستان
نماده مبر بر سمن تاج و کرس
سوی خوشی خاند می بهستان
ندانم که دست است هر دستنی
کردد بکشار مستانه غره
برانش ز پیشان بخرد مندر برا
لگس که با هر کس این پر جاو
مکن دست پیشان که بعد کبره
شدت پار و سپارد و مسال
دخت جانرا بخندان از برا
ده درهای جبال مسر کوه
زنها که گیتی چه دل نازت
یکی منزلت اینکه هر که اندر
یکی میزبانست که میهمان را
بدان میهمان هر این میزبان

۸۰
کاجار
اسبان جانی و شاه است
۱۲۴

جز آن که خنجر کار تیمار دارد
که بر یک چه بازار و کاجار دارد
بست اندرون کرده دنیا را
بجه سیرت دعوی طرآر دارد
نه می که چون کس کوسا دارد
کسی که در جبال شیار دارد
که همیشه در دست رانجوار دارد
در کوه کوه کفشار و کرده دارد
از بر که در آستین دارد
روشن بره پار و سپارد دارد
دخت جبال رخ و غم بار دارد
گروه جبال رخ و خرد بار دارد
که گیتی آزدند زنها را دارد
برون مدحت دشوار دارد
دیان و شک خنجر ناما دارد
که او تصدای این بو خندار دارد

یکه شو از راه و سبک بخت
پراخته روی لب دل کشیده
ترا که بدست بر سبک آرد
چرا بست کش و که ز می آرد
مرا پس از نظر او کا سیم
بمشه در راحت این یو بد خو
جفا و ستم را غنیمت شمارد
خردمند با جمل دنیا بخت
ولیک می باشد آشنایی
که خواهش این کنش دوست باشد
بدوده هفت ار او از ابر
چرا آن خیت پدار گوشت و لیا
هر یو فایا بر سبک حقیقت
حقیقت بیسند که سال خرد
جان شکار بست از مرد و نا
نمایم که شمشیر او که زرد لب

که با این گروه او چسب باز دارد
برایشان بر از چشم در نگاه دارد
بر آن دست دیگر درون آرد دارد
چنان آن که در پیش دیوار دارد
زگرش سخن آن زار دارد
بر از زمره آن بسیار دارد
و غافل و غافل را بیکار دارد
نه صحبت نه کار و نه باور دارد
بنام کام و ناچار و چچار دارد
که چه که از سخن پر دیار دارد
بسکات صند بیکار دارد
ازین دو کو تا ماه و پندار دارد
که از چشم و دل هیچ دیدار دارد
چو چشم و دل خویش نمی آرد دارد
که بر سر کی نام برود آرد
هر یک کار بسیاری سر آرد

دانا

زودانایستین که خوش او را
یکی بست است عالم که زرد لب
از اینجا سبک خیزش خند نکین
همه در ز کاران و سبک کسیر
یکی رازین بست است یو
یکی چون بخت بی خنده از بزر
یکی محم خور دست از بی غافل
میرا هر مرد و پسر هیچ و متعال
یکی روزنامه است هر کار را
بیاموزد آنکه کین کار دینی
چرا آن را بد است از بند
نصیحت نیرد ز کفما حجت

که او رانه و نامیست لار دارد
ز مردم درو گشت و شکار دارد
بدان عالم دیگر است بار دارد
مسلمان ز سبک زمار دارد
یکی گشت با لهر و شیار دارد
یکی کردنی چون سپید آرد دارد
بمی کار شماره سپکار دارد
چکوی که یک است و چهار دارد
که از جانه آرد او آرد دارد
که کاری باز و نشن کار دارد
که کردار در خور گوشت آرد
کسی کوه دل خوی اسرار دارد

خواندم چار نامه از بر استاد
فرجام این سخن نمی باشم درت
چون چای سبک که در آن چرخد
ز خنده فیلسوف که شمشیر یاد
دیگر همه خبر و خردمند است باد
او داد آنکه کند کرد آن او نهاد

بریند جاودان در درازت
کوید که او ستاد مشک درین
کو یکستم کند سخن که بیاید
پایندی و بار خدای زنده
پایندی از ایدر بالا گرفت جای
خوای که ناستود و بوی بخورد
رادی راستی که زین همه حال
فرجام نیک بادت نشود و خدای

وین از غریف نجا پذیرا شد
شاگرد را جدا شوای کرد از او
سکین سخن بزر بود و بخت
وزنده کا حکار بخواهر آنک داد
نبده بجای خورشید پاید بستاند
خوای که کند بی سبب بر همه زاد
بار راستی که باشد یکدود است
وین سخن نیکر دای تو خست باد

درین سخن کتب می برسد
باب ندمایست دل را
چو بر دل مرد از دیو کمره
ده پنش که کشاید بر انجام
حرارتی چلی را حکیمان
چو صبر تلخ باشد پس سیک
تختین بند خود کیر ازین خویش

غزل در دست زهد در بند
چو سالک بر کشت از نصرت
بجی پسند کند بند بر بند
ز بند دیو ملعون دور آسند
ز علم و پند گفت شد روند
بصیرت بند چون صبرت شود
وگر نیست پند و خبر که ترشد

تو زین سخن
گردد در دروغ
و غیر
۱۱

بر آن تکاند خود شکست گش
چو باید بند چون کرد دل کردان
چو داری چشم از چوین ایازا
پسندت از نباشد نیز بندی
منه دل بر جان که رخ بر کند
کز چه پراکنی زان خورد مایدت
ز پدای هم گشته است صحیح
ستم پسند از من بی خویش

در سندهای گزیده که

آزردن از زمانه بد خود دارد
وز عقل کی سپرک از خود آید
تغویز و فابردن کی از کرد
آنت که طبع کو است
وز سفلو خد کند که ناکس را
شوره است سفید و سفید در شوره
بر شوره هر آری آب خویش ارا

تبع آنک کاش بزرگتر نام
شربت کبریا که
پای خست از خست
۱۱

کی بگری که بغسوس جنت
بمندی است و بل ز نداشت پماند
پیش تو بدین خاک اندر آکند
پدر بند تو تو سبب فرزند
جهان هم را که او کند و بکند
که هم خورد دست از آن کوفه پرا
که گوید او به بند است در دما
ستم از خویش بر من بر من پسند

مازار از و گرت نیاز دارد
کت مهر شیخ خویش نگار دارد
در نه بجا کلوت نفا دارد
با امل و فاع و ضنل خود دارد
دانا چسک اهل عاری نگار دارد
همشاید کز رحمت کی کار دارد
نایدت بکار چون با غار دارد

غایت درشت همت جابل
 مس پار بهر نخل دل نیرا
 این شو از زمانه ایراکو
 که بگذرد از تو یک پیش فرود
 کم خنده مردم از جهان رست
 این شوی پیش و پلید هر روزی
 در شوی نماند خرد و بختی
 دانی شنیده در دست این
 آرزو که چنین زیش بفریب
 آنت خرد که حق این جا بود
 از ابر زمان سرنگ حرکت
 و در سر بکش خرد و بختی
 دیولت جهان که زهر قاتل را
 چون ذر به پند این معاویا
 آرزو که بر پیش در خرد باشد

۸۳
 مرد

خرد همت در ای چو بید خرد
 بدان وقت که می کشی این سخن
 برابر قوت اینچو اچار بس که
 بی پستی که گرفتار کار کسی
 اگر بد کنی چون دو دوام تو
 بدی دام آبر من تا کس است
 بدی ما که زده است ز دور با
 اگر کسی بد بد بود بد کنی
 چو لغت کند بر بیان کنیش
 چو مرد و تپی می بر آید ز آب
 نهر شاد آنت که ز فعل یک
 چو نیکی کند با تو بر جویش
 کراشته سینکی نشاید بد
 بد و جهان بی آزارانند هر کج
 ز نیکی پستی که سده آرد آب
 خرد جگر که سینکی ندانند کبر

۸۳
 تقاضای سخن خرد و خرد
 مقصود باقی احسان است
 نمودن نمودن نمودن
 غسل

کوه
 خادم
 پست

خرد ز آتش طبعی آتش تراست
 که مردم خام را او نزد
 بود که روز اول بدید اخرد
 چو از شیر تر تیرگی را نهد
 کت دیو دنیا کرده است اسیر
 ما در اگهی سینه خرد کی خرد
 خرد چنانست اگر شکستیش
 چه بگریم تا کی مدت هفت
 در کینه بگرددت ز یک کینه
 خرد عاجز است از تویر کمال
 از مینو در آستین ترا می کشد
 کز غشیش را کین دست نازد
 بکش جل را که بخواهد است
 و کز نه با چارت او خرد
 چزند که گمانی که گواردش
 بی باخری رو بگردد هر چه
 ترا آرزو با چنان پس بی
 چو کوران سینه رو بچو افکند
 بدین کوری اندر شری که جاش
 چو بای بسینه در و در جان
 از بند بوزن با چار چار
 چو بماند در او هر چه پیش
 ترافت خورشید پر ز آ
 در کون شدی در کون شود
 چو ز جوش با در خزان برود
 چو ز جوش با در خزان برود
 چو ز جوش با در خزان برود
 چو ز جوش با در خزان برود

سکن
 دخت ز این کوشم
 نماند کینه
 در

۸۴
 بخارنده آن ششهای پنج
 از پیشش نایب بستر
 کلی کان بستی تازه روز روز
 کنون بزمان می خرد بزم مرد
 بهان سر که بس کشی می نوید
 کنون با زچون می بخش می نوید
 نوال از نود شده کرد بر کند شت
 ز در د که شسته نودی نود
 منو بر کند شسته بود پیش این
 که اکنون بر قدمت بسپرد
 بغیر اکل طبع دوی بکشد
 مرا هر روز را که بسی بگذرد
 پشیمانی از و بی اروت بود
 چو چشمت با هر روز می شکرد
 در امر و ز باید که مال برود
 درخت پشیمانی از دینه روز
 که امر و ز چون می تغافل کنی
 بغیر و ت امر و ز تو دی شود
 بر طاعت از شاخ یکی بچک
 که مانده شود هر که خیره دور
 نیاید که خبر لهنوسه را از تو
 نشانی بماند چو از بار بک
 چمدن بیکیت باید که مرد
 ز یکی هر چه در پیش یکی چه
 نصیحت حجت شست و کوی
 ترا ز احش اند که تو جی شید

کسی که قصه عالم بخوابد خور دارد
 اگر چه پیش خوب طبع هر دارد
 بجز شمش و شمش اسی بر صبر
 اگر چه او سبب اندر چو تو بصیر دارد

نود که
 عدد هر وقت و می نود
 چو نوبتی از نوبت
 یعنی هفتاد و پنج سال
 که در سینه است
 ۷

این
 قصه است که در کوشم
 محبت بخواند و در کوشم
 مقصود نظیر پیش
 منافع و نفع
 طبع
 نصیحت

شکسته
مطلق نوشته
۱۱

نه هر چه با پاشد ز مرغ بار بود
ز مردم آن بود ای بر این دو پای و
چو چاره تیش از صحبت جبارت
جان اگر شکر آرد بدست جوی
درخت مخمر خاصه خازرت دارد
اگر چه باستی اندر نهفته دارد
مناقت جبار که بناگریز حکیم
درین سرای پسند چاندرو آمد
همیشه با خوشی بی برگ و بی نوابا
چو برگدشت در خانه صد هزار بود
بچشم سر تواند دیدش مرد خود
اگر ت دادند او ای سپهر جان را
ز بهر دانا دار در سبب پای خدای
تبر بود چشمه کله کاو باشد و جز
ز بهر دانشین پادشاه بی مردم
بجز منار چو خرم شرفش اشجایی

که خوش غمخوار و غلیوار نیز کرد
که فصل دهر فریبنده را خرد
اگر خجاش نماید خجاش بر دارد
بدست رات درون سپکمان بر دارد
اگر دوشکله خرماد خوش تر دارد
دگر چه پیش تو در دستها شکر دارد
بچو پیش بل جان و خضر دارد
که این سرای زمر کی در می کرد
کسیکه مسک در خانه و در دارد
مفر خوشی نازدش ه کدر دارد
بچشم دل نکرده در جان اگر دارد
همی با پای جان دارد داد کرد
جان دین ز بهر خرای شکر دارد
کسیکه قصد در اینجا بخواند خرد
که خود خورنده خرای پیشمار دارد
که خرم بچشم از تو فرخ تر دارد

سکیم چه پیش خرمی خوش خوار طعم
بجز جوی چه امید وی بر دوش
بکر ز راه ندانند مگر بسوی شکر
سیلح و بلع است بر تو فرخ و کلو
حضرت باید کردن همیشه زین بیخ
ستم سسته از تو ندانند کس ز کوی
ز دیوشت خدر کس که بر تو وقت
مگر که بسبب کجاست بدو برین
مباش عام که عام بکل بهمت تیر
نکوش جان دولت بر کسای اگر جان
قبای شاه ز دیب است زرم و بای
نگاه کن که چه خراست در وقت گذشت
چه که بر است که نکشت خاک در تن
بدود دست و دو پات کیم در بود
چرا که موی تو زور کن خیر داشت
چرا که تا من اندر بود دنیا را بد

بجز خجاش از آن که معده کرد
اگر نه معده همی مژ ترا بجز دارد
کسیکه معده بر آرایش سفر دارد
بیش این سیلح است بی سر دارد
که تن ز فرخ و کلو در بسوی سفر دارد
که درنت دو دستکاره است سفر دارد
نموسه سینه از کیم که تر دارد
اگر ت سحر دل از جوی شتر دارد
چه بر قضای خدای چه بر قدر دارد
دو چشم و کوشش در جوی شکر کرد
اگر چه زیر درون سپه سفر دارد
بدست زنده و ز جوی شتر سفر دارد
بفرز زینت او که کوه کوه سفر دارد
زبان از او سخن و چشم از او نظر دارد
رعانت بکلمه بجز چون مصفر دارد
تنت مگر که مرین خرم نظیر دارد

بی دلت بطیقه ز بسای از آنکه
 ز منزلت این خجسته بر سر سفری
 بر چرخ قدرت رانی کند
 ازین سرای بود کجای حق است
 جرات نیاید ازین ابر کس خردک
 شرفیصال تو زین قبه کبود روی
 ضعیف مرد کمان کرد کوهی کوی
 از آن حکیم چه تقلیدی این سخن شنود
 خدایا چه شناسد کسی که ز ابر است
 و کوشش نه نهایی بجات قصه کند
 ز چشم دارد در دل کوشش بل چه ستور
 بزک نیست نه و انانیزه او مکر آنکه
 هزار شکر هر آنکه خود قدرت است
 برین مایه و بر آن کسان که دارد بر
 ز شرف تحت وزینده کس بر بنجوری

ز منزلت تو قصه ز می سفره داد
 با آنکه روزی ناگاه ز خت برداد
 قرارگاه مکر برتر از دستر دارد
 ازین سبب همه ساله بدل کرد داد
 ز پوشش عقل درین راه راه برداد
 چنانکه گفت حکیمی یکدیگر داد
 خدایا بجان زین سپهر دارد
 بچل گفت چه دایم ماکر دارد
 چو زین اثر ز صفتی نه اثر دارد
 بطبع کرک و حق صورت بشرداد
 ز به جرات جوشش چشم و کوشش کرد داد
 عاقبت ارب و سیم در دارد
 بصورت بشرداندر چرخس تقر دارد
 مگر سیکه ز روی و حجر حکم دارد
 اگر درخت دل تو جنت بر داد

خوب یکی که یا دست از استاد
 رای تو با این چسار و من خو
 جانت نامه دست خرداد وین
 بنده نما و بد بر تو ناکشی ریح
 نیز ز کرد میساک لید کیک
 پند بهی نشنوی و بنده نمی
 پند که دوات همانکند نهاد
 بسته نشنوی که جز بوقت کشاد
 کا خدای چو پاک بستن بند است
 بنده خدا و ندرا کش و خراست
 بگردا که کش بسته فعلش
 هر که بپرستوری و روشش
 چون تواند کش بسته زرد است
 امت را کی بود جنت بر است
 جمله مقررند این خزان که خداوند
 و آنکه اگر تو جنت بند بگری

گفت کشت آفریده خرد از داد
 گرفت آرام خرد داد و نه استاد
 واد خداوند را در راه سپه داد
 تا نکش بر رخ بنده کی شود از داد
 خرد زنی راستی نامه و بجا داد
 دلت پر آتش که کرد و دست پر از داد
 بندت که نهادند نیز هم او داد
 جان روانه و از او بگوش داد
 بسته شود و کفایت از اصل و بنیاد
 کشتن قابل بر سخت نشان داد
 بگردا که کش بسته فعلش
 دانان بنده خدای را کش داد
 دست ضمیرت چنان بری استاد
 هر که ز مردم مکر مردم کی زاد
 از پس احمد کیمبری نهر استاد
 بر کفایت و نه بر بداعت فریاد

این
 هسته در بجز
 منصفه در تمام طوی
 و حضرت محمد و خورشید
 موقوف خردی
 مطوی
 منتقل با عدالت منتقل
 نقل

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

تا چند مکنند و بگردند کرد ما
این سخن شمس که برین نظرند
از کردگار ما بسوی ما سپسند
کاشان همه ضای جانرا مستخند
نزدات خویش زرد و سپید و مصغند
اینها دو دستای جاندارا گردند
حکیم در جواب همتی حکیم کسای فرموده که
بالای هوش چرخ دور دور کو برند
اندیشه شیشه عدم از نظره وجود
محسوس شیشه و بکنجه در جاس
پروردگار ایامه کسند در قدم
زینبوی فریض ذرا انبوی کانیات
اند جهان نیند هم ایشان هم جبال
گویند هر دو هر دو همانند ازین شل
این روح قدس آمد و آن ذات جبریل
بی بال در شمس منکلی شده پر
با کرم برود عالم چنگش تر زمان

هر دو نه جوهرند ولی نام جوهرند
زبان سپستانه و با تو کجای زانند
هم حاضرند و غایب هم زهر و شوگرند
ویران کنت مکان بنا و بنا کردند
خالی گران خاک و مینت اخترند
زبان سخن اندرون در زبان سخن برودند
ایستاد و هر چه در فرودش بیخ بند
با چار خصمشان یکی خانه اندرند
مخور نماد و عرصه بند و نه خوردند
دانند که دای توئی انکه بسکند
زبان پیش و سبند که اندر تو فرزند
و انگاه درین سوسه ما بر دو مضمند
وزنه کدام جای که از جای برزند
انجا در شسته اند به پنجا سپسند
چون فانیات ذوالسجالی نه مضمند
نفس ترا اگر تو بخواهی مستخند

اشفاق
در بعضی تصانیف
کلامی

بگویند که او را بر این پایه
بسیار است و در این پایه
بسیار است و در این پایه

زیر بارش تن ما بدم شصت سال
چون باشم زیر بارانده شرف
بار این بندگ را تا کی کشد
این خرد پسته روان از بند
چون سوی آنا مال و جاه
کز باشد شایسته خرد
این خرد پسته در از جهان
که بپوشی پند حجت کار بند
این یکی دیار است بی نیز و پوس
خیر کی خنده ز پیش همیش
تاریاں پندش نامیم پیشیا
گاه بر شبد زو گاهی بر بند
هرگز از آسایش یافت رسد
که بجوای بستن این هموش را
دانه اندر دام او دانی که چست
فرغند بکنشش مرکز مرد
بر کسی پندند که تو آن رسد
ای شده عمرت مباد از بهر آرز
مت کردت آزد دنیا لاجرم
باتو فرود چسبند خردین
چشم دولت ز خرافتت ببارک
چون ز دست خود بر بر پانچوی

فروغ کبک
قرب نزد کبک
۱۱

زندگی
مفید نمی دارد و در کمال
ایستقامت می چست که در
بست در بند
فروغ کبک

فرغندی بابل در جای کن
کری نازد تری چست
سخن میگوید با ستارگان و یاد میکند
تأخیر چو فرستید و گمراه بر آید
خوش است بدیدار شما عالم از نیرا
سوی ملک قدر شما سخت ز کست
از باشماش در از خلق که باشد
پرزو و مورشد ز شما خاک از بزرگ
بر صورت بر حکمت مارا که بدید است
عجیب کی آنکه کند هم عسی ما
پانده کجا کرد چه چیزی که پانید
که ما نفرانید و کسی مان بسیارید
آید ببل من که شما هیچ همانا
آزاد که زانده مراور او نراید
زیرا که زانده است شمارا کس بوار
این شعر فرشتان خراسان بسیارید
بر حکمت میری ز چه پانید چو از هر

این
قصه در کمال
است
مفید نیست
مفید نیست
مفید نیست

یک نشو و حکمت طربس شارا
آب اربشو و مال بسع باک نایز
دلمان خوش کرده است و چو یک کوبید
ای امت به بخت من زوق فروشا
خواهم که با کم که هر حق حسد دراز
زین پیش شما را سوی من نیست خطا
این غلم بستی از هر چه باید
از حکم الهی بچینش فعل پیش
ای حیات سازان جلا عالم یارم
چون خصم سر کینت رشوت کباب
هرگز نکند به زنده سید از حسد و کفر
اند طلب حکم قضا در سلطان
ایزد و قضای به جستن یار
با جمل شاد در جو فصلید بس بر
فوج طلب افتد اولاد رسوند
میراث رسول بفرزندش از علم

تا طبع مال شاپست و تو تائب
مانند ستورک پس آید و کباب
این سیده کویا که شما از فضل
جز که خری جمل حقش چه آید
طاعت ز چمنی زهر چه سراسید
هر چند شما چندان حاصل خطایید
چون مال ز کیک کربس خود بر ساید
اند ز خرد خنده و شمش اهل خطایید
کز خید هر عیس لعین را در ساید
در وقت شامب شریفیت کباب
ز آنچه کیند تهر آینه نه ساید
مانند حصا مانده شب و روز ساید
آنگاه شما کیسره در خورد قضایید
نزد در فصلی که پوشید و ساید
و امروز شما دشمن صفت حکمایید
زین حال که او کشت شما جمله کجایید

میرون چو پاپیت بر افلاک و شما باز
پر نور و دلفروز عطایست و یکس
زیرا که رو نیست اگر کویم کارزد
کردوی بتیام ز شما شاید ازیرا
فقتت چرا سیده را سوی شما نام
کو نیک که به با هم بزواست خدایت
ایلیس را باید از اغلال کرداید
از هر چه بر سر همه همواره کجاست
کو نیک که تو تحت سینه زنده بسولی
فردا به پسر کجاست نیک که امروز
آزاد که باید شس ستون بکوی سید
چون حرم شما را بنوع سخت کم نیک
چون حجتت کویم ترازوی من اند

چون حجب بر بران اعدا ساید
مارا ز شمش را که ز دور و خطا
آن داد شما را که مرا ز انبیا
بنی روی و ستکاره و باروی ساید
کازر احمسی از جلا شست روز ساید
جز کفر کوی سید چه اعدای خدایت
در چشم شما ز آتش سوزنده ز ساید
که جلا با سید چه اجدل ساید
زین و در سید چه پرخند و ساید
انچا کسکی سینه و دفرزند شاید
و از آن که کوی سید شاید ساید
هر چند که بسیار ساید رو ساید
کریخ هزارید شیری نکرا ساید

ایخوا چه جلال سیدان آید
کز تو بمشیل با بر بر باشی
وز غدر حسمی کجا دوستی ماند
ز آنجات بجهل سینه و جواند

تا هر چه بداد مر ترا خوشش
خوبی و جوانی و توانایی
تا از همه زب و قوت خوبی
و از آنکه از او کسی بخندید
نشین و مرد اگر ترا کسی
برگزید بر اوغ این سر و پا
و ناست کسی که روی از جادو
از عمر مدت طاعت زرد
وز و ام جهان را باستان
کین سلسله جهان بر داد کرد
از جنت اگر تو پند سپیدی
جز نمودن حق برت تدا
در یاد کردن سلسله و پند این دنیا پای کما حق سبحان
هر شیاران خواب پندار
با خراسان کباب نور نشوند
هر شیاران کبابی که نه زکرات

از تو بد روغ و کمر بستند
زین شهره درخت تو پریش
یک روز چون تبت تبت
فردا از تو سپکمان بخندند
خواهد که بچو باین خراسان
خوب جابل و خسته زکرات
در پرده درین حق پریشاند
خوشخوش بر در آنچه بر تو ماند
چون عادت شود او می داند
گوروی بروی او بگرداند
از تو ترا چندان فرود ماند
از جای خوت بر خسته ماند
گر چه پستان خود بیارند
با دل بر خرد سینه دارند
زیر این خسته در کفشانند

باز پستان سپند از پم
گر سپند بر کز این پستان
مردمانی برادر از عا که
دشمن عاقلان کی کینند
همه دیدار و سپنج فایده نه
فخر عالمان گرفتند
روز بازار ساختت بیست
کی شود هیچ درد مند در
بر دروغ و زنا و می خوردن
درود عیت بهنند مال تیم
گر در دست قول معتر که
فخر انا مدین بود و پین
در کشت و زردین پنجه بر
مردم در میان خویش می
گر بمی این عقل و پریش کنند
ز آنکه خسته بدل جحش باشد

گر چه با فضل عقل و پریش یازید
کار این عاقلان که هر شیارند
بعضی بل بدیدارند
ز آنکه خود جاسوس گرفتارند
راست چون سایه سپیدارند
این گروهی که از در دارند
وین سفیاش روی باز دارند
زین طبعان که زار و پناز
روز و شب سپنج نواع ناپا
زده ایشان عینت نگارند
این قیاس بجهله گفتارند
عیب بینند و علم را عارند
این فردا یا کجاست و عارند
از بی چپ خویش نگارند
هر شیارند و جهله و شیارند
از کرمه و میکمانه پندارند

کتاب و زکات
دو قسمی ذکر اول از نوع اول
کتاب و دویم از نوع
زکات
۱۱۱

مرد اسپر خورشید گشت
 که کونست مردم ندارید
 ای سپر هیچ دل گشت بکش
 دل پیشان رخ و خال انکار
 مرغزار است این جهان که در
 بد دل و در دجبله جنت
 بی بر دیوه دار است درخت
 بر فردی بیت در مردم
 مردم با تمیز و با شیار
 بکرای خستل را کرده کرده
 سپه سومی کی کرده از جرح
 چون سپه از سر زنی نیزی
 موشش ازند لاجرم در خستل
 یکت کرده از کرم طبعی خوش
 در چپ از مردمان با نازند
 لاجرم سپر ندراه خطب

که کونست عین سپر ندارید
 که همه را کستان کونست بارید
 کا ذریه خانه نیز احسارند
 کین حال عشقهای دیوانند
 عاده و دکان مردم آزارند
 رو به و شیر و درک و کفشارند
 خاص بر بار و عاده بی بازند
 که چه از راه نام حسرت دارند
 مثل چو بشیر و دنیا دارند
 که چه ساند و بر چه کردارند
 یکدگر را اسی پویا دارند
 از ره مردی منور و نارند
 بلکه بدتر ز موش و از مارند
 مردی را بجان حسرت دارند
 مردمان را بحسرت و نازند
 لاجرم دل بد بود بسیارند

لاجرم سپر مردم از حیوان
 بر شمت ان بیخ دیل اندر
 ایست بر برگ و بر درختانی
 بل از مکر و زحمت دوزخ
 کین عیند و فضل اگر چه ز بیم
 اهل حسرت های مردانند
 که بخوردار بشنوند سخن
 در طبع روز و شب میا سبته
 تا میا سبتند پیش امیر
 که میا پیش میر بکشند
 با جودان حق کسند سلخ
 واکند ز ناری بر نمی بسند
 حرمت امر در هر جود از است
 خاصه تر این کرده کردل پاک
 من بچکان بر بیم خوار و جگم
 من کنسبم ز حق پزیری

از همه خستل حلقه بخت دارند
 ای برادر که زیده اش جانند
 که نهر برک و عسل بردارند
 حاصل حسرت و دهر دور دارند
 در سینه از دهر با لب سبارند
 این ستوران اهل سر دارند
 یکدگر کار کرد حسرت دارند
 بر در شاه و میر و سینه دار
 در کت و تاز کار و کا جانند
 حق ایشان بکج کجا دارند
 در حستان جمله اهل نازند
 به سحر از و شب به میانند
 اهل اسلام دین حق خوانند
 شصت مرتضای کرارند
 امینند آنکه در دومی خوانند
 اگر ایشان حق پزیرند

کا حار
 است با شرف و شاکت
 ناسر ایستقام منی تقاضت
 و پشت کردی آن
 ۹۳

یو کمال شکر و شسته اند
 که چه دیوان سپید و عدایند
 دیو باش که ز شمشک
 ایستاد بجزب کی بارند
 ز نیام خصم با نام زیا
 نزد ایشان که اهل زمانند
 اهل غایب **شکر** چشم
 هر که با حجت اندرین غایبند
بے انواع حکم
 ز پنی بر دخت انجان با
 که بسیار دایم بسیار
 دخت چسب از سوی دانا
 خردمند است با دلی خرد خارا
 نهال در بدان نیکی شایسته
 که خردا در میان خارا بسیار
 مرا کوی کرده انا حستی
 بیکای چو پیشینی خارا و بی خارا
 بزنا حردایم بر تکلیف
 که کوی کس که سیم و کوی بر لیل
 اگر خوار است و بی تقدار یکای
 اگر چه مار خوار و ناستوده است
 نشد بی قدر و قیمت سوی مردم
 کل جو شیبوی پاکیزه است اگر خرد
 تویی بار دخت انجان نیبه
 خرد زارت و ستوده مژه مار
 زنی قدری صدف لؤلؤ سوار
 نزدیک خرد که در سر کین و **شکر**
 دخت راستی بارت را کفار

شکر
 زمین حکم چشم بسیار
 ۹۴

تو خواسی با شیرین با شکر خارا
 فضل کنون خوار خارا ربی بار
 اگر با خرد داری و کربی
 سدا ری سپیداری سپیدار
 نماند خرد زنجی را خرد مند
 که با شکر کوی مرست بر کین بار
 بر از دینار و کوی بر علم و حکمت
 که زودل رو شونت چشم سپدار
 دخت که ز حکمت بار دارد
 بکشا را می باز خویش می بار
 اگر شیرین بر مغز است بارت
 ترا خرد است چو کفار و کردار
 و کفار را کردار داری
 چو ز راند و دین سپاری پیدار
 بیکای سخن بر پیش و انا
 ز باث تیر بسبب است سو فگار
 سخن را جای با حجت سوار
 میدان در و دوش لب سوار
 سخن بر سخن دان کوی زیا
 که بی شطک کند و خطر کار
 سخن را نمانداری پاک چون نکت
 زده اما کی ز دایه نکت ز کفار
 چو انا شش ناشی چو نمانی
 برهنه چو کنی عورت با بازار
 چه تازی خرد پیش تازی بسبب
 کرفار می بسبب اندر کرفار
 چه بودت کند دینوت راه کم کرد
 کبی موزه در و درستی بکلزار
 زرتشتی چو کنی دجوی کوی هر کرد
 نیاید راحت از بس پارچار
 در بخان جان را اگر تو آینه
 پیش کشا نام عموار سوار

شکر
 حکم و قیمت و خراج
 ۹۴

ز جمل خویش عیادت نیاید
اگر ناری سرماند زیر عیادت
بر خجالت بطاعت که فردا
مخوژنه بر کس که بخواید
بسکاری کنی در جوی غما
چو کفاری که بندمش بچرا
گر آسانی بی مبادیت فردا
که دنیا را ز تبار است و نه
بنگی در خواست این خدک
جائز از بوجست از نای
بیزنیست تا ایم شوی زود
چو توبه لاری و علم گشتی
باز خویش خود بیکو که کس
مکن گراستی از زین جوی
صدور از عتاب آزار را
اگر با سگ نخواید جیب پر خویش

چرا داری بستی از موطن عار
بمشربان پرونی زاری از ناز
بر رخ تو شود جانت بی آزار
که گزوازی نیایی سپح ز نهار
کنا باں کرده بر پشت آبنار
بی کونید کا پناخت کفار
بگیر از بهر دنیا کار و بخوار
زهر خود با شل زوی تبار
که بر چشم پرچم است و تبار
بمانت او که دینتین صبار
کدین دزد و دانش با شمار
شود دنیا بی پیش تو ناچار
اگر می داد خواهی داو پیش آ
چه به پسر پیش شه کونار
که بزهر آب نارد چنگ و شمار
طبع کس ز خون گوشت در دار

نایب

وگر تو ز خویش از خویشین من
ز جنت بندش نو کا است او
مکره از جنگلی از خراسان
مپوست اخرا از چنگال دنیا
گر از دنیا برنجی راه او سپهر
یا من با انظمت و عالم و لاد کلام

چو در بخت ریش است و دست بخار
زرم حسرت و دوار است بخار
کسی ز دستر با بهر سچار
بمقدیر ضای مندر قنار
کزین بهتر را هست ز بهنجار
وز در جهان چشم خورد بسنگ
بماخر نجات خور چو شنی در نور
تا خوشی جیبی بخوری چو رخ
بر کس شب یکی سوی کردون
وز فقر بگفت بسر کو هر
در ظلمت است شکر اسکندر
ببسته اند بجهل سوی بیکدیگر
مخبر بچو دیده شیر نزار
عیون چو عیون خیاں اهر
چندین هزار چو شکفتند بهر

از روی کوس و کوس و کوس
که ماه آذر و آذر و آذر
بناشود و کوس
هر که در آذر

کوی که در دند من ارا جایی
که آتش است چون که درین خم
بروش و تیل و بی تبریم
که آتش آن بود که در شش خا به
بست که که از بلور روگم
خوشه صاف است در شش را
در شکر است ای که بی بینی
سقرات بخت میر نهاد این را
سبازت گفت ماه و در دوزخ
ترنج زاید آس به خورا
بر چسب گفت ما در از زیادت
سیماب خراست عطارد را
این صفت که بر آن که از آن را
که قول آن حکیم در است آید
زیرا که جمله پشم و ران باشند
سالار کیت پس چون این صفت

آتش که در خم من سیلوف
هر که زدن گشت و شد کمتر
هر که ز داد نور و نور و آذر
آتش نباشد آنگاه نخواهد خور
آتش می خورد پس بر آذر
بشناس از آتش ای که شکر
سالار و بر کیت برین شکر
تا پیر از کار که در تبر
در خاک طبع و سیماب سنگ لند
ذرات آب گفت که زاید ز
مس را همیشه هر سه بود در
کیوان چو ما در است در شکر
سقرات ما بر است بخت ختر
با او را بس است خرد داوود
اینها بکار جویش درون مضطر
بر کیت موی کفایت کجاری بر

سپالار همیشه در نبود هر که
آنت پادشاه که پدید آورد
و ندر بر ما بروی است آذ
و آید و نادر او شد و تقدیرش
چندین سسی بقدرت او کرد
وین خاک خشک زشت به کورد
وین هر چهاره را بر زاینده
تسبیح نیکه شش پوسته
تسبیح بخت خجرت شستنی
دست خدای اگر نکر خستنی
چشمی سمیت باید و کوشش
آنجا به پیش خدند به بارت
ایز بر آسمان سسی خزان
از بر برش سسی عیسی
ای که گفت نهاره بی باکی
در کرد جسمان فرمیده

بل همیشه در روی بود و چاکر
این خزان داین ملک خضر
بی دار و بند مایه کس و در
با خاک خشک ساخت آب تر
این آسیا تیز روی در
چندین هزار زینت و زینت
با چکان سپه دوی مر
در زیر این بود و تنک چادر
گرفت گشته کوشش حضرت که
خسرت خوری بی بی کبری سیفر
از بهر دیدن ملک الاکبر
که چشم و کوشش تو نبری زاید
تو خستش چراغ کنی در بحر
از علم مال ساز و رطابت
فریده جسم و جان لاغر
کرده دوست و باز روی و خضر

ایدهن مکان بی که گرفتگی
و آگاه نیستی که یکی اضی
کز خویش کنی جهان بی
زین پوفاد ناچسبیداری
چون تو بسی بجز در غلبه است
و در خلق چون تو غره بسی کرده است
گزی است آنچه سال بل زیا
تا طبع ساز باشد نداری
لیکن هر که قصد جفا پیش
کای عروس و اربابش آید
با صد کرشمه است در اربابیت
کای مشبه بر در اربابیت
دیوانه در اربابیت کند خنجر
در حرب این نامه دیوانه
در شخ دیس کوفه در اربابیت
کین نیست مستقر خردمند

در بر بجهت خوب کی دلبر
داری گرفته شک و خوش اندر
بر تو بکینه او بگشاید خنجر
چون با او در چو چوب خاکستر
این صعب بود جابل به محض
این بجز سپک را ز بی صبر
بس ناخوش است و در خوشی خنجر
شیر است تازه ریخته بر شکر
خاقان حلقه ندارد به محض
با گوشواره و باره و با منبر
باشم کرد باستی و محجر
باشم عمر و با تعب است
ناکه بسوی سینه زدی خنجر
از صبر سازش زردین معشفر
وز دشت علم سنبلیله است
بل کین کدر که گیت بر و بگذر

شاشی که بار او بود ما را
دینا خطر ندارد یک زره
نزدیک او اگر خطرش هستی
الفج که گاه است جهان ز اینجا
بل و فرست این که بیستی
مگر شو اشارت حجت را
خطه خدای زود بسا منوری
کرد شوی بخا زش خنجر
نه به خدای عرش در خانه
حیدر کرد رسید و ز فراد
شیران ز چشم خنجر او حیران
تو شش مقفزه مایه نور دل
از عطا شدن داد محمد را
کرت آرزوست صورت او دید
بش تاب می حضرت مشعر
آنجا است دین و دنیا را

آن شخ را چه بی بر چه بود
سوی خدای دار بی یاور
یک شربت آب کی خدی کا فر
بر کس زود زاده رده محشر
خطه خدای خویش پس دست
زیرا هر کس ز حق بود ملکر
کرد شوی بخا زش خنجر
شمشاد و دلاله رویه و سیب
راست مکر بر بهر چی سید
از قیردان بچین خنجر حیدر
دریا پیش خاطر او خنجر
تین مکان معدن شمشیر
نامش علی شناس لب گو
دان نظر مبارک و آن خنجر
ره را ز خنجر خنجر سپهر
و آنجا است عز و دولت را

بوی
رودی که گشت سلاک آن گشته
باید دور خنجر تا آید سینه
باش که کین بر تو زدی تا کین
گردد عاقلان و بجهت

خوشید پیش خلعت تا تیره
 ای یافته ز شیخ و بیاس تو
 بصورت مبارک تو درین
 معروف شد بعلم تو این
 ای حجت ز شیخ اسان زه
 ای کشته اول کلک سخن گویت
 و پاسی تیغ بر دل بی
 بر شعر زلفش و رعایت
 بصف اللبت و النجوم و الصبح المسح
 شبی مشک کند در از و مجا
 بلول از دست تو کرد منین
 کشیده غلظه سپهر بر زما
 چو بر روی من چون دست تو
 بر او چون ضمیر ستمکاره تیره
 شمال اندر او که بچندند آ
 ز بوشن دل و طبع رو با کرد

کرد در کتب
 زمین سخی گوردان
 و در
 ۱۱

مجزه بسال لبان چینی
 سپه کرده عنقریب از مکر اول
 چه عهد حد جسم آفاق تیره
 هموار و بیابان صبح حجت
 سری با شکر کرب روی دوز
 بلال بدل کرد درون غنچه
 چه کمر اهشته دلی بود عالم
 کز زان شب و شیخ خوشید بازا
 برآمد ز کوه که آرام و پیش
 دل چرخ کردان چشم زمانه
 از نو کم درد پیش آرام و پیش
 زمین گاه پوشیده زد که برین
 زلاله کوی سنگ در ز کبر
 کشته دشت را که بساط طم
 ز بر جگن کنگر بلک که پالین
 صبا ز اندانی ز عطار تبت

روان کشته از شیر در بحر خضر
 از انجم کشیده از دست خنجر
 چو شیخ طایفی تریخ اهر
 فردشت ز کار از طرف
 سپاه سپیده دم اگر که بر
 به سر زده بخبر بد با قوت اصغر
 که از صبح ده یافت ایام بود
 چو عمر لعین از خدا فرست
 بد داد در دهم زردان کرد
 چه آشفته بحر کوه آس مصفر
 اندر زمین تو و جرسین زور
 شجر ز کوی مغلس که نوای
 کوی کج ساز و بسنگ اندازد
 دهد باغ را که حجت مطر
 پریند یکند که در دست
 زمین اندانی ز دیبای شتر

کرد در کتب
 یکی از نهای سخن
 و در این صبح
 ۱۱

کل سخن نگوشت بر بار کوی
بهر دست کلن همی باغ پر کل
کل سخن چون می جو باغ خلعت
چو در سینه کلن آواز را با
کلی بر تباری و چو شد نشال
خو از و شب از کل سخن کوی
کل استبر از باد ماند مرم
جایجوی در حسن او شسته سیر
بهار جوانی نستان پی
جوانی چو شخص قوی در حقیقت
جوانی ستوده است و در حقیقت
که سادات جمع جوانان حبت
درینا جوانی که از نوی پنم
زیری بر بخت بر کس کرم
کسی کو پی هر سیر کرم
ازین حسن کردان و اجرام تا با

بر دل کرده جوی سوز سبز خاد
رخ کل مصغر کل رخ مفرغ
بنفشه چو زلفین با راں محظر
سرانیده لب ز شاخ صنوبر
چو شیخ علی بود در کتف کا فر
که در یای سبزه است برنج کوب
بزار راں سبز زاده از جا باراد
سنگ کوی در وصف داماد محظر
بزرگ چون در و شب یک روی
چو پری جیال ضعیف فرور
بست و جرای سبزه شمشیر
بنی گفت بستم سپهر
بجز موی پس سیر چون قیر
که از روی رسیدم بال پیر
ره راست او راست از خلق کسیر
دزیر با دوستش هم چون و جوی

ازین حرف هر دو کاپوی در اول
غرض خبر رسول مخیر چه دانی
فردنی و کئی در دور سیاه
ز رحمت مصور ز حکمت مقدر
در حق آنکه پیر شد و نه ستاد از ظلم
ای کس کشته در سرای غرور
چرخ پیوده بر تو عسر دراز
شادمانی بدان کت از سلطان
تا پیر شیت یکی در کز فائق
تات شاه صبح در گوید
تقصیر تو زین سخن سبزی خند
بر تو خند که غافل از آنکه
چند خنده از آن تصور بلند
صحیح کردان بسی بر آورده
شهر که کان سنان با گرین
بر کس کردن همسه نو

غرض صفت آنرا که این کرد باور
کزین هر چه گفت هم دست دراز
کشد رحمت مال مصور تصور
بسبب میطر بصفت مستحضر
خورده بسیار سالیان مشهور
تو کس مت خفته که محسوس
خلعت فاخر آمد و مشهور
پیش هم سیر رودت نفس چو نور
شاد با دمی و قصه تو مشهور
بر تو ای خنده در سرای غرور
در سرای غرور نیست سرور
بهر دور بر از تو سوی تسبیح
نوحه نو که ز معدن سرور
بیش بر ماند با شاپور
ای برادر دولت دهور

عاشق را بخت گزیند
کشاید که صفت در عالم
چون برین شکست چو پند
تو چو کوی که در چو آبست
ناید به آید آشته و خرد کاد
این کی بجهت چو بخت کار
تا ز بهر کی که چو بخت سال
هر ترا خاشاک درین آید
پس چگونه بهر آبست
تو کی هست باج بهر آبست
ایرنگت خطا و ناخوب است
کرت بهر آبست از بهر آب
عالمی دیگر است مردم را
اندر و بر آبست از جانوران
غرض از دی که میمانند
در دهر این بس میمانند

شکرش را بر آرزوست کرد
غرض کرد که در کاسه و غنچه
آسمان بی ثوابت و نظیر
اینکه خاک و آب و ظلمت و نور
مار و مایتی و کز دم در زنبور
پای کوی بهر آبست طبع صورت
عمر که بخت بی ثوابت ظهور
زینست و با جان و مال شود
آسمان زمین غنچه و شکور
چون بهر آبست ضایع و تصور
دور باشد از چنین گمانی دور
سخن خوب گوشه دار ای بود
سخن بدست کوز جانهاست دور
مردمانند از حاصل علم نغور
وین فرومایگان سنبل و چو نور
وین بسکه مردم را طبع صورت

غم مردان چو پای اندیشه
حکمت و علم بر مجال و دروغ
فاش می از کلام چه به
کار او گشت و شخم او بخت
که تبری ز ناصواب جواب
بزن و کوه و کسپان سنگر
تا تو بر بسپال کزیدی
چه خطه دار داین لب پند
دل و جان را بهر آبست
تا بهر آبست کام خواندن نامه
از بهر آبست خطه و صواب
بمد خوانند و تو چو پند
بادل و حقیقت و کتاب بر لب
بنده کارگر چو چندی
خبر بر سر روز بهر آبست شعار
کرنباشی ز اهل ستر ز بهر

را از خایان سخن چو
فضل دارد چو بر جنوط بخور
در زبورت این سخن مطور
بر روی بر چو در دست چه بود
وقت کفش صبور باشد صبور
اگر توست صحبت چه بود
کنده و تیره شیره انکور
عند کاس فر اجا کافور
از مجال خطا و کفش زود
تخلی ناید است زود شور
چست اندر کتاب نامه کور
یاد ناکرده از صحاح و کسور
روز خوشتر کردار دست معذور
بسته کارگر بود باور
کار ناخوب کی شود معذور
خوانند باید بسیت و دل و شور

۱۰۰
بخت گزیند
الاکر ایشکر بون
من کاکان فر اجا
کافورا

تافته
نیز که صبح که در خواب
نیز که در وقت از خواب
نیز که در وقت از خواب
نیز که در وقت از خواب
نیز که در وقت از خواب
نیز که در وقت از خواب
نیز که در وقت از خواب
نیز که در وقت از خواب
نیز که در وقت از خواب
نیز که در وقت از خواب

باز کن کرد از خوشم خدا
ای سپهر حجت از برگ

بجسم با جیاجان و ستور
که پاره حکمت است سپهر بود

ای کشته جهان خوانده دست
انجمن خ بلند را همی پس
یک کوه بر تاز نام آید
وین بر جسد خشک را
سجاده نبات را نپستی
وین جانوران و ان گرفته
بر طبع نبات و جانور پاک
زین پیش چینی آمد از تو
تو بی نهری چه اغیزی
دانی که چینی نین عمل باشد
و کنس که چن غیز کردت
زیرا که نگر در سپ جوی
بر کور و کورن اگر امیر است

ندیش ز کانه خویش بهتر
بر خاک و هوا آب و آذر
یک کوه خشک ز نام آید
زان جرمه تر همی کند تر
همواره جسم را نین کوه
سجاده نبات را منخر
ای سپهر ترا که گرفته
وز کاکو کند چه بود در
او با که نهر حراست مصنطر
بس من مفری بعد از او
از بهر تو که کوه سرد
از کوه سرد و تریج و منتر
از قوت خویش و دل منصف

خران
تجلیت و توفیق بر کار
در نام و توفیق بر کار
چرا

چون میت خرد میان اشیا
این مهر و عزیزیت برگاه
شادی تو از کرمی خرد است
شایسته خرد و سخن بود برک
زیر سخت عقل نهان
دانی که کون سخن کند باز
نوروی جرمه خویش نهایی
فقه چه شد چینی پس کا
از کوه و از نبات و حیوان
بهفت تلم هر یک خط را
ندیش کوه که این خط را
کشنت ستور دار تاکی
خوردند شدی بجزر نیستی
بر سن چرا و چو چرا
ندیش که کرد کار نیستی
بنگر سپر محکم بست است

در ویش نی ایوان تو انگر
و ان خوار و ذلیل نیست بد
مرد و عرض را نه عقل جرم
تجلیت جسد و سخن او بر
عقل است عروس قول جاده
از روی عروس عقل معجز
ای کشته جهان خوانده دست
یکدم بر ک سوی فلک سر
بر خاک سپس خط سطر
در خط و تم عقل بنگر
پوسته که کرد یک ز دیگر
بار و دوی و سر و دود سحر
زیرا تو خرمی جان چرا خور
شادان چرا و کاه و لاجز
از بهر چه آوردیت ایدر
مرجان ترا بدین تن اندر

از این کوه و توفیق بر کار
چرا

کافور
بسته است در گوی کافور
بسته است در گوی کافور
بسته است در گوی کافور

نرمان
مختف نرمان است
۳۱

اوراست بنای بی ستونی
چون کار بر بند کردی شک
چون صبری بر است فرقا
ببند چو کتخت کرد
کادرسه چو کردی ندانی
پدا چو تو است شریل
کونند که پیش این که گوشت
امروز بر یابی دین است
نرمان بز ندعب دامار
سوراخ شدت سد باج
بر غرق شد است جال
اشتر چو پلاک کشت خا
اول براد عام نادان
کشا که منم امام و میرا
روی وی اگر سید باشد
صعب تو و منگری گزین کار

این گنبد کرد که در خضر
بر بند بود سخنش میس
خیره چه دوی بگرد چسبر
چون باز تابی از رس بر
بایدت سپرد ز در بزرگ
تاویل درو چو جان تر
در ظلمت زیر بی سکنده
اند ز طلمات عقلت و شتر
از مضر بجن باد صرصر
یکچند خدر کن ای برادر
خاشش شش تو ز بر سبر
آید بر چه ولج سبر
بر رفت بمب سبر پیمبر
بسته ز نرمان و دختر
روی که بود سید مجشر
نزدیک تو صعب نیست و سبر

در می بروی تو با ما می
من با تویم که ششم دام
جای خدر است از تو مارا
ای مکره و خیره چون گزشتی
من با تو سخن گویم بر است
من میوه دین سستی خرم شو
شونیه جل برکش از گوش
رخشنده تر از سبیل و خورشید
آنتت نبرد دم و عاقل
اور از دم بسک تازه
آنگاه بجوی آب چایست
پر خاشش کن سخن با موز
بتر خود است علم تاویل
از ندب صم خویش بر سر
حجت نبود ترا که کویست
کوی که صم بر دم و لیسک

کین فعل شده است بر سخته
از غلطه و شسپر و شسپر
گر تو کنی خدر ز حیدر
مکراه تری دلیل در سبر
گری تو در سبر تو کر تر
چون کافور خوار خوش بچی
بشنو سخن بطم شکر
بوسینه تر از عطر و سبر
من سخن خج ای اکبر
پشت بد بد بسک عسبر
هر که که حبشیدی آب کور
از من چو رمی چو خزر شتر
باید مجسگر مرغ بی پر
تاقی بشناسی از خرد
من مومتم وجود کاشنه
زنی صم تو خاری او سنبور

بشار و مدار خوار کس را
غره چه شدی بخشنده خوش
از چشم شدن ز دست او دم
با خصم کوی از آنچه ز می تو
منه از خشنه ز ما نموده
پر سیر که خست سار چو کت
اندر سفری بس از تو نشه
بی زاد مشهور و مخلص
بهر سخنان و پند حجت
که کرد این کینه بر چه سبک
که زود پر کار کن بد که پند
چه اندام شکر تازه هموار
سوارانی سرانده ای تا ز آب
مگر شکر که فلان حله است
که از خوابان می نماید چو آب

مرغان همه را خمر شمر
در خصم ترا ده است خنجر
مانده است چنان بروم سیر
معلوم نباشد و خمر
زی با ز چو کوه کاب کبوتر
تا نیک بود بجز خمر است
یاران تو در غمت انبی مر
زین خیمه بی در دور
صد بار ترا ز شیر مادر
چنین پرواز بی بام و بی در
بهفت و ده و دو خنجر
که این غمت سالاران خنجر
همه با جوشن سیمین خنجر
سرادشان ده دیبای خنجر
بیانی خوب و بی فصل خنجر

جان و لایب و نا و فاوا
بشک استیسا مانده بگردش
ز چم چمن بر آن لاجوردی
بشوریدم دل از شوریدستی
همی دادم که جو راست این کس
سپهری هم بست سار کت
همه کردم شمش و خنجر کت کرد
ز کا و کزوم و خنجر کت و ما
و کردانی که این کا ز کت نیست
بهر جانی که پستی ز بند کت
نمهر چه آن تو دانی آن طغنت
تو آنکه دانی باشی که دانی
زیر پای علم آنکه رسی باز
مطهر کت شش نفس تو است
خدای رازد آن کس از غلغله
بدان کس حال ما در حال این

سپهرت کا خنجر منظر
خود آید همی چون شک بر
همی پروان جسم نه زبان سخن
بگردیدم سر از گردنده خنجر
ندانم ز آنست این کت است
بصورت های که نا کون مصور
کوزن و شیر چه و کا و سپهر
نیاید کار کردن کت
فلک بانی از آرامش ایله
نهفته حکمتی دان ز پیش اندر
که داند حکمت ز دکان سراسر
که از دریای جلیت نیست مبعبر
که برت اینست بی شکنی بر
که داند که تو نماید خنجر
مگر دانت آنکه از راز خنجر
مگر داند خنجر آن کس خنجر چاکر

کرا چشم سرت گشت سنا
بنای آسمان بشف کرد
چنین آفاق پر انات حکمت
چو نداری نمی خود بگوشی
کسی داد این چرا خود را انصاف
چرا بر چشم کرد این دنیا
چرا این سبک بی قیمت بود
پس تلخی کرد این صبر ازین
بماد زاری خود گشته موجود
پس آس آن ب سرده و آس گرم
یعنی دایمی کاین سبک کار
چنان چو جان سستی در تناید
کیم در هرگز اندر عقل بر جا
کسی کاند سرشت وی غرور است
نه زان که روش که میکند و در
مناسب بی بوفصل کسی را

بچشم عقل در گشته شسته
ترا بر پای استا و است بر
نوشته سر بر سبک در
ناباشد سبک بی صفت بگر
کسی ترتیب کرد این زبده
بمیکشید چو شمس اندر
نشد چاده و یا قوت آس
چنین شیرین کرد این شکر
پس شد آس جهان یک دیگر
بجای صافی و خاک مکدر
تداوندت یار و نده پرور
ناید بی خدا این غنیمت کسور
که کرد دل کرد و اندر خیمه بتر
نه در وی محصل را زلفش داد
کران ترکش و اندک سبک
که در هم کرد او در هر چه چادر

وی از هر یک صفت تو آنگه
کسی که حاصل گویای خود
تواند فاعلی مجبور را داد
معاذ الله چسپس تواند آلا
که باشد آنکه این برهان پسند
مگر زین مدهی باشد سخی
دل را چو فصل خورشید آرد
ترانم ز زبان جز آن سخن را
بسال سیصد و پنجاه جام
بر آید ایانی چند کم کار
سنگی باز دستم ز چو
از آن پس بگو از آمار هستی
بزرگ صبح خردیش از شنبل
سزاند جستن آتش نهادم
نه سخن را با پس اندم نه مال
که باطل نیامیزی ز روش

من از وی صد صفت بنوالمزبر
خرد و خشت مرا این بیت باور
که مغفولی گشت و انا محتر
خدای یک ولی آید از یاد
نگوید از یقین کاند و کسب
که چشم سرش کرد و گوش جان
بگرداد عقل زنی از انی نمود
که بر معیار هستی آمد معیر
بلیقده هر آنچه با ماور
نمود اندر جهان جز خواب و غرور
نه خرا باز دستم ز انکار
شد اندر کالبد سستی و غرور
دلم لغزشت چو ز نهر خاور
مگردم دور کار خویش بی بر
بگردم فرق معروف از غرور
ندانی قسمت حق ای برادر

که دانند قدر سبیل تا نرسند
بهر نوبی که بشنیدم ز دوش
بخواندم پاک تو قعات کبری
کمی در کس طبعی که از دست
کمی در علم و اشکال محبتی
کمی اقسام موسیقی و برک
بمان آغاید من منطق که بنا
نماند از هیچ فن در پیش که از
زنده رکتب ز جان جملی ماند
شغای جان مید از این کوشش
پیش از این بستم پیشین را
مرا توحید و ایمان شوق
کسی که جوارد دارد کار وین را
بنالم تو ای عیسیم و قدیر
چو کردم که از من رسیده شد

برستم بر پیش عدل که کس
نشستم بر در اوس مجاور
بخواندم عهد که کجا و کس و نوز
سماک فرخند در این محو
که چون انجم بر آن پاک مصلحت
پیدا آورده از احسان چو کبر
سطحای لیس تا دست کند
مگر دم استغاثت پیش و کتر
که ان شنیدم از دانا مختصر
مکراز دعوت ال پیمبر
شده مسعود بر شیطان مظفر
پدر احمیت و شجارت حسیه
رود فرود اسپهانی و سیفر
از اهل خراسان صغیر و کبیر
بمن جویش و چکانه ز جریه سیر

مقدم بعت آن و پیغمبرت
کفتم مکررات کفتم که نیت
بامت رسانید پیام تو
فرآزاید پیغمبرت ناورد
مقدم برک و بخش و حسا
سلیمان نیم سپید و جوان
همان ناصر مری که خالی نبود
بنامم بخواندی کس از پیش
ادب را این دیبازه قوی
تجربه را الفاظ من فکر کرد
دگری یکی خردمند زنده بود
دوران اسیر ز پیش سخن
اگر سیر کستم همی بشکند
مرا بود حاصل زیاران شجیر
کنون از فرودم بر فضل علم
بجاست درس بعضی نصد

ز انبار کفتم ترا بی نظیر
ترا در خدای ذریه ای تیار
رسولت محمد بشیر زنده
مگر جبرئیل آن مبارک سفیر
کتابت ز بردارم اندر صغیر
چرا شد رسیده و غیر که کبر
ز من مجلس میر و صد رویه
ادبم لقب بود و فاضل و پیر
میں بود چشم کتابت خیز
همی کاغذ از دست من جریه
نشد جز بانفاظ من بشیر
سخن پیش طبع طبیعت ایسر
باقبال من کس از شوم سیر
بشخص جان از عروس سیر
که طبع روانت خاطر منیر
هم آن نعم و آن طبع منی پیر

بچا با ندرود دم از نور
ازین قدر کما زرد دم سلم
که آنکه بدینا ششم ششم بود
که از خاک و از آب دم کون
کنون میر ششم ندر خط
ز دین ششم ششم بدینا بود
چه بادت غنبت ششم کونی
کلی تازه بودستی آری لیک
نسب یکون تا کی باز نو
یکی سر بودی چه آهش قوی
هر بریت سخن مادی پر اگر
چو تیرت سخن مادی را کزیت
جان من که اینجا چه کلماتی
بصارت بلیغند باید که تو
پاموز و ماموز مرعاه را
بخوشه خراں در سپهر اندازا

بر آوردم از دگر بکش ای شیر
نبودستم آن روز عشر عشر
کنون تهرم چون بدیم صبر
کلام شد آن آب عالم صبر
که آنکه نظر ده ششم ششم میر
غزبان دلیل خطیران صبر
که چون شکر شست بر سریت
شدستی کون پر مرده زری
نه چو شیده خراں ندر خطیر
ترا سر و سر پر شد آهش حیر
نباشد چه باکت رویت بریز
کناه تو کزیت قدت چو تیر
نه چنی همی مردین را صبر
ز خرد ز کج شمشیر صبر
ز علم نهانی قللیس و کثیر
با کوردین در باک صبر

۱

اگر عابد بودیم زان چه با
بخندند ز جای هر چو در
اگر دیوبسته خراسان من
خراسانیاں که بخندند دین
نه چنی نیال و تکیه چون رسته
چه عاده ندر کماں چو با چشم
مثالی از امثال مسته آن ترا
میادیزد آنکش بعد خدا کی
چگونه می جسته اگر بر سرت
که امر ز غافل بوی پشیم
و که پست گیری ز جنت جسته

ر با کرده ام پیش موشان میر
بیاد حسد کاه کوه میر
کوه انبی ای عیسیم قدیر
بتریز کن پوشان کرمی کبیر
دوانند یک سخن و فقیر
بدین با کشته ریک میر
منو دم تو بس کرامی شریو
که بکر ز دا ز عیب زود فید
از آن عهد حکم شمر باشم
مپن در دهنه دایمانی حیر
ترا نند او بس بدستیکر

منه لطیف اللشال و معانی بحکم

ای حجت بسیار سخن دگر پیش آ
هر چند که بسیار در از است سخنان
شاید عطا پیش کراست است سوده
نوک سخن را که گشت بمعانی

دروک مسلم در سخنان منبر بود
چو رخ ز چو شلست آن در است
هر چند شوی ز عطا پیش کراست
چو خاک کس را میبارد کعبه بار

شده جوت و کینو سخت و فخرنا خوب
از خواطر عیلم سخن مایه خیر خوب
در شعر ز کما سخن پاک بنیاد
از ناک در انکوار مناسبت
زی دل خردم سخن حکمت عیبت
مخاشوشی که ز نوبت سخن
دینش بسجده کشت شمع نغمین بر
مغفور حکمت شود در خلق جهان پاک
از راه تن جویش سوی عیبت نکونگ
آن صفت که چون سخن گران گویند
آن کو هر زره است و پرای عیبت
شرم و سخن و مدح و نکویش همه او را
سالار است حرمت که امیت
زیرا که چو محرف شد این بنده سوی تو
بشناس من را و با جز بحقیقت
چون زبیس نیده خود عاقلی بی پر

دختر سخن شود جا به آبا مار
از پاک سوی پاک بر دل بیاد عار
زیرا که خوشش آید سخن نغمین کز کار
هر چند که ز پار هم آید سپیدار
در خاک دلی مرد و خردم سخن نگار
زیرا که همین ماند ز نغمین خجسته
در راه سخن رفت بر کس بنده آوار
زیرا که حکمت جهان را دور قمار
بنکر که نشان صفت دین سخن بدیدار
پند سخن کوی همین ماند و سپدار
ز زنده و کونیده شده است این تم دار
تن آنچه شده او هیچ نه قدرت عقدار
ز نزدیک تو و همت رسد لاریت خوار
جمول بمانده است رسد جمل تو سالار
حکمت همه اینست سوی هر دو همیشمار
که مرد خردم در بنجا اندت میبزار

یازده تن و جانت عیلم و عیلم اندر
جان تو غرمت تو ش شهرت آید
خوار است چه شهرت از میسوی بهما
حق تو شهری بعلف چند که داری
بشست که صد سال از تو سخن گویند
جان پر همت تو تیر و خرد بر
جان تابد پوش کمر از نماند حکمت
محرکت را خرد جصاص است که او را
سینه بر شهر عیلم در بران شهر
این قول رسولت و در اخبار نوشته است
از پند و علم آنچه بر دل نیا ازین در
دادت نشان فی بسوی حکمت
که سوی درانی و درین خانه در آید
و آگاه شوی کین فلک از بهر کردند
انجات درون جبر که درین کار نیارند
قربانی کس و سیر مردن حکمت جبارا

تو عاقلی از کار بیس با همین بار
از محنت شهرت غرپ تو با بازار
شهرت علف خوار و همت سخن عوار
که که سخن نیر حق محسان کبزار
همواره کی سهر و در کس نماند
عاری است ازین چو کینه نیری ازین عار
محرکت را معنی بود است سخن تار
دانا همه با هم درین و در و دیوار
شایسته ای بود تو می حیدر کار
تا محشر از آن روز نویسنده اخبار
از علم کواثر از زینت هندار
سرت نشان اوست از کعبه بیکار
پردن شوی از عاقل دیو کس تیار
و آخر چه بدید آید از کس تیار
سازنده کسند چه کز نری تو ازین کار
تا نماید ازین سب بر دل لغز و نایار

مغزین استوار
انامه عیلم
پایان
سوره حمد

بپذیر صیحت بطلب صکت در را
خاشک منیش ز بفلک این از کرا
ایس لعین دست کش دست بقا
تو قیمت این روز بدانی مگر انگاه
بازار تو است این طلب هر چه بیا
برگشته مگر کج ایچو اجازیراک

ای خدر بپزنده این کشتی بعداد
دریاست خلک بگردانی کونار
ایزد چو سخی ازین دست درین غار
کاشی یکی سینه ازین روز گرفتار
بی تو شمرود باز تهنی خانه ز بازار
کردار بیایدت بر اندازد گرفتار

بانو شش شمار کی ایوش یار
تا بر سرت بکشته بسی تیره نوبهار
که ماه تیر شیر نارید از آسمان
ز اول چنانت بود گمانی که در جهان
از خورده و برد و رفتن سپوده هر سوز
بمانازد بی نیاز به پاداری و بخوا
و آن را جفت جوی کرد تو پوی پوی
چون خنسنبره رفته نوز روز در خفا
کشی که غفلت چو منیر در جهان

هم کشته که
مدت تحمل چو بر کشیده
که او را آید که و کشته
کوتی

منی بخو اطرم در و الفاظ در و پای
دستم رسیده بره ازیراکه بر حجت
پیش امیر با خطر و چشمه مدانک
چشمه چشمه ماند بست تو امراک
یکسال بگذشت که زنی تو نیافت مار
اندر مجال و منزل ز بانبت دراز بود
بر منزل وقت کرده زبان سنج پیش
آن کردی از فساد که کردایت آمد
تیر و بار در هر جفا پیش خرد خرد
تا آن جوان تیر قوی را چه جادو
تخمیه که گشت و گشت آن نمانت چو
در نوست سوگندت ماندی از و نغور
بگر ز روز کار چه حال شدت جز آنکه
دین را طلب کردی و دنیا ز دست
دنیا ت دور کردی و دین را مثل ترا
شتر است جمله دنیا خیر است دین

بچو کس کم دست مرا نرسیده ای
بی مرفح دست بگیرد بسی ایسر
میرم می خطا کینت خواجه خطیر
یا اینت مان دارد و آن خرد ازان
خوشی تو آن تهم و نه بسیار
و ندر ز کوزه دست و کینت کسان
بر شعر سخن کرده دل خاطر میر
رویت سیاه کرده تیره شود صمیر
بر تو می ششده و تو خنده چون صمیر
این چرخ تیر کرد چنن کند که دور
بی نوز ماند زشت تا طاعت بر
انگشت که از زوت سستی کردی بفر
با حسرت و دروغ خود مانده صمیر
بچو کس سبون تهمیری و نه صمیر
کز شعر باز داشت ترا شش
این شعر باز داشت از خیر خیر

مهر
خوب و شیک
۳۵

فردا در کتب

ز چشم

بمنی از و...

خوشتر زودخواهد خردت رو کا
زین کینش صدر کن زین بس دروغ او
شیر زمانه زود کند سیر مرد را
خیره میازمای مرین از موده را
گرمی کرد خواهی تدبیر کاوش
این عالم زیک زجه بر کرده ام
دری نبرد خواهند این ندگان همه
زین بل سر و شکر کاشان قوی
و آن کین عظیم عالم گردنده است
زین آفریدگان چه خواند پیکان
در مان سسی باید اورا شناس
در چو ما خدای جسم است نور کار
در چو چشم نیست چه باید همیشه
تن کو زیت خشم کبر از حدیش
از چشمین برین کورده چشم تو
این کور تو شنا که رسول خدا کی گفت

موشن مانه را توئی ای پنجره پنیر
می نوشن که بوشن بصیری تو زیور
چون قوی کردی زین شیر سیر
کز یک نام است خردمند آخیر
بس ماست ای بصیر خردم ترا دوزیر
از خویش بر تو ای عالم بصیر
تو بوشن می زهر چه باید بدن خیر
ایر و شیر چون نخرستاد و زدیور
چون اندام مرا و چون از من خست
بام ضعیف نه بش کایت با کزیر
پس چون چه کور طریقت عیسیر
بس سچو ما چرا که سیم است و هم
منی تحت و در شش کی باشد و میر
زیرا که خشم کبر نباشد سخن پذیر
جان خرد بس است ترا مگر و کزیر
یار و خرد بهشت است یا کنده بصیر

م

خبر ۱۰۹

سوی سینه راه طلب کبکی خنجر
کورا ز برهبری ز صغیر است و کعبه
با چشم کور نام نهاده است بوی صبر
روزی که خطبه کردی بر سینه خنجر
گردت او گرفت جز از دست او گیر
حیدر امام است و شپرا کلمی شپرا
برنج و پس از رسول نایب می بصیر
بل علم او چه در چشم است بی نظیر
ناپشت دینی کی چشمش از
آب حیات را بخورد جادوان مبر
ای پور پس سبک بند در پذیر
چون سر دمی قدم اگر چه خنجر
تا زنده شب تیره پس در صورت
آن عده خلاف آید و آن قتل خود
نسکت که بسیار بود قول بصیر

بتر بری کبر که دورا پیش است
در راه دین حق تو برای کسی مرو
بی حجت و بصارت سوی تو خویش
بگر که خلق را بگردا و چکو که گفت
دست علی گرفت بدودا دعای خویش
ای ناصبی اگر تو متری پر خویش
و مگر می صحبت اورا بچل خویش
علی نه فال و مقاتلت حق علان
اقرار کن بدو پامز علم او
آب حیات ز بر خنجر می است
پندیت و اوجت و کردت اشراقی
ای چشم کورنده پند کی دور
آدم زخم تیره کی و نور روشن
هر و عده و هر قول که کرد این ملک
من قول جهان را بر چه چشم شنودم

بصیرت
کند از کور و آینه زنگ
کو کور نه تنها در وقت
بصیرت

تولی عیلم کویه کویا کبک است
مقول زبا زا بره گوشت بشنو
برقول زور سخن باشد کارزا
این هر دو شب زور و کفار درو
از حق بجز حق زاده است فرایه
وین هر چه هستی بر لب زور برآید
زینت ترا کینت چو اول پاک
ترکیب ترا سخن کشف لبس
صورت مگر جسم چو هر نو در آید
یک چو هر ترکیب نه بدست مصور
زنده شد این سخن الی که صورت
واک گوهر کوزنده بدات شیرد
ور عاریتی بود برین سخن صورت
در جسم تو از نفس چو صنعت حکم
بی بهره چو ماده است این جان از
دانی که چو خرق تو صورت جسمی است

تولی زباں کویه شرح و مغفست
مقول تسلیم ابرو چشمت سبک
کونده و در کوزنک ساعت دیگر
کین در عیب کویه بخوار است
وین عده در حق کس است مقرر
فرزند در غنم و زور بکس
بی حاصل همچو بی چوین چو مادر
صورت مگر علوی لطیفت بدور
صورت پذیرد عرض هرگز چو هر
یک چو هر ترکیب نه بدست مصور
بس صورت جانت درین جسم محقر
پس جان تو هرگز نبرد جان برادر
ذاتی بود آن گوهر عالی را پیکر
مانده قصری شده پر نور و معمر
پدانش و قیامت همانست غیر
خبر صورت علمی نبود جان ترا

بک که خداوند زهر تو چه آورد
و آنکه درین حسن ترا حجه و گوی داد
بکشد درین حجره ترا پنج در چه
هر که که ترا یاید در حجره بک نشین
فرمان بر بنده است ترا حجه بک نشین
بکشد در این بسته در هر چه کفینتم
و آنکه مرا بنمود این خطای شبی
تاراه بدید این کرا به چو دوش
بنمود مرا را چه معلوم قد پاک
بر خاطر مامور در سگشت نیاز
اقوال مرا که نبود با درت این قول
تا بسج کسی دیدی کایات قران
دلفس مری علم عطا شدت آسمی
آزاد شد از بندگی آنرا جان
نیشش که مردم بدمنده بچو دیت
دین کیر تو کبری دینی بنده شد

از نعمت سپرد درین حسن بدور
آراسته و ساختم با ناز و دوز
بنشسته تو چون شاه در بر مظر
یک نعمت ازین حسن وین یکی
خواهی سوی بگرش و خواهی بسوی
بنمودی کینت معروف مشهور
مسطور برین جسم مجموع و کبر
بر کینه کیوان شد ازین چاه معطر
و آنکه از او بر بنمودم و بستر
کز نکندت سقرات بود بر کبوتر
اندکست من یکیک بشمر و بکبر
خبر من بخت ایند بنمود بسطر
معروف چو در است نه مجهول و بکبر
آزاد شو از آزار پریشانه و تو اگر
تا مولای شناسی و آزاد بود
پس تو از اطراف جهان مسود و آ

اینکه در این کتاب
بسیار از فضیلت
علم جان است که از
تایفه نیکون است
که کلک کلان آن
آزاد و بنده
بسی است

کردین حقیقت پذیر شوئی آزاد
مولای خداوند زان باشی چون
ورنی پس نبوی کردی بپس

زان پس نبوی نیز سیه می بدختر
زان پس نبوی نیز بر من نه بدان
بنده می و طبع سرودنیم لب ساغر

در نعت قلم فرماید که

آن روز تن لاغر و کل خا رو سیاه
همواره سیه ترش بر بند از ترک
تا سرش تری کند خنده برین
چون تش زرد است و سیه و لیک
خیزد لب و سستی آب حدایت
هر چند که زرد است پشمایش سیاه
گنگت چو شنه ماده و کویاچ روان
مرغیت لب و سیک عجمی مرغ از ترک
فر عی که در دست جنبه برینند
تیریت که در دست سفاکش برین
کلزاکند فتن و عارض فرست
اقرار تو باشد سخنش که چو در دست

زرد است و زار است چو بنیاد کنگار
هم صورت با راست و بر بند سمار
چون سرش بر دی و بر بند کونسا
این آب شود زنده و او شس بر دزار
این زده سیه از آن زده سیه
که چو سخن خلق نیست بکوشار
زیرا که حدایت کفایتش بقار
خردش همه فارت و فتنش بقار
در جنبش او عقل ترا مردم بسیار
هر چند که هر سیه دار و سو فار
آنکه که بر وی ای از آن کوشه کلزار
در دی که کسی از کس دیگر کند اقرار

س

دشوار شود بانگ تو از خانه بدختر
در دست خردمند همه حکمت کوی
بر کس که سخن گفت بر فخر به و کرد
در دست سخن مشه کی شهره و در دست
تا در زنی سر کلایش با بنیاد
غایت مراد را عجمی مادر و در دست
چون خنده در غار بر دین ای از آن
راز دل و انا بجنبه او خلق زمانه
راز دل من کسیر به با بی همه بااد
ای هر که علم سخن حکمت لیک
دیبا می نقش بود با فقه و لیک
سرخش می بندم و تو جاده می با
دیبا می تو بسیار به از دیند روی
چون لولو شهره انباشد چه اگر چند
دیبا جدت پرشد و دیبا می سخن
این تره و بی نور ترس امروز بر نجات

و آسان شود آواز وی از بلخ سلیمان
خیز از آنجا که همه در دست بکس
خیز کا زید و ادوار سپاسم او شمای
بی بار زدی بار و سیه زید و از او بار
زیرا که چند است و سه و سرت اشجار
خفتش نباشد همه لاکه در آن غار
سپردن کئی پایش از آنجا می کوشا
زیرا که خرا و در بدل اندر ز نو با بار
زیرا این است و سخن در وی از کار
آنکه سخن خردمند ترا هر که هموار
مغیض بودش و سخن بود و سخن
اینست مراد تو همه کار و سیه و بار
هر چند که دیبا می ترافیت خردیدار
چون لولو شهره انباشد چه اگر چند
فرقت میان تر جانها بر و سپاس
آراسته چون بلخ سپاس با بار

باب
مطلق نصحت در بارگاه

با وار
نسخه و کلام

همسایه نیک تر برهات بر جان
هر چه غلغله است چه همسایه خراما
شاید یک بجان شتر نیست زبیرا
از هر چه بسوگنی از سر ز پهلوی
از جان تن نماید الا که همسیر
تا علم نیا منزی سنی کی توان کرد
بی علم عمل چون دم طلب بود زود
چون روزه ندانی که چه خیر است
و انکه کند طاعت عملش نبود علم
جارت مثل طاعت آ بار بر علم
دیدار تو با چشم تو در شهر نوبت
بی طاعت دانا بسوی اصل است
در طاعت زیدانست اینچ کشتن
در طاعت سوزید همیز زبیر است
وین بر خداوند جب ترا هر بار
بی طاعتی ای مردی کار است سورا

همسایه ز همسایه که قیمت چیست
بر شخ چه حضرت بی آخ رو خوار
جلالت ترا جان زبان آور چیار
ز آنچه زود آید و پرده آفتاب
چون علم بود برین بر جان تو لار
بی سیم نیاید دم و بی زردی
رسوا شود و شور برون آرد ز نجار
سپوده سسی روز ترا بودن مار
زگر که بودم و چه بر ز رنگت کار
چون جاد نباشد بچ کار آید آبا
چشم مثل علم و در علم چو دیوار
بی طاعت دانا نبود هرگز دیار
آباد بدینت خیر کسند دوار
کرسوی خرد علت زود زهت ثبات
بنده است مطیعت بیاید از مطا
عادت ترا زین خرد اگر نیست ترا

ب

یک سبکش از راه ستوری سرگر خنده
در سخره و پکاری از خرد و از خواب
امر وزیر از خواب شمار است سر تو
پدایت از زنده زار و پس رسود
بطاعتی امروز چه شمت کراش تخم
این خلق که روانه بیک ره چوست سورا
ای آنکه ترا یار نبوده است و نیا
در طاعت تو جان تمام یار خرد است
در آنکه جوهر مردم را اصل
اصول نفع خیر مایه زشت خیر
اصل شتر است شکر ز راه شتر نفاذ
خیر و شتران جابل ز بهر او شد خست
ای برادر چشم من نیاید در عالم
خرد سگ سینه پرده چون نماند شود
کز هستی زده نشان شتر شورش
کز نجای بیخ که از گران سپهر گز

کین خلق بر خشد بر آره همه هموار
روزی بر ده جان تو زین سخره و پکار
آرزو نشوی بی پس از خوابت سدا
دست مگر چه مگر طاعت کرد
خرد انخوری بار مکرانده چوست
روی از خرد و طاعت بی لب نهنا
بر طاعت تو نیست کسی خرد تو ایا
توفیق تو بوده است مرا یار و کندار
نیست سوی دانا در دو عالم جز
خرفنا و شکر مگر کی بود کار خست
زان کرد آید بایمان بصیا خرد
لشکر بی نوبه پسند در ره جوئی
مردمت چشم کور و پای ننگ و آه
دور ز شو تا بسوزد نماید سبسی
جل گراست ای سپهر سپهر کنی

کرم
دو عالم جوئی است کرم
حسرت کرم می مقصود
در آنکه خرد

جل را که بر پوی خوشین کس
نستی مردم تو بلخ مردی یار
چو کرم ازاری نباشد مردی کرم
گرگ دهنده دهنه در پابان کرد
نفع خور غیره شتر کار و بار مرد
تو بگره در همی جانت را در کج
پیش جان تو سپرد دست نهان
خوابت خور کار تو است تو خفت
مردمان تو بخندند ای برادر پیکان
گر شکر خردی پروردی کی باں
داود تو ای مده جانزادش و از د
جانت ازادی با خبر علم نندکی
مردم دانا مسلمانست غیره کس
تو بجای با خطری را که تو نه بد
جان مردم را و تو تسمه از علم و دل
جانت از دوش کمدار و دوزخ چینی

کز پوشیده نهاد کز جل از کز تبر
صورت مردم بی چشم ترا من فعل
چون بیاری مرا تهنیتی مردم
کرمی عوی کمنی در مردی مردم
بس چون مفتح و خیری بل عجمی
جان کجانی نده با نه خویش کرم
تو چرا جان بعبیداری پیش تن
چون کنی رنج چو کار خور جان
چون ملاش نده از سازی پاستر
بمبارت ما چارچون آرا بشکر
یافتن از تو نظر درک جانت نظر
کرد پس بخت باید و بد پر لنگر
مردم نادان اگر خدای سخاس
جان آشن نده ماند زان و باید
چون خنی کس عمل برکت و عظمت
بر کمدار و در حجاز از آتش دوز تبر

کز تابی سر زده آتش از تو باید آفتاب
قرتر بر آسمان پاد شدن بر خدای
بر ملک زبان بر دانی که توانی شد
از هر صی که در دنیا می نبرد از بی
خاک را بر ز کز یستی چو نادانان
بچو کرم هر که ناکه ز شیرین کس
بترش شکست جانت این را فرزند
جانت از اندک خاک می بد پیش ز کنی
بچنان گانه جهان آتش بسوزد ز کنی
رنگدار است جهان با ابد و دل در پسند
زیر پای روزگار اندر نامم شصت سال
دست و پانیم خوش سپید است چنان
نیستم هیچ کز آن سپید خرد کند
نیستم فرزند او زیرا که من و بهرم
کار من کفایت خرد برای علم و عفت
نیست فرزند لایب کرد و حق کس سپیدی

دور سعادت ای سپهر آسمان سادیت
می خواند خرد ترا ز دیک خوشین جان
پس چرا بنام روی از دین خویش ان
خانیست شکست تاریخی نمی آید
خاک شست و از زرقی آری خور
با خرد چون کرم پله متصل بی
ختم سر کاست ای جان بگره متصل بی
چون نسی پیر و بر کز کز خاک ز
از جانت را بسوزد آتش بوزان
دل نه بندد همیشه از اندر ای کمدار
تا زیر پای سپهر مردم سران مرد
زین ترم پاک برده است چنان
بچو خرد سپید همی امد مقیم اندر
جانور فرزند باید هر که چنان
کار این و لایب شکست کار برود
آب زرد بر زمین مای بر آید ز کس

دکنی بیاد است چون فایده چهل ترا
مردم از برکت نیکو چون جهان گرا
بس بی بی که چرخ بر باران پاک
تن ترا که است پیکر نجیبی که پاک
تست چو کوه خاک است ای سپهر پند
خاک تیره بر چهر است ای با درنگ
آنچه کفتم با کوه و آنچه نمودم پس

کین تر تو میگردد پس چو من
مختصر لیکن سخن گویت و تمیز
نا فرید است اینها را اینچنان مختصر
روزی که ز کورت بر دل رو خدای دادگر
جان را در کورتی راه داد مستقر
ایزوت را تا بر دل روانی تره
روز به چو کوه کرد که عایبانی کور کرد

ای بوا و مراد این غنچه
در عم آنت چه سر شد چو
آز ترا کل نماید ای سپهر آردور
از تو که او را این گوی بستاند
بار و بزه آرد بهر تو خرد کرده است
هر چه در اطلس صبح گاه و جوار
خبر پس بود و تو ز پیشانی
خاک که کردت مبارک باشد و میر

مانده چو کمال با از کر خوار
و آن لحن تازه شیر تو شده چو
لیک نباشد کاشش که به خوار
او نیز سپهر خرم تو بسیار
ای شده چو کانت است در زنده
زیر که خرم تیره را با بر خوار
اکنون زیر با بر سپهر تو خوار
دطلب خوار تو خوار این سخن خوار

خبر که
چند سنی دارد لیکن سن است تمام
پهلوی هم حسد و جویم و آرد
و نام آنت بی از جویم و آرد
که گناه پیش
و آرد

تن که ترا خوار کرد چه کلمه کوش
چاکر خویش که کرد چه گلوی تو
که توبه است که فصل تو بر خور
فصل تو بر کا و خور عقل و سخن
عقل و سخن ترا بجای که آید
کار خرد خویش خبر به سپهر
کردی در سپهر تو و یک سبب
چو که خرد را دلیل خویش کردی
بج کفشی که این که کرد چه کرد
من بچ کارم خدایا که ایست
گرشش بودم کار سده کی کرد
و اکنون بر صحت نام نیاید
عقل ز بهر شکر است درین باب
عقل تو اید ز بهر طاعت است
آتش دادت خدایا تا بخوری
چون برستان با ثبات سببی

خوش خواران عدو که کرد و مراد
اینست و الله بزرگ زشت کنی خوار
صیت که مانده زنده و شکر
عقل و سخن نیست خبر که بد چو جبار
چون تویی مست کرده دل شیار
کار سخن نیست خبر چه بگفت
کفشی لیکن سرود و با نده و چکار
ز بر سیدی گشت کند دوار
کا عظیمت صحبت عاقبت کار
کردی چندین حسنه از کار باور
سیدکی نماید همسین قمار
بچه برودن ایدم بی شاد دار
بر تن بر جانت ای سپهر آرد
پس تو خوار ای بد و شاقی طرار
ز قبل برضت بد به سر و دستار
پس چو پای سخن چو چنان چکار

سوار
صفت پهلوان گار
۱۱۴

نیت خیرست را بنور کونش
چرخ هستی دیکت بکشت زانی
عمر ترا چون من خورشید خوار
شت چو تار است به جانت بود
چنین معصیت به و بچیت آ
یا نداید طاعت و نذر تو به
راست که اشادی ز جورانی خور
پکنی نیت کا پیش نیاید
چونت بخوابند عاریتی جال
تو به سگالی که نیز باز مگردی
و آنکه چون پیش ز نظر تو به
غدر طرازی که میر تو به ام شکست
راست کرده دروغ و مکر بجاره
میر کرت یک قبح شراب فروخت
میر چسب کوی که بر تو بر مسجد
چو که بران کفینج که داد ترا میر

چون سپرد است پای تو خرمبار
روزی را پنجاب برود کشته کشتا
خواهی تو عمر بکش خاکی عمار
جانمانه چو پرده در شد از تار
چون شتر بی مهار اسب بی انبار
الکون که تصنیف نیت در بهما
آنکه زاری کنی و تو شش زینهار
و آنکه گت تب کاکو کشته کاکا
از دلت آنکه دمی معصیت اقرار
سوی ملامت عافیت بپزین
باز در افنی بچاه جمل نکونسا
نیت دروغ ترا خدا ای خریدار
معصیت را بدین دروغ بر چاه
چون که تو از دین این شدی بی بار
ای شده مکره بد نیت بسمار
با تو ندین نیت قول ماند ز کردار

بیا

بل تر که ترا دل سبوی حصان اند
نیک بودی تو خود کنی چه شدت
ای شب تا ز میان کب و آ
آرزویش آید تا آخر کال روز
کز تو کفند در وین حاجتی اعزوز
امروز از آزار کس محوی کزدا
آنچه بخوای کنی پیش تو ام
جان ما کسوی تو جان عزیز است
چون نبی داد و جوش داد و بچا
داد تو را و است کرد کار ترا
در ندی داد کرد کار بطا
بدین نیایی کس تو جگر که رحمت

چون سوی طبع چشم در طمان
کز چشم روز میر باشی شب تار
بر زنی آخر عمر سزید یار
دست گیرد ترا نه میر و نه پندار
ایزد باشد ترا بجز کفندار
هم ز تو پنگ بجان تو رسد آزار
پش من از قول و فعل خویش خیل
سوی بپوشد با خوا مندار
نیت خیر خیر و اصل مایه کجا
داد طاعت داد با بد ما چار
بر تو کسی نیت جگر که تو شستگار
حکمت چون تو نیت خسته معیار

مرا خواب ال کند و تو بسپه به چهار
دخت دانشش مشخ کرد و کینه
نمود دانش در حال از پیشش
زمانه کرد ز خواب نیک نیکم سپار
سگوف کرد و کنول اندر آمد است یار
نگاه کردم از آغاز تا چشم کار

نیت دار
بگرده جنت و با ای کس ختم آنک
کینه ز خاک کردار و جگر خجل
و مکت و صفا
بهر

نیت
سجده

شود که شوق قرار در صانع
ز بحر دانش مشک چون که در موج خج
چرا ز خرد بدلم اندکی بصیرت
چنان شدم که بدانم همی بدانش خج
همی بدانش دانم که نیستم دانش
مرا که دانشم غایبش نبود
همی بدانم کین که مر از جسم بود
مرا ارادت ناپودن بسید
ز وقت آنم خج خجستارید
نه هیچ عمر توانست بودن انکما
نه دیر تر توانستم آمدن بوجود
نه در عدم ز عدم آگهی که هستم
پس چون بدانستم ایطیان زهر
بال اندک می رستم محبت برنج
یا لعلی بسیدم که چشمم که نیست
از آن پس غرضم نیز اندر آن محفل

دورم که
عقلی در چشمم بود و دانم
که هست

بد او عقل بر اثر صانع او قرار
زبان من سخن گشت بر کوهر بار
بدیدم از همه دانش من خج و دیوار
که نیست نزد من از دانش بزرگ آثار
همی بدانش دانم که نیستم مقدار
چو دانم از بی فراجام چون هم تیار
چگونه که در زم کعبه نگاهار
که بودی مرا و خود از در کردار
که اندر آمدی من سک خلیل آثار
نه هیچ زید توانست بودن از حرا
نه کامکار من از ایستادن شیار
نه در وجودم شناسم چگونه بودم کار
همی چگونه که زنده کی مر اسرار
نه شادم نه دردم نه دردت نه پیار
بشادمانی و آسانی و غم و دیوار
فروغ کرده و پراکنده در دلم قرار

چهار چشم تمیز بکش دم از در
بشادماند دیدم کی جهان بزرگ
بپوشش و اعراض سر و جوی کین
قدیم و محدث یک بد و لطیف کین
پر صفات جهانی بزرگ دیدم خوب
جان خرد در برابر اجسام بزرگ
نگاه کن ترخ در طراز حکمت او
یقین شناس کجا حکیم باطل را
نزار پاره بی و استخوان کوشش
هنر طرف یک میخ میخ او نه بد
چنین که کرد تو اند که خدای بزرگ
هر آنکسی که خجین صانع خج پیشم
بمیشناس آن بره فعل و قصد ذات من
خدای یک رعیت ز رعایت
کی تدبیر بر از قدرت مقدر خوش
مقدریت نه چون آنکه قدرش در دستم

دو شا هم بدیغایت میکند دیدار
تو ام کرده تبرک بسکون مدار
ده دوست را کاش می شد همت
خطیر زنی خطر و ناموار و آهوار
در چنان دگر فی عدد صفا کبار
یک از در گذار ز غیبت و پشیمانی
حکیم کرده و پید اچو دل پر شیار
خج حکمت ظاهر نیست اظهار
چگونه زب یک اندر دگر یک سار
زیر طرف بسازید خج او استوار
که قادت حکمت و حکمت و عالم آچار
چگونه کرد تو اند بصیغش انکار
همیش من پیش چشم کوشش دیده بار
خدای فرد ز دست تو ز نظر و ناز
کی بصیر بر از دانش او الوابصا
مؤثریت نه از پرنده بدست قرار

دورم که
عقلی در چشمم بود و دانم
که هست

مهر خونی و صانع و مقدر رحمی
یکتای خرد که در پیش خدا نه از او
خدا ی خرد و دل با هیچ حال نمی
اگر بشی ز بندگی کنیش کردوشی
و جهر از عرض لا محال تالی نیست
ازین مقام تشبیه لازم آید پس
در شش تو نیست نهی و مطلق معنی
ز بهت نیست خداوند نیست و نیست
اگر چه هست بخون چه هست جا کربت
بر آنچه هست بخون چه هست تبار
فخاشی نه ازین بود مال و از سیر
خدا ی بیخ بر چه جزا بود محکم است
ترا که هست دست خدای بود
بگردوش میگردوشش نشین
بر این پیش نشین تا باصل پیش بر
چگونه دانند شتری که زگر گزیت

بمد بلفظ بر او چیده است از و نیز
که نیستش دوم و نیز نیستش مکرر
بویم بر بندیش و بلفظ بر مکرر
و اگر چه پیشی بر این گوهری بود با چای
جز این نباشد دل بکار و زرق کار
خدا را جز ازین در جز این نیست
ازین دو دانش توحید توحید و جوار
درین دو خلق تعلق کند نه خالق بار
و اگر چه نیست بخون چه نیست جانور
بر آنچه نیست بخون چه نیست تبار
نخواه از این و ازین بر و دل استغنا
مخاطب و مدرک معلوم بر مصلحت است
مشو مخالف قول محمد مختار
اگر بویم سه سستی برابر عقل سلو
باصل پیش غنا با کشت قدم نشین
چگونه دانند تصرف خویش را دینار

چونیت دانش بر کار خویش آید
سخت فاعل و فعل و انکس مفعول
ز بهر فاعل مفعول با بیان است
بگوش جان دولت نید منوی بشنو
خدا را بیجان دران در پس او
پس از رسول تو لا مکمل هیچ کسی
اگر خدای پرستی تو خلق را پرست
مگر بنجو دستندی جز آن خلق کن

چگونه باشد و اما محتاج پاک
ترا ازین مفعولیت بیرون کار
نکار با حد عشر خود کن او دار
مگر چو یکدیگر گشت مکتب او بسیار
هر چه گفت رسول دور امصدق وار
مگر باال رسول مصلحت اخبار
خدا ی دانی حسن خدایا آزار
توند روی بخراشته بر چه چو پاک

یکی خانه کرد بر سحر و سحر
بنجانه همین نشاند خدای
دور خنده اند و مرد استیاد
نه کتر شوند این چار و نه افزون
ولیکن کم پیش و خجالتی و زشتی
سه فرزند دار ندیدند پندار
نیاید بر آن است تر سحر

در سپس خوخانه سپه دلی م
بیکجا دو خواهر زود و برادر
نقشه زمان بر شوایان خود در
نه هرگز بمانند بدر از بهر تر
بفرزندش داد زود او
از ایشان و پیدا و یکی تر
نشته نهفت برسان چهر

دین بر کی هفت فرزند دیگر
زهر منق از جمل این سه هفت
دین است و کینس کی پادشاه
بمیکوید آن پادشاه هر چه خواهد
بخانه همین همیشه است بر آن
کینه خفت و سزایند کیجا
بخانه کینس در نیاید هرگز
بسی خانها کما بر دار هشت
گبوتر که دید هات که گزشتن از
بخانه کینس در همیشه همسایه
نیاید مگر آن سه همان چهارم
سه همان یک است هر سه سخا
از ایشان یکی کینه دار است
سیوم شان بود که هر که بخوید
سه همان یکمانه در باز کرده
همه بر کی گوید آن دیگران را

براد است سپنج سپنج نه کمتر
یکی است هفت بر آن شش که کمتر
در کجا کشته اند او را مسخره
همه دیگران مانده در اموش و مضطر
سپس کید کرد و مخالف گبوتر
نباشند هرگز جدا یکدیگر
که خانه همین است شان عالی و خرد
شد آ باد و بس تر شد زیر دواز
جان را کی خیز زاید گئی کشته
ازین دو گبوتر خرد و نعمت و بر
زاین دو گبوتر باید است دیگر
و که چه در شان یکی بود و داد
در کشته و جوای خوار است ای خرد
مگر خردی شسته با نفع بی ضرر
بر اندازد نه پیشین هر یک کی در
گزیند در آید کینس را بهتر

اگر زین است آن که شرفیت و
خداوند آن خانه آزاد کرد
و گرا این یکم از هر سینه است
به دینک چونیت لرد و یک
شش ساسی خانه کینس همین را
گبوتر را بر سر است استاماد
کما کان جو شجاعت امر و زکاری
دختری شگفت است مردم که با
یکی یک او مبرم و شجاع است
خوی نیک مبرم خوی جو کردم
بی و بهیشتن زوش است کینس
دوم دست مردم توانا و دانا
دانات بر پیش خورش دانا
بزاران توانایت خجسته پیش
توانا دو کونست هر چند نمی
جواز را جانی فلک بازده

مرانه یکم را که اردو بچیند
هم امر و زرا پنجاه و هفتم
خداوند خانه بسند در اند
چنان در آن که فردا است نه بچیند
بجان تو مستی است سن یک یک
که از زین ترش نیاید پس
سما نایت خرد فردا از و بر
کی خیزن زهر است که خوش است
یکی یک او کردم و شجاع است
تو کردم سینه از و بردار بزر
تو بردار از آن فرس و آتش کند
جز این دو خوی مبرم و شجاعت
ندانات آنکه توانا است بزر
یکی علم توانا کفایت سخن
یکی زود جوانت و دیگر توانا
ستاد توانا از توانا که سکر

بجزی در گنیت همنه
کسی چو ستان ز باقوت
بدانش توانی رسدی بر
بدانش گرامی براد که دیش
جان خار خشک و دیش
جان آینه است و در هر
چو آیش می نگرند مرده
جان بجز زشت و دیش
اگر قیسی در خواسی که با
نیشش تا صحت مردم که
چو اهرم از دیکه چندین
نیشش کین صفتش بر
کرا ز نوظلش نیاید چو
و گنیت تر در تشنه
در از راست گری نیاید که
در آماذو اچه که دار و جان

سکما ز می و یکی اندو داد
چگونه ربا بد کسی بوی
این کوی خیر بجز شیشه
ترا بگردار و ازین چرخ
تو از خار بگریز و از بار
خیالت ناپا یار و مرد
شرابش سراب منور
ترا کالبد چون صدف
تا مروض کو هر جان
سوی خویش خواند از
پیر فرستد می بر
چرا او فساد اندر
تو پیدایی و کرد کار
چرا بس که هست آفرین
چرا هست کردن تصور
چرا پیشتر زو غراب است بی

شهر گنیت
ص

بیابان بی آب کو شکسته
پس برده اند کسی ز نیاب
ره ستر ز داک دانند سپهر
اگر تو متهری ز مرغ آه پاسخ
بگو از دو خواهر زرد و دو برادر
میان کس که از صفت ترک عالم
ذاتی سخی حسد ای نه اند
جان را بنا کرد از بهر دیش
تو کوی که چون سپهر را
ترا برده از علم خار است
سوی کا و یکس و کافور
جزیره خراسان چو کز و شیطا
مرا داد و صفای آن جزیره
خداوند عصرا که خرم او را
چو رحمت بال پیر رسام
چو پیر سپهر صد و خطبه

دو صدره فروخت از شهر کند
خراگنس که ره را بچو بد
پیمبر که سپرد این به بچید
و کرمکری پس تو پاسخ ساو
که است فرزندشان داده
چو اجمده از خشک این شهر داد
ندانم کسی جز که شمشیر
خدای جب زاری یار
همی است نزدیک من مرغ
مرا برده از علم منقش
بگام خرازم چو سپهر
در و خار بنشاند و کرد
برجت خداوند هر صفت
سوی دوست تاز است
رسد ناصبی از او جان
بایستد روح الامین

کتابت
مکاتت
مکاتت
مکاتت

چو مردم ز حیوان است بوش
بهرش خرد نموس از فضل خود
چو شیر بکر علامت بر بند
نهض امر او را فلک است بند
بلکه نازندش با دوام
دش دشتمش کما که بر
اگر سوی قهر بری کل اسب
بجی با جهانت و این صبح
بزاران در دود و خند
چو زبان بستر ز فرس جلاست
بمدل در زو و بدم مکرش
سرور تو در دار دنیا دستی
ندمید به آنکه بر سلطنت
ای زده کیم بر لبش
ش عزاندر مدح گفته ترا
ملک را استوار کردستی

ز مردم پس همین است بکر
بنارش رو کا فر از کرده
کند سجده بر هاشم و دیگر
نهضش او راست میخ چاک
دش با آن حصنند درش لنگر
دش بگر خضرش نه که تو
ز فرس تو او زو از کوشش
بگردی کسی که در این کوی
از ایزد آن صورت بر بود
تواند جهان زینش کی کمتر
بمدال بخش و بدم محمدت
که در دار عتبی ثبات بود
برست خرد زیارت حیر
که امیر انزال ممبر
بوزیر و دهر با بدبیر

خل از ملک چو شود زایل
پادشاه او پر صفت زبال
نیست عقل میر سحر دلیل
هنر خویش را حقیر کنند
سخن با خطبه تواند کرد
خبر راه سخن چه دانم من
ای پسر پیش چو اسیری تو
چو نیاموختی چه دانی گفت
تو ز خوش حصیر چو پانی
ای پسر چه می بری تو
کار خود ساختن امیر ز کار
جان تو پادشاه این است
خاطر تو بخت مشر و باد
تا شعر و ادب عزت است
خاطر دوست تو در پهن
سرت چو قیر بود چو تیر

جز برای وزیر و شیخ
که سخماش را کند تحریر
دایره تر ز نا هجای
سوی دانا بدیده با تیر
خطر در احد از حصیر
که حقیری تو یا بزرگ
تا نکرد سخن پیش آید
که تعلیم شد جلیل حیر
تا که کرد ز ناک خوش
او که پرات و تو امیر
تو که سر کار خویش تیر بگیر
خاطر تو در پر عقل وزیر
بر صیقله دلت بدست
خویش بپاکان و صغیر
اینست کار بزرگوار
با تو اکنون تیر مانه وزیر

سوره
جواب
جواب
جواب

بجان سپنج سیر تو بفرخت
ز آن حال دبا که بود ترا
شاد بودی بیایک ز کوه
کرت وقت رفتن است چنانکه
مگر آن عده که محبت کرد
با هر سپنج سیر تو خجوا
چشم دل با رنگین سپنج
نماند که خط طاعت سپنج
نار است از علم باید عمل
ای دهری سادت بنیم
زین دهری سادت غافل رخ
که سبب چاکه گفت شد
چون بر کار مات بوسند
پس کی آنچه گریاید خواند
اچنان از بزم سید است
حیلت را شناخت تواند

قر تو عرض کرد دهر سپنج
نیست با تو کنون قلب کوش
زار و مالک می زرد چو زیر
پیش ازین گفت تا سپنج زنده
راست نخواهد شد کنونی
غزل زلفک سیاه چو قیر
تا نیتی سپنج چو کج
علم عوازشش قطعا کسیر
ای خردمند ز می علم چو سپر
دی دهری سادت رنجیر
پند پر از از بد سپنج
باز دارد تر از اشهر سپنج
آن ز سینه خدای سید
طیره مانی از آن با تسویر
بفرستد فرخ سوسن سپر
خبر کسی تیر بوشش روشن

طسک
نخلت و قجالت و کجالت
کوئید
نصف تو از کج
۱۱

مخراز خان و نچخت نام
نیست کفار او مگر طمس
چرخ حلت کراست و جلاو
از منوشش کم هاست بر بخ
بی قرار است بسجاک بر آ
تو خردگری کنی چو جبال
که چو موشال بخرد خوام کم
راست باش و خدایا شناس
بنشین با دوزخیش خرد
با خرد باش کیدل و عمیر
خیز زادت و است طلعبش
نوی سبکیت و سپنج مایه دین
در حکمت و پند گوید شکر

مخراز دست او خمر و نظیر
نیست کردار او مگر تریور
تخورد در دهر سپنج
ز عطران تو در است دور
دو تیره است بسجاک بر آ
فک بر من هم سپنج چو خمر
ز هر داری تو بوی سپنج
که جز این نیست دین بی سپنج
رفت را کوه کسب کفایت
چون بی با علی روز خدی
خیز سپنج چو کانی ناخبر
کس کرده است خبر مایه سپنج
احوال خود کند
ای بخانه بی علم و جان شسته سپر
این سپنج دور چه خطر از داری تو
نمی تو بش بر جوی از نعت و سپنج
تو بزمی از بزم این سپنج دور
چون بزه خود یافتی از دوش سپنج
یکچند بجان از نغمه دوش بر نور

تو بزمی از بزم این سپنج دور
چون بزه خود یافتی از دوش سپنج
یکچند بجان از نغمه دوش بر نور

پسود بود هر چه خورد مردم در جوا
خفته چه خبر دارد از چرخ و کوا
ایضا که سیه بند آن را بر سبز
نعت همان اند که خاک بر آید
با صورت سینه که بیا میزد ما
از تشنگی و کرسکی دار در آ
پدار شو از خار غش شل و خجسته چال
از خار غش را بنا ز کوشش بیام
چیزی که ستوان در آن تو می کند
نعت نبود آنکه ستوان بر زمین
که ملک است آری و نیست شای
بندیش که شد ملک بیام پس دل
امروز چه فرقت از ملک بدان
بگذشته چه اندوه و چه شادی دانا
اندیشه کن از حال بر سیم و در ما
کر کردی این غم کسی را زین کس

بیدار شناسد فزه از صنعت و
ما را ز چه را نده است برین کی مغیر
که تیره و که روشن که خشک کی تر
با خاک همان خاک مگو آید و در جور
با چه سفلای طوبی با شعر مطهر
سیری شعر و خیر و همه کس کی شتر
بگو که زیارت نمائند کس ایبر
آئینش تو پشتر است انده کمتر
مت سخت بر تو بدان از دوا
نملک بود آنکه بدت آرد قیصر
مرد خرد انچه جدا داند استی
چون آنکه سکنند رشده با ملک سکنند
این مرده و آن مرده و املاک ستر
نا آمده اندوه و کدشتت برابر
و آن غم بر سیم که بر د سپر
نفرین کنی بر کس را ز بر ستر

انسان
شرح

کرمت نیستین ما بتان کی بی
انجام تو از دت بران کرده و ست
فرزند تو امروز بود جاسل دعای
یا کرت پدر کبر بود مادر ترس
و انی که خداوند نظر نموده بجز حق
قفل از دل بردار و ستان بر سر خود
در راه نیایی نه عجب دارم ایراک
بگشت از جنت پس سید صید زود
بالیده پیدایش ما نند نانی
از حال نیانی بر سیم بستوی
در حال جیبم از مردی آمد
پسود شد از کسب برین چل و دو
رسم فلک کردش ایام مو ایام
چون ایتم از هر کس بهتر بن خود را
چون باز مرغان چو اشتهر زینما
چون فرغان را کتب و چو کعبه زینما

کرم که
ایست از آهای بر سیم
دستی آن کس
است

اندیشه کن از حال غم و امر ز کوی تر
بگو که شیفغ تو که امشب
فردات چه فریاد رسد پیش که در
خشنود کی میان بخراش که دهن
حق گوشت و تن را پیش حق غار چون
تا راه شناسی کوش ده شود در
مرحی تو بی بودم کراه و خیر
نخس دم اندر بر مرگ ز آبر
کر خاک سینه زیاده در آب مقطر
یکجندی بودم چون رنگ نی پر
چون ماطفه ره یافت در جسم کدر
جویان خرد گشت مرغش سخور
از دانا بشنیدم بر خواندم و ست
کشم ز همه خلق کسی باید ستر
چون نخل از اشجار و چو مایه قوت ز جو
چون لادن مردم و چو سید ز ختر

زاده شیعی گشت مرا قابل بگر
از شافی و مالکی و نول حسینی
چون چو چراغی استم وایت محکم
یکروز که خودم ز قرآن بیعت
آندم که در زیر پر جمعیت کردند
گفتم که کنون شجره دست چکونه
گفتند که آنجا نه شجره ماند و نه آن
آنها همه باران سوسنه و شستی
گفتم که بقرآن بیعت است که احمد
که خواجگشتن برین کافر اودا
چونست که امر روزنامه است از شوم
مادت که کیریم و کجا بیعت نرد
ماجرم چه کردیم نژادیم بدایت
رویم چو کل ز روشه از در و جفا
زاده شیعه که خاک و نبات است
امروز که مخصوصه این جان ترس

پرسنده شد این نفس منکر بگر
حسینم ز شکار جهان اودا
در عجز به حسب ندان که زندان
کایز و بقرآن گشت که بدست ازین
چون حضرت و مقدار و چو سلمان چو نوب
آن است که با جویم و آن بیعت و بگر
کانت پراکنده شد آن جمع
مخصوصه آن بیعت و خلق خیر
نیشتر و نذر است و مر حاجت و نذر
روشن کنش اید بر کافه کافر
چون بود قول جان اودا کس
ما سپه مقدم نبود اودا
محررم چه ایم ز ستمبر و مضطر
وین سرد بنا وقت بچسبند چو چمن
بر مردم در عالم اینست محبت
هم نشود و هم من هم در مسر کبر

دانا مثل شک زود و شمس روی
چون بی روز از روشن شک این
بجز استم از جای و شعر پیش گرفتیم
از پارسی تازی زنده می در ترک
و از طغی و مانوی و صبا بی دهری
از شک بی ساختم بستر و بایس
کای بی نشینی شده بگوشه های
کای برینی که در او آب چو نم
که در با که مالاکه مستی راه
که کجیل کبود بر مانده شتر با
پرسنده می نم از این شتر بدان
گفتند که مریض شربت بیعت
گفتم که نماز از چه بر افعال و مجای
تقلید نپذیرم و حجت نه تقسم
این روز چو نخواهد گشت اید در گرت
رودی برسیدم بدر شهری کارا

ما هم مثل کال در و دوشش
خیرم خبری برسم از آن محبت
تر خاتم با و آید روز کاشتن
در سنندی و روی در عجزی همه
در خواستم این حاجت و پرسیدم بگر
در ابر بی ساختم خیمه و جاده
کای بس کوی بر تر و بسو بگر
کای بجای که در او خاک چو نم
که کوه و کوه یک و کوهی کوهی
که بار بپشت اندر مانده است
چونید که می شتم ازین بگر بدان
زیرا که بشی شیده اسلام حقر
واجب نشود تا نشود عقل خسته
زیرا که گشت حق تقلید شتر
دشوار می اسان شود و محبت
اجرام فلک بنده با کاف خسته

شهریکه پیمانخ پراز میوه دواز گل
صحرشش منقش عمد مانده دبا
شهری که در اویست جز از فضل
شهریکه در و دیار پوشند یکدل
شهریکه من آنجا پرسیدم خردم
دشمن بر دباشن کوشم سخنش
در مایه معینت درین خاک معانی
این چنین برینت پراز آخر عالم
رضوانش گان دم چون این شنیدم
گوشم که مرا نفس ضعیف و زنده است
دارد و خورم هرگز بی حجت و بر پای
کفایم برانده من آنجا پیسیدم
از اول و آخر سخن پرسیدم و آنجا
در جنس پرسیدم و در صنعت و خور
کین بر دو صدانست یکدل و یکدلم
او صنعتی این چنین شنیدم

دیوار فروردین و خاک سنجسته
آتش غسل صافی مانده کوز
با عیبه در دینت جز از عقل حسنه
ز بافته ماده و نه بافته ز
اینجا طلب حاجت از منرا دکنده
کفایم برانده کشته کشته کات کوز
هم در گرانمایه جسم آب مطهر
لاله کشته است پراز پیکر دگر
از کفن با معنی و از لفظ چو شکر
نکر بدستی تن این کوز اگر
درد و دیدیشم و دینوشم و مگر
برس یک آن عین مشروب و منسه
در عت تدبیر که بر جسم است
وز قادر پرسیدم و ندیدم و قدر
چون شایسته تقدیم کی بودی کوز
محتاج غنی چون بود و بوشم انور

در حال سولان رسالات لطیف
آنکاه پرسیدم ازار کاک شنج
در روز که فرمودش ماه نم از سا
وز جنس بی حشر چونی که دیندار
در عت میراث و ثعادت که در دست
در قسمت از نای پرسیدم و گش
بنیاد قوی ز اید این دگر و آن باز
یک زاهد رنجور و دگر زاهدی رنج
ایزد کنت جز که همه داد و کس
من روزی پنجم کوی کوشش است
کوی بصلای نجای یکی سنک شربت
آرزو لبم خواندم اید و بسبکی
دانا که گفتند من این دست نرزد
کفایم بدیم و زوی حجت و بر پای
ز آفاق و اطنان کواخرا کرد
راضی شدم و هر بگرد آنگه دار و

در عت تحریم دو حسر مخمتر
کین خب نماز از چه سبک است مطر
در حال نکوه و درم و زنده دور
این از چه محنت شد و آن از چه شتر
چون برادر یکی و یکی خواهر
چون غمی زاهد ولی بی شکر
موقوف می زاید و معون ز مادر
یک کافر شد و آن دگر کافر خور
خورند کز دوزخ و از دید پسته
از حجت خواهم که بر این سخن
هر کس که زیارت کندش شربت شیر
امروزه را بسبب حقیقت قوی آرز
صد حجت امر در این دست با آن
لیکن نیم هر می محکم بخت بر
بر خور دنی و شربت من بر دو هم دور
هر روز بتدریج عسیداد فرود

چون قوت زایل شد بکش ز بام
از خاک مرز فلک دور و چو قوت
دستم کف دست نبی و اوست
دریا شنیدی که بر اول آواز
خوشید تواند که کند با قوت
یا قوت نیز نمیکند و چو دست
از زنگ بی شمش کویم که درین
استا و طبیب است و نمونده
آباد بر آن شهر که وی باشد درین
ای معنی را نظم فرود بسج تو میراب
ای خیل او بنف اندر خطب
خواهم که بس بنده مطواع کما
چون قطر چکیده ز بر کس ششاد
چون وصل کور دیان مطبوعه دل کز
پر نمایه و نشت چون بر بنورد
دانی و سبب که چرم عیسی

مانند معصومند حجت زعفر
چون خاک بدم بستم امر و معجز
زیر شجر عالی پر سایه و منتر
رو بر شنیدی که شود چو عصفور
کردت طبایع بشود نیز بمنبر
کردن روی عالم تباری شود و نور
کویم که چنانست کش افلاطون که
بل که حکم و حکم مثال اوست مصور
آباد بر آن کشی که باشد لکن
ای حکمت راسته تو برست سطر
ای علم زده بر در فضل تو مستر
پونیده و پانیده چونک و در دستر
چون باد وزنده ز بر کس سحر
چون لفظ کور دیان مشروح و مشر
کز کوه فرود آمد چون سنگ مخط
عالی و سیار استه چون کسبند

این شعر در کتاب
تذکره شاعران
موجود است

زنی خازن علم و حکم و خانی معجز
زین طالع سعد و در فبال خدا
مانده و بگوشه جد و پدر جوش
بر کعبش از طلعت او در مهر مقرر
بر نام خداوند برین صفت سیلا
و انگاه از آنکس که مر کرده کزاد
ای صورت علم در فضل و دل حکمت
در پیش این استاده بر حال پیشین
حقا که بجز دست تو بر لب نهادم
شش سال که بودم بر مشول سبک
بر جا که بودم تا بریم من که سپگاه
تا عمر از باد نواست بسی باد

بانام بزرگ آنکه بدو دست معجز
فخر بشود بر سر عالم همه آس
در صدر چو سیمرود در جرب چو سید
در مرکب او خاک زمین چو مغز
در مجلس سخن خاند ابو یعقوب لب
استا و طبیب من و باید خرد و فر
ای فایده مردی و خوشه و سنه
این کالبد دلاغر با کور و صفر
چون بر حجرالاسود و بر خاک هم بر
شش سال نشستم در کعبه مجاب
بر شکر تو را آنم قلم و دستر و خمر
حضرت تبار استه چنان کعبه

روز ناز تو که شش است به بیز ناز
سزد و آسپنج نباشد بچین ناز ناز
آن ترا خشم نیازایدی بوز ناز

ای کعبه شسته تو دیده بسی نعت ناز
نازد دنیا که نده است ترا اگر ششی
که بر ناز ترا ناز نیاز است امروز

در پیش کی مشک گوید کشت
 لبوال تو چه در ماند گوید کشت
 صبر کن سخن مرگش بر کانی
 خویشتر دار تو کافر جهان بولانی
 سرده ناریک شد ای پرسیده دم
 داو ستوده شود که کند و امیر جن
 علم کار از عمل بود چه کردش
 روی جان سالی مخری باید کرد
 سخن سستی ای حجت ز سر خدا
 ای ترا آرزوی نیست دواز
 عمرت از تو کردی در پیش لکه
 بر سر کشت چه سرده آید
 چون که سوی صهار خورشیدی
 ز آرزوی طری از تو زنی
 ز آنچه داری نصیب نیست ترا
 سخن را نصیحت که کردی باز
 بر همه صلوات خوش خایم آواز
 نیست آگاه بنوی پای سپاه خیز باز
 چند که منبر و حجاب پیشین پرواز
 خزه خورش هم اکنون بکند بماند باز
 باز شیطان می آید باز از پرواز
 باز کرده سر انجام و نماند اینبار
 کا طاعت چو کنی روی چه سودی حجاز
 باش فلک جز در خرد را مکداز

حشر
 یعنی تو را که تو خسته باشی

این سخن را در حق تو گوید
 که تو را از تو دور کند

۱۴۷

چون بپوشی چه ستر و چه تها
 با تو نبارک طبع حسیل
 رنج بی مال صخره تو رسید
 آن زمانت کشش کند آری
 آن بود مال کت کف دراز
 بغزاید اگر بر نیند کینش
 شواند کیش بر چو تبه
 خبر بد مال کی شود بر مرد
 کی تواند سر برید جز دانا
 در کجند بدل مگر که دست
 کردین مال غنبت است ترا
 کینه را ز راه تعجب بود
 در غار و ز کوه و از پر بسز
 چون بجاصل شود کینت بند
 پر کشم هر ترا بجل خدی
 بنامیت حق غایب را
 چون بپوشی چه کس چه نیاز
 نشود هر کج شوی ز تو باز
 مال سپنج بهره انا باز
 تا نزد چه باز بر پرواز
 از همه کج لبهر دراز
 با تو آید مردم سهند چقا
 شواند کشش برید بجاز
 بدو عالم در سعادت باز
 بچینش مال نازی انداز
 کینه دانش و خزینه راز
 کینت از شوها بد پرواز
 تا نمانی سخن حق عجز باز
 کینه را بند های سخت باز
 تو چه جسم من اینجیل جواز
 بشری از چاه صید باز
 در سرائی که مشا هلت مجاز

سخن خرد و عاقل
 ۱۴۷

باز
 از سخن که از سر تو می آید
 سست

تبار منی کوشش بود حق
 بنامیم دوازده صفت است
 چون بسپنی زانجهان بجا
 این طریقت کشن منجم چشم
 بر پی شیردین دین شو
 این مد پکناره می سپنی
 کردیشان میده که درها
 چکنه مد جهر سفره گرفت
 کرسه بی زقال مد شنا
 که مرادید راز داجسدی
 امت جد خویش را فریاد
 خایا بد بسنی من در چشم
 بسنجمای مس پدید آمد
 سختم ریخت آب یولیس
 مرد دانا نشود ز دانا مرد

در این کتاب
 کتب کرامت است
 بنام منجم
 چشمی
 چشمی

زوید
 نام سلطان
 عیسی
 عیسی

جاز
 دین کجایی
 دین کجایی

ای شیخ زبال حبه بر فاسد لداژ
 بر سله بی خویش از هر چینی
 بر بار که از کرم کندی ایراک
 پیوه سخن تراژ بود چن چو دانه
 بازی کل ای کجک خلیو از یاموز
 از کرد مغایرت بل جی سخنند
 بواره حسنی بر سپس نش ازیراک
 از ابر سپنی که می مرد بکوشش
 ای پیوه خوب بجهه خردت کو
 که خصم تو بهش یار تیره طرف است

چشم بطبع ماده سونی کس کار
 کت کت که دیبا کی شکر بار
 این از نخا زوز خوب دیدن کار
 وانا چ بود دانه نیارد بسوی تراژ
 زیرا که بازی کجک نشو و غلو تراژ
 جازا کجک غسل بسوی و سنی تراژ
 کنه بود اول آب که استیاد بود تراژ
 برده فرود آرد بسته شده دروا
 خود شرم نیاید ازین قامت چنان
 که چه تو معبدادی و خصم تو پرور

خواج که تو تباری را می واری چست
 در اصول درج قاطل نظر باشد دلیل
 که اصول دین شایکت فرستاید
 در تعلیم بی حاجت نباشد در اصول
 حجت اندر اصل دین که چای کجک عقل است

نیک بسکریا سخن از نهان است
 زانیا در دین خصمان بلاست چست
 بر نماز را در اول کجک قامت چست
 هر ترا بر جرمش کردان بایست چست
 بر زمانه عقل با خصمان کجک چست

۱۲۸
 لوح و احوال
 امثال از بیست و دو
 صفت
 غلو تراژ
 از سخن
 آسودن دلی
 دومی دانه اول کس که در کجا
 در و تراژ
 سر کون
 نام تراژ
 در کجک هر کس چست
 صد و پنجاه و هفت

اینست که در حرام کرد چو ک
 دو مخالف امام کشند
 شد از ما پس برین کتیا
 لیکن اندر دین خسان استان
 از ز نام پس چو یکد کردند
 لیکن از راه عقل بشیاد
 ای خردمند به شدت که خلق
 سخت بدگشت نقد پستال
 دور باش از فروری که بگر
 تیر ترکت جمل را بازار
 نیست از نوع مردم آنگاه روز
 خرد و جهل کی شود عدیل
 می شتابد چو سیل سوی
 من همانا که ستم من مرد
 تا اساس تم بیای بود
 پاس درم زد بود و شکراو

اینست که در حرام کرد چو ک
 دو مخالف امام کشند
 شد از ما پس برین کتیا
 لیکن اندر دین خسان استان
 از ز نام پس چو یکد کردند
 لیکن از راه عقل بشیاد
 ای خردمند به شدت که خلق
 سخت بدگشت نقد پستال
 دور باش از فروری که بگر
 تیر ترکت جمل را بازار
 نیست از نوع مردم آنگاه روز
 خرد و جهل کی شود عدیل
 می شتابد چو سیل سوی
 من همانا که ستم من مرد
 تا اساس تم بیای بود
 پاس درم زد بود و شکراو

نبوم هم پاس از او که ستو
 مرد را خواجه داردن خوشوارش
 هر که او اندوه و تیسار تو مکنید
 تن همان خاک که از سیه است چند
 تن تو خام این جان کرانمایه است
 که نتوانی که ترا خوار و زبون کنی
 تن درختت و غرور با زور و مکر
 خار خوش نکل ازین شیره درخت ای
 یار خرمات بلی یار بست درای
 یار بد خاتو است ای سپر از یار است
 یار چون خار ترا زود بسیار از دم
 هر که با دست سستی صحبت از ای
 سیرت خوب طلب باید کرد از مردم
 صورت خوب بی باشد مجال
 که چه خرابین سبزه است در جنت

سوی خزان به بران شناس
 چون تا خاک کند چون کنی خوارش
 تو بخیزد چو خوری اندوه و تیسارش
 ساره و اقیق کنی فوطه و شلوارش
 خادم جان کرانمایه سستی ازش
 بر ترا ز قدرش و مقدارش مکن ازش
 خرد و خاست خرد کنی خرد و خاستش
 که خرد و خاستی بی خرد و خاستش
 یار بد خاتو است ای سپر از یار است
 دور باش و بجز از خار نماند ازش
 که نتوانی که بیازارد ما زارش
 بر سلی می پر خشت از زه ز شکارش
 که چه خوب است مشوغره بدیدارش
 بر در و در که گر ماه و دووارش
 هست بسیار که خرمایند و بارش

۱۳۰
 اینست که در حرام کرد چو ک
 دو مخالف امام کشند
 شد از ما پس برین کتیا
 لیکن اندر دین خسان استان
 از ز نام پس چو یکد کردند
 لیکن از راه عقل بشیاد
 ای خردمند به شدت که خلق
 سخت بدگشت نقد پستال
 دور باش از فروری که بگر
 تیر ترکت جمل را بازار
 نیست از نوع مردم آنگاه روز
 خرد و جهل کی شود عدیل
 می شتابد چو سیل سوی
 من همانا که ستم من مرد
 تا اساس تم بیای بود
 پاس درم زد بود و شکراو

بر که بی سیرت خجبت و کج صورت
پکشش را بنی دست مده بر بد
سر سگان نشود در سپرد چوین
صحت نادان کنین که تبه دارد
میوه چون اندک باشد خجستی بر
ره بسنجاست سگانه رشتت
هر که او بر خجست ز رود میکش
مرد را چون بود چه که خجاسته
مار مردم نیست بد بود اندر دل
هر که تو کشش با فضل نباشد راست
سیر که داندت از کجش بی محسنی
هم از آن که سینه دشمن شد که او داد
زرق پیش آن که زرق شود با تو
کریمی خسته کلانیت بر خسته است
سخن از مردم دیندار شنو و آزا
زانکه دار و دل و دین من آن است

جز نباش صورت دیوار جنگا کش
که تو با رشود من ز کش از کاش
تا نباشد پس اندر پر و سوز کاش
اندک فایده را یا بد بس کش
نمزه ماند در برگ بجز در کش
انچه مردم در برده و بسخا کش
سوی مردار نماید ره کفکش
مارش انکار ز مردم سوی کاش
بدینت را بجز انکار کند مارش
در در دوستی خوندی با کش
تا که سیر کنی معده نامکش
لغده او باید بردت با زار کش
سر سیر باشی و بی دار بقدر کش
خسته بگذار و کس سیده مدارش
که نمار و دین سکر سوی دین کش
که با لایه زودت ز کج کش

نه مکان سخن را سر بخرش
نیت آمیخته با آب بنفش کش
بزی برنج بود بهتر چون بخت
خویشش ز بخیگی نیز چه میدانی
چون کسی غمزه بر آبش چو می پینی
رنج و افکارشوی زو که جو خجاست
بگذر باشش نباید که چه میکوشی
نیک بنگر که کجا سپردت کیستی
از تو هموار سسی دزد و عورت
پایش اسال فضا است پیش ما
نیت دشوار جهان تر از آن کش
ز دین بکند و بد زشت و کج کز
چون بی برهنه سار خرد دنیا
هر که را چرخ ستمکاره بود بر گاه
تا به پکار بود صلح طمع میدار
چاره نه شو خوشش از دست کشش

نه مفر است خرد اول چو کشش
نیت او خجسته در بود خرد کشش
او ز کفشار تو سپردن ز کفکش
که نخواهندت پرسید ز کردار کش
که بی غمزه کند کشند و داریش
خارت افکار کند چو کئی افکارش
خود کیرشش مانی تو کفکشش
چه می تازی بر مرکب هوارش
خجند پیدا کرد کشش هموارش
هم فضا نشود اما کشش چو کشش
چون بی بگذر دست نشو سوارش
بل ز سازه او پس زس لار کش
خویشش چو بی ای پوز ز نماش
بعقلند باز خود از گاه کج کشش
چون صلح آمدی کشش ز کشش
یلک با بدت سسی کرد نماکش

اینحال بر زنی سخت فرزند است
 پیش از آن که تو بتردی تو طلبش
 سخن محبت مریضیت که بر دانا
 بیدار میکند او میرا بد آنچه از ما فصل شده است از وی بنده ای را کند
 ای تیر شده و کاکارچش
 خرد شکستی بد بوس طبع
 در طلب آنچه نیاید بست
 خیره بدادی بر شیر جهان
 پنبه اورا بچسب دادی بل
 مار تو و مار تو است این منت
 مارش که چه منو مکر بود
 واکنوب کاغذ و حضرت مراد
 بدین خویش چون خود کرده
 پای ترا حار تو حست نیست
 راه غلط کردستی باز کرد
 پیش خداوند خرد باز کردی
 نشود مرد خرد مست فخر مدارش
 مگر آزاد شود کردت از عارش
 بند بار دهم از پرده زنت عارش
 راست بند بر خط پر کاکارچش
 در طلب تا و مگر تا ز خویش
 زیر دوز بر کردی کاکارچش
 در کرانایه و دنیا ز خویش
 ای بخرد عالی و تا ز خویش
 رنج از مار خود و بار ز خویش
 رنج شود روزی از مارچش
 چون نهی بر خرد خود بارچش
 بایدت خردن کشتارچش
 پای ترا در جزا ز خارچش
 سوی بند بر پی آثارچش
 راست همه قصه و اخبارچش

در دو
 کوز آتش
 بیخ طاقت و توانائی
 کاکارچ
 است باقی ز توانائی
 است

کشیده
 حیوان بسبب کرده و بدین
 که قدر فتنه و کار
 است

و آنخت که دید بزیر و شبش
 دیو هوا سوی ملاک کشید
 راه دانی چه روی پیش ما
 کازری از هر چه دعوی کنی
 بام کس نرا چه عمارت کنی
 چون نهی پندتن خویش را
 ناچار توئی خود بخیز
 عار همبنداری از خویش
 در بوس خویش بی جرمی
 نیست ترا مگر عیب گویست
 عیب تن خویش باید دید
 یار تو نیست ز ناز و ز تو
 نیک مگر کن من خویش در
 تیر نغمه مان تن کپنش
 داد با لغدن نیکی بخا
 در خرد باید سالار تو
 عاشق بر بنده کفارچش
 دیو سوارا همه منارچش
 بر طبع تیزی باز از خویش
 چون که نشوئی خود دستارچش
 چونکه فتنه می خورد دیوارچش
 ای تیر شده در کاکارچش
 عرضه کن بر در کاکارچش
 شرم نمی بایدت از عارشش
 سیده در خرد و مقصد از خویش
 کوزت خویش تند تارچش
 تا نشود جانت کفارچش
 چون تو نداری خود تارچش
 باز شو از سیرت خرد از خویش
 خسته کن دیده سید از خویش
 زین من بوس نکو سارچش
 تا کند یادت سالارچش

الفغدنگ
 جمع کردن داده سخن و سبب
 کرده کن

یار تو باید که بخشه ترا
چو که بچوی سستی آزارش
چون تو کسی را ندی بخیار
بخش سببیم من بسج تو
پیش خردمند شدم داوخواه
لیک بر روی بشردم همه
گفت که کار تو هم چون تر
آب خردجوی بد آن آب شوی
عالم خود باشی به پیش رخ
بگردد با کس کل آن سزا
آسخت از دینک ناید کس
در پس آن نیز بسلی گیر
قول و عمل چون هم آمد با کس
رازدکس با کس دیگر کوئی
خوار کند صحبت نادان ترا
خواری از بس تو دولت کند

هم تو خودی خیره کردی از خویش
گر نه پسندی من از خویش
خلق مارت بر بنار خویش
زین تن بدی سبک است
از تن خویش خار کند کار خویش
عیب تن خویش با تو از خویش
بایست کنون در دست خویش
خط بدی پاک ز طومار خویش
هر که کنی است بیچار خویش
آنچه نذارش سزاوار خویش
داو خود باشی بیچار خویش
بر خرد خویش کرد از خویش
استدندی ز تن عدا خویش
خود بد کردی همه اسرار خویش
بچو خردمایه تن خوار خویش
رنج بر آرد بد بسیار خویش

سیر کند از اذیت تا مگر
راه ده هر که خردمند را
نه بسیار بر از یار بد
مرد خردمند ترا خیر کرد
چون علم انبار سخن شد بس است
در همی نغمه کنم لاجرم
پشتم قوی بفضیلت ادب و طاعت
پیش خدای نیست شفیق مگر رسول
با آل او روم سوی و سحر با کفایت
دین خدای ملک سولت خلق پاک
گر سوی آل مرد شود مال او سپهر
بر بنده تو طاعت تو نیست هم از آنکه
گفت که بنده را تو بی طاعت خویش
اندر حمایت تو ز سپهر حرم ای
سپهر است پیش رو خلق مکیسه

تا در رسم مگر رسول و عفتش
دارم شمعش پیش رسول آل خورش
بر کبرم از مناقق ناکس شناسش
امر و زندهگان سولت و درخش
زی آل او شد ز بیم سر برخش
پنجم بر تراست ز طاعت بر آن
وا که کشت از تو نمودی بطاش
مشک حاشیش که بزرگ حشمتش
کز قاف با بقاف رسیده درخش

سیر کند معده ناچار خویش
خبر ضرورت سوی یار خویش
یار تر اسیر دل شیار خویش
رب گونید بجز داز خویش
حکرت من مغازر انبار خویش
بی عدد و قمر با شعار خویش

آل پیراسته ترا پیش رو کنون
 فرزندان اوست حرمت او چون پیش
 آگاه تو نه که پیمبر کراسپرد
 آزا سپرد که از مرد و من خلق را
 آزا که چون چراغ بی شمشیر تاب
 آزا که بچو سگ سرور و زور بد
 آزا که در کوع غمی کردی نوبل
 آزا که جو د نام نهادش رسول حق
 آزا که هر سر نوبی نسبت بدید
 آزا که کس بجای پسر خرد نخواست
 آزا که مصطفی چه بر عاقر آمدند
 شیر مزاری که سرشت ز کایا
 در حکم که پیمبر با معجزی نداشت
 قیمت نشد بخلی درون روز و شب
 در بود هر پند علم رسول را
 که علم مادت بر هر علم شو

از آل او متاب کجند از حشرش
 بس خیره خیر امید چه داری برش
 روز خدیو جسم ز منبر و تایش
 اندر کتک با جوشید و کرد انباش
 از کافران شجاعتش چشمش
 در حرب بسچ موم شد از غمش
 درویش را پیش پیمبر سخاوش
 امروز نیز اوست موسی خلقش
 زیرا که از رسول خداستش
 با دشمنان صعب بنکامش
 در حرب روز بگذر بدود او را پیش
 اندر دل مبارز مردان محتش
 از منجرات جوشش قوی روشش
 بر کافر و مسلمان الا بصمتش
 زیرا جز او نبود سوره ای باش
 تا بدلت تابا نور سعادتش

مطابقت با نسخه
 در نسخه
 در نسخه
 در نسخه

او آیت پیمبر با بود روز حرب
 کج خدای بود رسول در خشت او
 بر کعبه و کج رسولت سکان
 شیر خدای چه مخالف شود کسی
 شیر خدای بود علی تا صبی ترا
 هر که آفت خلاف علی بود درش
 لیک حرمت تو دارد تو از کز آن
 اندر مناظره سخن سرد از او کبر
 دشنام دارا و محبت کون
 ابلیس قادی است و لیک بخلش
 قیمت سوی خدای میست حسنی را
 نصرت پس کس کی بخرد در خدایا
 غره مشو بدولت و استال از کایا
 دنیا بسوی من مثل یونان است
 یکت از کایا یک و پیش کدش
 ز هرات نیستش که نیاید بی ما

از ذوالفقار بود در صمصامش
 کج رسول خواطر او بود و کوشش
 خزه جل خست نشان عکاش
 هرگز کس که بخردی سیمش
 زیرا همیشه می برده خردش
 تروی از و نبات بر سر از پیش
 مشکل ز بهر حرمت سب نامش
 زیرا که خست خردش سرداش
 روزگار را که شنود استش
 خرد بود دروغ و چله کردی خستش
 آفت قیمی که پدید استش
 که ایدت که بهره میانی ز نصش
 زیرا که بازوال و مالش
 نه شاد باش از دست غمی ز خردش
 چیزی دگر بی شناسم فضیلتش
 از هر که بر کسی کشت استش

بمختص بنفستش اندر مک طبع
شاید که بتم نبود صحت جهان
از روزگار خوشی تو کم کنون آن گنجه
چو حاتم بعضی خداوند ولا حرم
تا در دم قرآن مبارک قرأت
منت خدا را که نکرده است متی
ای تهرس ملک چو نیت در حساب
باطاعت مبارک مسعود اور سعد
یار بعضی زویش تو فوین دهر
وند رضای که و سپیکه شعره
سشعر معانی حکمت نظم و نثر
فی تغییر الهوا افضل الخریف وصف السحاب

زیرا بنفستش نشود دور محنتش
چون نیت جز که باشم مبعثش
ششم مکر و کار و رسالتش
اندر جهان دهر که بنفستش
پر برکت و خیر دل ز خیر دیش
ششم نیز بار مکر فضلش
کز ملک دیو کیمبر و خالکیش
خالکیش تر بر او در قوس طلغیش
تا روز شب در ارم طاعتش
مخلق را رابت کم علم حکمش
بر امتش که خواند الا که حجتش

چو بود آنچه کردون را که در کشتش
مشق حاشا شاکر اش رویش زورش
مانا تا حرات کلستان چو پند
ز سر نهادن شایع کل سببش

خرانی باو پنهان کرد در محبتش
که جز کافر و مهر اید و کوبه نیتش
چرا از در باره جرم نهره رنگش
نیا پیش کلنگه خراب خاک و غمش
کرده هر کار از غمشید بر سوهرش
یار او تنش و دوا زمین کام و دندش
ز خشم خورشید و ز جنت رب کردندش
که خیزی هر که ز نیت ترکیبش
نبا ندری که و نامون مکر بر او جان
بمانا از سلیمان مژده دیند و توانش
ترا سایه بیکر دند او را نیر مرغانش
میانجی کرد ز دانت میان چرخ دارکش
بمیکردی کجا بسته در اباد و درانش
سیلانی هر چه در بدر بود و درانش
که او را فرینش با بند اندر اید و درانش
دیگر در خوبی نیت جوی مرد و در دهنش

جان اشتر که پوشیدش شایه با و زور
یکی که زنده کوی برش از در با سوگی
ننگی ای ماند که کردون با سو با زور
نبا شد جز که یک میدان کوبه و پایش
پوشید خرد و عالم زعفر و تو بر این
بقره و چو از در با چو عالم یا شو بد
خرنیه آتک اش کشت بر کردون کندار
بمیرد چون بگرد سیر تا سبب ساز
کو کشت سیلیمانت که دریا سحر کاش
چند تره چو ایشی مبارک خشنده
تو مرغان با همی ساینی اموزا کردی
فلک را پرده که را کلاه و خاک را نیمه
چو دایره جانی جلوه فرزند ان عالم را
بفضل خرب ز دانی بر وی نشت از زمین
بفضل خرب نیت نیت نیت نیت
زاده صورت خرب نیت مرد و نیکو

اوارینک
نما جانده فرودن کلین
کرون و صحر

اگر با میر صحبت کردی سر اند میرش را
نیاساید سپادی که مرکب تر ز دوا
بگشای نفس تو را بر پشت حکمت عطا
یکی غول فرزند است نفس آن ز دوا
بره باز آید ای که راه دوت که بخوابی
که عقل از فضایل خلعت دنیا پیش
مرا در پرستی بوی ساقی بود و در کش
مرا درین نیندازد کسی جز آن که بود
مرا گویند بدینت و فاضل ترین بودی
زندگیست نه اضطرابت پر نور خلیل را
بوده خاشاک و نموده که مندی روی من آن
مغیبات جان شوم من پیش از رسا
بمیکوید پیسیدش پس از ایمان و درقا
اگر کمتر نداده مر علی از همه یاران
علی باران مت بود چشم آن صید از
اگر سگ شوم در پیشی را بگفرو جمل

و که با جان ما بر شد خیانت دید ازین
خود سایدت اگر سگی که تیز است با
بکین زین بود دست را که با است
که بی باکی چرا خرد است نادانی با
مسلمانی باید که خرد باشد سگ
ندانم که در آن خلعت مکر زان بود
ولیک عقل ماری داد ما که در سگ
خران جوان که جوانی که در است
که پیش ما بودی بودی فصل چند
که حجت را بست از دین جان حایضا
ز من سنان بود زیر انهم چه بسد زنا
نار بر پیش میام خطرناخوش میشد
ز پنجه بر مول مصطفی در فصل بارش
نباشد خبر خطانی می خدا اسلام ایما
مرا در آن سن آموخت ز ره جود ما
کواهی کسره بر بند جان خراش

چرا که چرخ دمانچه به در صوبت
چرا که می که بهتر بود در عالم کبی
اذا ان سید که از فرمان سلطنت
اذا ان شهو شیر که اندر بدر که خیر
عجی حیران و پسانان جان حال کردی
کسی که دیگر را بر کند چنین چیزی
از مرد با بد ملک بر که خبر سیر ما در پیش
مسک شدش ناول و لیکن است و آنکس
بشناس صبح از خالی تا دانه می
بردی که ان علم تو حید است فصل و خبر
رستم نر بودی چو او بیل خاکش
خبر خرد دل بر شکر اعدا نمودی
کردن طباعت ز کز ناده او عمر و عمرش
سر سر نباشد که نباشد چه در آن پیش
از پیش ترا که شتم در زمین کسور

کواهی عقل بی آفت صد آیات ترا
که را عدا بر بار شیخ محنت بود ما
و می که در آن محبت که من بود ما
بهر از چشم خنبارید چه صما خندش
اگر دیدی بصف شمشام سام نر ما
بپر سد و در شتر از آن نر و می
نشو در سا خبر خصلت با پیش
هر که بد از حق را این حق لایه نکش
حید هم که دست اشارت نقل را بر
روح القدس بوی چه بر نشستی او
نموت کفر و شر که اجر شیخ اما کس
خبر هر چه بر که خستی شیخ تیر سرش
بر جوانی که به سستی ما شیخ خورش
فخر است از چشم او در کردن صبرش
روزی که کز دشتی از نادر و از جواهر

دستش نگریدیم دستم نگرید عرش
 چشمش را بکشیدم و از پیش آن بجزش
در معانی دنیا
 صعب تر جیب جان سوی خرد صفت قضا
 مژگن عیب سلیمت بلا و عیاش
 کز خردمند بقایا نمی از غنچه جان
 بی صبرش نرسد سوی آفتابش
 فتنه زاریت بر عهد که از خلقت چهل
 سوی دمی بجانم از یراک فاش
 کس جز از ایقاقت سپرد و مکره
 که جان جز بقا کرد کلمات جز کرب
 او بسی گوید مار که بقا نیست مرا
 سخنش بشمار کند که ز دست آید
 که چو بسیار دینا و ناید شد
 بطاقتش کز خواریتی نیست عطا
 روز پر نور به باریت بسوی کز بود
 شب تیره بر و پاک همه نور و بیاش
 بجز آن که بدادت چو طمع کرد بجات
 که چو جوبت جانیست که است بهاش
 انجم آفت و انت بر زبیر و مخب
 آنچه کان بود بخوابد طلبت بشاش
 ای سپر چون بجان دل کما شود
 بگر بر بزر عرش و پیشش دوشاش
 کرد و اکت بر او باش همان ترق جهان
 تو چو او باش مود بر اثر زرق در اش
 که حکیمان همانند در خان چند ای
 در کارین خلق همه خوار حساسند و قاش
 با بجز خلق کز از عرش سخن گفتند ای
 تا بطاعت بگذارند سر از آرایش
 عرش او بود محمد کس شود نازاد
 سخنش را در کاران سیریم بودند و تراش

عرش را نذر و بلند است زیرش درش
 تا مگر بهره یابد دولت از نور و شاش
 نیک بندیش که از حرمت این عرشش
 بندگت ترا فرخ و سپرز و شاش
 مر ترا عرش نمودم بدل پاک پیشش
 کز نه بندش می از شغفش لبش او باش
 عرش این عرشش که بود که در حرمتش
 چه بعد عا جرش شد بر و دادش
 آنکه پیشش از در کار بود بشیر و علم
 و آنکه بگذید و وحی کرد بی بر سرش
 آنکه معروف بود شد بجان زفر خدیر
 و ز خداوند مظهر خواست سپر بدشاش
 آنکه تا عرشش مگر شدی از خلق جهان
 چرا که شمشیر نبودی که در حرمتش
 آنکه با علم و شجاعت چو قوی و عطا
 بر خردمند بداند که بدین صفت عیلت
 معدن علم علی بود تاویل و استخ
 هر که در زندگشما می جان بسته شده است
 هر که از علم علی روی بنا بچوبت
 شیخ و تاویل علی بر سر است یسه
 مایه خوف و رجا ابعلی و اجبت
 که شما هم بسیار از اجزا و است نام
 که شما هر که عیله را نخریدید بد

تا مگر بهره یابد دولت از نور و شاش
 بندگت ترا فرخ و سپرز و شاش
 کز نه بندش می از شغفش لبش او باش
 چه بعد عا جرش شد بر و دادش
 و آنکه بگذید و وحی کرد بی بر سرش
 و ز خداوند مظهر خواست سپر بدشاش
 چرا که شمشیر نبودی که در حرمتش
 بر کوه اندر بفرود سیم و فضل شاش
 چون سیدانینما و صاف بگوشش
 مایه جنگ و بلا بود و جدال و رفا
 کند جز که علی کس پارت بر شاش
 چون که گوید با نماند کند جل سزاش
 ای برادر قدر حاکم عدلست تقاضا
 شیخ و تاویل علی بود همه خوف و رجا
 خستیم من پسرا کن دادم بشاش
 ز عجب زانکه بماند خضر بلاش از شاش

کاش
تاریخ و محاسن و مناقب
شاهی است
در عهد
۱۳۸

رنگ
در عهد
۱۳۸

کاوار که چو کینیت چو لوزینه تر
ای بس کرد دل درین راهها کس کند
بخطا نه مشوگر چه بسا مار کند
که مگافات کند هر سانه تا بخر
ایر جان ای سپهر از خلق همه عمر بگذرد
نچه گاه جان آن شود اینجا جوی برب
دین دنیا را بنیاد یک کالبد است
دو جهانست و تو از مرد و جهان خشنود
تس تو زرق و غوغا و باد بسیار کوشش
چو که زرق تن جانل سینی نیست در
زرق تن پاک همه باطل فاما خیر شود
که دانی که گشت خادم این جان است
تس جان که هرگز نیست خاکیت باطل
چو یعنی که همه از تو جدا خواهد ماند
شت فرزند کی است که بچرخ خاک
تن زین است و بسا در پیش بنگرین

بکوار دهم حال ز لوزینه کاش
تو چو ایشان کنی درین چرخش باک
هر کسی را که خطا کرد مگافات خطاک
مرد فارا بنو فاما پیش خطا با خطاک
جدا کن که که مگر خود ربانی ز خورش
که تاویل تران رسد از چون و چرا
علم تاویل مگو یک چو که است بنیاد
جان تو اول سعادت نیست بل مصلحت
تا یک سو کشته از ره دین تو بی خاک
که سنگ پیش گلست در یک گداز
که بسا به بدر کاش و کس بر دم اش
بت پرستی کنی جان بانی ز کاش
که کلیدی بد بادید رویش تن کاش
رو هم ام روز بر بند و همی از حد اش
زین همیشه نبودیل مگر سوی نیاش
جان نهایت با موشش ز کاش

داروی علم خوارا که بملکت نشاش
نیت الاطباق فصل خداوند نشاش
زیرا که بکست در جهان از نهایش
چهارک وزردی و کوشی و دوش آب
بر بست زبان نظر بکلی غاش
وز آب دان شرمش بر بود رو اش
که بکلی از کلمه نماند نشاش
چون صا در کار کز کز آن بر دوش اش
چون میر که یاد آید از ایام خورش
ایست همیشه سلب خورش
از سوده و پاکیزه بطور است و اش
چون ز کدازیده که بر غیر چاش
ز دوده بقطره سحری پسین نیاش
هر چند که جوید نیاند نشاش
یا سترن تازه که بر سینه نشاش

علت چل چه مر جان را بکشد
سخن حجت بشنو که مر اورا عرضی
چون گشت جهان در احوال عیاش
بر حسرت شمع گل در باغ کواش
تاریخ سیاه اندر بکشد و فصاحت
شرمند شده از با و بحر کلکس سیاه
کسا که چون ز زنده بر آرزو بکنون
چون ز زرق و کران لعل چشیش
بس با وجود کس در کجا جرم اکول
خوشید پرورش عیش پر بن خور
بر مغزش پرورده شبش و جیش را
بکربستاره که باز پس دو
مانند یکی جام کجی است شبانک
کزیت بچرخ که خورشید بر آمد
پر دین بچرخ مانده یکی بسته ز کس

بکوش
از عهد
۱۳۸

کاش
در عهد
۱۳۸

دین برودنده بسکی مرکب ماند
کسیت کی بنده بدخوت بخوش
سچ حاصل و نگار جانت پراز خدر
جز حفظ و زهرت نچسند چو نچوانند
از بهر جاسوی تو آمد بد ز خویش
دشمن چو کله حال شدی کرد تو کرد
چو ناکه چو زبهر فرسند به تر کرد
هر چند که در آید سوی تو باید
فرزند بی ارادین دست جفا چو کی
نکس تو بخیرت و خاری برزند
طاعت کانی نمایدت بسک
بفضل و عوان که چه شود دست تا خیر
که عدد کند بانو که مگر فرود شد
برگاه نه پستی مگر آرا که سزا است
پند سخن غیب بر آن سغله در حینت
پند توتنه کرد در فضل بداد

کز کار نیاساید هر چند اویش
زیر از تو به جو بگرزد چو نچویش
باید که چو مکار براندت برایش
هر چند که تو در و شبان زین چنان
مگذار و ز در دور بر آن کز تویش
ز نماز شوخه جان چو برایش
از بهر طبع پیش کند بر پیش
چون سوی قدرت آمد نعام چنان
هر یک به و چو حال چو باه زوایش
کز تو مثل بر ملک و ماه بر پیش
لغت کندت کز شود راست نکش
هم بر تو کار آید یک روز خویش
صد لغت بصفت در بازرگانش
کز گاه بر آنکیزی و در جاه نشکس
ز نماز که از یازجوی به بر پیش
پرواره که آید چو بود در میانش

بگو از تو نماند
بگو از تو نماند
بگو از تو نماند

ما جان عزیزت برانی زگریش
آن بر که بزودی سوی خواهیش
ضایع نشود یک نفس از عزیزیش
هر چند که بسیار بود کوه کاشیش
کز به طبع است بود سخت نکشیش
چون رشته لؤلؤ که بود سنگ میانش
کز خلق جزیران نشا کسش
از قصه و کبری و ز نعد ادبی غایش
موجود محو چشم شده در عالم غایش
فردا که آتش از اخلال سبایش
اولیت حقیقت یکی از بسعش
تو لیکه همه رحمت و فضلست معایش
پست بندی و حقیری و کلاش
تین ملک روز ملاقات غایش
این عالم از آن بس مغر از حقیش
نزد ملک خلائی و ناز مال غایش

چون پند پذیرفت ز خود دور نشد
زیرا که چو ترکش تو راست نباشد
آنست خردمند که خیر بطلب فضل
در خلق تو اضع کند به کبری را
کان هر سوی بل خردست سخت
در صد خردندان بفضل نه جست
چون راه بخوی سوی آن با چند آبی
صد بنده مطلق خردت بدرگاه
پست به مانند که او فضل خدایت
انگور سرش از فضل خداوند تابد
ایزد عشق حطا داد به پشتر از یراک
در عالم دین به سوی معقول خدایت
باجت عالیشان فلک از زمین را
چون مرکب با تیر شود که دنیا رود
غره کند هر که دید است سپایش
ناید حسد و رشک کسین چاکر اورا

بگو از تو نماند
بگو از تو نماند
بگو از تو نماند

بر کوشش کشت چو سینه از آن پس
 از علم و نیر باشد دنیا و دنیا پس
 بر عالم حکمش گشاید بر چو درشته
 هر چند که اینجا بود این جسم عیاش

گوش این کس نبندد و کرد و پیش
 کرد بر آرد جسم از اولیاش
 کینه بخیزد که از دوستش
 بر چه هفتادی الهی تباش

گر چه جناب دارد با عاقلان
 زشت مکنند زهر تراش
 هر که مراد او کند او دور
 کرد نداند بجهان کس در پیش

سخت دور است نام عیاشی
 دشمن از دوست ز روی زفا
 کریم از در بر جانی رسیده
 دشمنش از دوست ز روی زفا

هر که جناب دید بر خوشیست
 نیز سیدت بود چو در جفا
 اینده را ایس باغ و بهار
 چشم که دارد کراخه در فاش

و یکدیگر چو گل دی بوید شب
 مشک دهد بر رخ شسته صبا
 و یکدیگر کرد اندر زمان حسنی
 مینی درین بی حال و بهاش

و یکدیگر می بر شک و کلاب
 بلبل نونوش کفشی نو اش
 و یکدیگر می از گفتن سخن گل
 بر شب و هر روز بشوید کفاس

و یکدیگر چو آهوی سینه را بدشت
 باد بر عیش اندر وی تباش
 سنبلی تراست نه خوشتر اش
 با در عیش اندر وی تباش

در یک روز سه بار
 ۱۱

دبا

و یکدیگر می نذر از عکس گل
 دینه ز کس چو شو و تیره ابر
 و یکدیگر اگر با دجل نوز کرد
 دیر نیاید که کند کشت چرخ

تیره شود صورت بر نور او
 از کتف کلین سوره می تبهر
 هر چه چو تیر است کونش شایخ
 و آنچه که بنواختش از وی

سیرت این چنین کنو باشم
 تیر و شو صورت بر نور او
 نیس زمانه چو بر آشفته شد
 کرد تو که چند چو تیر است راست

کر بگشای تو ز بد با می او
 ز ریش می بگره بر جوان می
 مرکب من بود زمان پیش ازین
 کشت شب روز در کایک

سرخ حقیقت تو گوی صفا
 لولوه شو ارشد تو تباش
 عینر باشد بهما بر جاش
 اینده را کیسره ما خرد لا ش

کنه شود کار روان رو اش
 باد خرفانی بر باید رو اش
 عرضه کند از روی در طاش
 باز کند هر ضعیف و دوش

باز نداند حسنه از زهر باش
 باید مال کرد بدین بهر باش
 خوار شود هر چه عدو دشمن باش
 باز نداند حسنه از زهر باش

تامت چو نرسد منت بس باش
 ز رخ زرق و حسیل و کیم باش
 کردد انت ز من کس سید باش
 خوش نم آید مراد هم کس

حصا
 سنک دونه
 ۱۴

لا ش
 سستی دارد اول باغ و کار
 دو و قصه آن در خون و قرد
 سیم و پنج و چتر اندک
 ۴۰

خبر بوی لیل من چنانست
 تا بمرادم بخشش نرم بود
 و اکنون چون کار باحر سید
 بر چسب تا باغزای بوده بود
 کشتن اسب خجسته بسال بکشند
 زیر یکی فرسوشی کس ترود
 پنج شنیدی که مال رسول
 و فرستاد رو جوان حال کند
 تشنه تشنه شد و گرفت دست
 و کس که کشت مرا شمع را
 غافل کی بود خداوند از آنکه
 لیک نشاید که درین کارها
 چون نهایت برسد کاشق
 که چه در از است مرین را مال
 رفه بر اینست نهاد جانش
 چون چرا پیش نهاد خبر آنکه

شاد و سوز افزار بودی بپوش
 پاک صوابت ترکشی خطاش
 سوی مرگ در درقان عیاش
 طبع ما را می سپهر اندر نقاش
 ملک و ایلست ترا بر نقاش
 باز بدزد ز یکی بورد باش
 برنج و بلا چند رسیده از نقاش
 شمره از دست بد بجان کرباش
 حرمت فضل و شرف مصطفاش
 باز فرود در همین اندر باش
 رفت درین سیر طنبه کسکاش
 ز آنکه ز اینست سرای جبراش
 خود برسد باز بکس سرش
 ثابت کرده است خرد و منتش
 دیگر کم نیستند ز بهر باش
 بر زسد خلق همچون پیر باش

در هر مهربان که یه کامی مردمان
 طاعت دارید ز سولانش را
 عقل عطا میست شمار از ازا
 آنکه چنین داند و اول عطا
 هر که رود بر وجه مستمربت
 جز که میرود عطا می خدای
 معذرت حجت مظالم را
 ای شده در طبع ترا بنده
 شمرده می که بشنیدی شرم

ز نیتیم ز بان ستمش
 تکیه مداریم بر تقاضاش
 سخت شرفیت بزرگ عطا
 پنج قیاسی نپذیرد ستمش
 ملک خرد عقل نباشد عطا
 گفت ندانند بزرگس شمش
 رد و کس یار بستنود عاش
 طبع تو افزود ده حال بهش
 شعر تو بر پشت کسای گش

نبرفت همچنان چه از شمش
 هر که بگرد اینان پر کوشش
 که خیره خیره کرد بجای ستم
 زین مهر سوفا که ز یاد بگذر
 این مشور کسینه او ای سپه
 بروی بخورد بود شرم داد

تا بسپهر بوم نرم کند شمش
 که ز آهنت نرم کند کوشش
 بز جوشش خرد کن این بدش
 جز شمره شور از شب ستمش
 هر چند شاه مانده در جوشش
 آن سر که بال نیست از سرش

خفت
چون که بر سر کلاه نهادن
بگردد تا درخت آنگه با لای
آن کس شود در بند

چون مرد شود بخت شد در روز
هر چه او گران بجز داران شود
بر هر که تیر است کند بخت به
چون نمک سخت کرد بر در روزگار
اگر بسیار دبا و صبا کند زنده
و آنرا که در کار است عدل شده
و دیگر بخت سوی غایت کشد
پروین بجای قطره مبارک زین
از بر او
زی بر کیمیت نیک و بد در آن کند
آو حیثیت زهرش در نوشد
اگر ضم زخمی به او آرا کند
لیکن سپهر چوین بر آخت و تر
کرد وی تو کیمینه بجا نشود
بر دشمن ضعیف مایه آینه
و آنکه که دست خویش ساقی بر

خسلی و در پسر کند از روش
در خفت بخت بد یک شود از روش
بر سینه چون خمر شود خویش
جاری شدن از یک شود خویش
ببخت گشته بر در روز خویش
بماند کی نبرد کند سوز خویش
از شاخ او سلام کند سوز
گرین کند در روز خویش
روشن چو زهره روی خویش
سوزش بقاندار دوش خویش
آمیخته است تیره اش با خویش
کن ناز موده بر کز خویش خویش
غره مشو بلا به مرد خویش
چون عقال بچکد بچن خویش
شواند ای پسر کند از خویش
غافل باشد خویش زین خویش

و آنرا که حاصلت جسته خرد
بر کز خویش خویش ترسد کسی
استند ذره کوی چو آنور
خواهد که خرم تو بسوزد بینه
دست از دروغ ز یک بشنای
و صف دروغ نیز در جنت آرا کند
مشو دروغ نانشو چو آرا کند
در با وی که صبر کوی طلب
کاشن چو کرد مرد در و گاه دو
و اندیشگان سده رایه دروغ
پر نور از دست دل بستگی
چون است تو خوب نماید سخن
از علم زاید در خرد قول راست
فرزند خرد گیم نباشد بچوی
ای حجت زین رخ اسان بکوی
ایس در جزیه تو بر پشت

اندر دل استاده ساداش
شواند ای پسر کند از خویش
زیرا که پاک نیست دل از خویش
هر مدبری که سوزش خویش
با کرد با ذره و آویش
بماند کس طبعت لا آویش
چون کس قلم قلب بود جازیش
چون صبر تلخ شود با خویش
کلیخ شود در دو سه خویش
هم شب سیاه باشد بر لاله خویش
ز اسفند یار و او چو خویش
در جبهه جاد خوب شود از خویش
چون مرد نیک نیک بود خویش
چون هم چو مرد بود هم خویش
بر راستی سخن که تو می شناس
بر بی فسار سخت گشت خویش

۱۱۲
نیمی از مشهور است
لا دل که
مهر
دوست مشهور
۱۱۱

تاریخ
۱۰۹۰
۱۰۹۱

گردان
توی شجاع و با عدت
و بیح آن گردان
۴۰

نماز
بری که پیش
کو سفید رود در جریا کرازی و سیاه
خوانند و کتا به از پیش
تجرب

سالک وارزد بگوش اندرون
خبر صبر هیچ جلد نمانم ترا
خاموش بود گوش خردگر کرد
هر چند پشما بر او را من است
هر که استماد کرد برین پوفا

از هر چه با من پیرا منش
با مکر دیو و با سپهر گردش
بزر و بزم حسنه بود پیش
خوار است سوی مردم پیش
از رخ و بار برکت بلینش

و بالست بر هر چه در آتش
سوی چشم شور بچی شتابد
بر آن ناز کاغذ او آتش باشد
بنازی کرده دیگر بخت کرده
بجواب اند است ای برادر سکر
کرا در میان کسان بود باشد
مکن چشم بر بندش باز در گوش
که در هوا و کینه است از را
به پند و خاموشی کینه زوری
که خود زود پندار و این شرم کرده

چو عمر در آتش فکند اندر آتش
کرا آرز باشد دلیل و نه آتش
ببارش ناز و نوحان خبر نازش
چنانی که نماید پیش پیش
چه غرور شدستی بر آن چشم با پیش
نار و خردست باز از کرا پیش
مگرد و مشورتا توانی خرازش
که بست چشم دل این همه آتش
ملبکی برین کرده دیر نازش
چرا که در جاه هفت و یازش

جهان فرسینده را نوش بود
کرا او چیزی کرد باز نسته
جهان باز به جوت منو ازش از لب
نمازت بر چون بشوی از دوست
براحت شد مسم که چون با کستم
نه چینی که چون با کستی ساعت
ز کستی خضر دار و با او دو لک
دل از راه دین مین با بر کرد
کنه باز هرگز کرده است طاعت
اگر جانت مرکب ندارد ز دوستش
دل کز سطا حقی ز نکت دارد
کرا جابه حسنه بر بر بود دنیا
یکی خوب بیاشهر دین حق را
کرا دست کوتاه یابی ز دوستش
کرا ره کشته ده شود سوی دوستش
و کز چند پنهان میسر دل با

کز مر است در پیش نخت پیش
کرا بر گرفت او که نکلند با پیش
از بران سازدوش هرگز نوازش
وز زار کردی چو بر دی نمازش
درست است این ل و نیست را پیش
براحت بدل کشت برنج در آتش
مباز بر دل کن ل از چنگ با پیش
ز عطل و عمل جوی زاده و جبارش
از بر که کرده است حصان آتش
مکن خیره بر تو بر راه حجابش
بلا با پیش علم و طاعت که آتش
مپس باز کرد و بدو اختر آتش
که علت و پر نیز نقش و طراش
مشو نشسته بر مال و دست در آتش
حقیقت شود سوی دانا مجازش
نماند سر افراز خبر سر فرارش

سز و گزنیازی سوی صحبت او
کنا و ان سخی بیست آرد
نار و تر طبع با کشته او
کسی کو بخت بر محبت نیاید
بخت کند کس که در دین و دنیا

جهان را در گوشت روزگار
بیاپوشید نوزد ز پوش
ببینان بی غرض بپوشد
که گردان کرامت همان است از
بصیر اکبر ز نیان بمانی
کز تنگ خوابی میان کنگر
درم خوابی ز کلبانش کند کس
چرا که موه کشته است کلین
و گزشت است اندر بر بهاری
کنکس بر کاره ان هوا

سوی بستانش خست تا و با
که دید است هرگز خشن کار و با
بسال ناید و ش آن سالخورد
چو چرا که آراست این پزیرا
کناره کند ز غرمت مردم
در دعاست کفار باشی با
بخرمانی دارد از دور بسکن
سوی هر چه بپوشد رخ آرازم
درین ماقیت انجان تازی
چو من ناپسندین ایم نیاید
نه پذیر من لاجرم هر کجای
کسی را که رود و می اندک
تو ای سخن که خود از جمل هستی
یکی به نماند حسرتی ای
نیارم که یارم بود جلال را
چو دیوانه میخواره هر چه بگوید

بست صبا داده کردون همایش
که خیز قطره باری دارد قطارش
که بزخواست از هر سوی خواستار
همان کس که آراست پر از بار
کنیزد مگر جاسل اندر کناش
هر چه بگوید مدار استوارش
بنیاد است خرم و شاد است خارش
که او سوی من خیز خواستارش
اگر دین نباشد بر آید و بارش
دوید پس من نیاید چارش
نه دنیا نه فرزند نه ناز خواش
بوی سخن من که اندر کوشش
چو باد است بسج ز بوی خمارش
که برکش من سنگ و حال استش
که اجل یار است آراش
نه برید نه بر نیک باور مدارش

بخواند ز دست نوحا رنگ
کسی را که فردا کینه زار است
نیم کار دنیا پیش چشم
فدای حصار از جان است
شربری که سرهای شیران جانی
مردی چون خورشید معروف است
ز نمان زده آن را بجای بی
اگر در مینس کشود فصل او را
که دانست بگذارد و کار است
خطبان همه عاجز اند خطایش
چگونه کسی را که ابلیس کرده
نکویم چگونه چندان ما را
چار است اکان عالم و کین
چار است فصل جان نیز لیک
همه علم امت تا سبب از تو
گرا ز جور دنیا همه رست نوحا

سر انجام آن که کند در کارش
چگونه کند شادمان را زارش
که سخت و لذت است حکم حصار
که بگذشت کفر از آنف و دانفت
بوسه خاک قدم نده وارش
که مصصام و او شیطا که کارش
اگر جای جوی تو در زینهارش
شود دشمن بر لیس و نهارش
مگر شیخ و باز جوی شجر که کارش
بهر بران همه رو به اندر غبارش
کشید است از راه کینه و نهارش
بیا بچم از مغز تیره بجارش
یکی بر تو بهتر است از جارش
بر آن برسد پست فصل سببش
یکی قطره خور و بود از جارش
نیایی مرادت جز اندر جارش

اگر نچسبند شش خودی به و شو
اینخسته همه عمر شده خیره و در بوش
بر که که همیشه دل تو پیش و خسته است
این بر نسیکیت فرو خواجه خور است
سپار شو از خواب مگر که در کباب
باغیکه بد از برف چون خسته از آنف
و آن که بر همت شده زانما بکن
بر بسته کل از شو شتری سبز شانی
بر عالم چشم دل بکار بعزت
در بلخ پدید آمد میسوی خداوند
کو نیده خاموشی بجز نامه نباشد
کو دیت بی که در از است ترا عمر
دانی که بقانیت مگر عمر پس او را
ایر عاریتی آن عدوی است عدو را
در عاریتی باز ستاند تو رخ را

مخزن خوش خرمیوه خوشگوارش
در عمر جهان همه خود کرده فراموش
پیدا چه سود است ترا چشم خورشیدش
فشت چه شدی خیره برین قمارت نیکوش
پیدا شد این مرشد به پیشش در بوسه
بگوشش ز دیای محقق شد چون پیشش
انگنه بر ندیس سلی برکتش و دوش
والوده بشکوف کافور ناکوش
مد بوش حرامانده ای بر بهوش
بنشین و معزای بیروان به پیشش
بش تو سخن گفت گوینده خاموش
بگذشت شمر کیمه چون دوشش زنده
خیره نمانی ده ای عاقل و معروش
دانا مگر خیره چو شکر در خوشش
بر عاریتی بی هیچ سخنش و معروش

ای کفنه با دل آرزو بکن
تو چه نخر دل بسوی سپه
دل نهادی درین سپنج سر
چون گشتی فراز دل بست
شکری بر کسی که آفرزده
چه شود شادمان شش و نهار
غایت رکنات کفنه کسنا
غایت موی من سپید بود
ای سپه انسی شده در روز
دشمن از تو تمسک برز و تو
زی تو باید حد و چو حضرت یاقوت
زین جهان کجا او نظر گشت
کرت بهشت و بکن دار
بهوش بکنت زدی کردی
دانش آموز و بخت را بکن
بخت آید که خوشی که شود

پیش شیر کزیت جانی بکن
در پر پوشیده بر تو حرم بکن
چند بسیار تاختی در شکر
برکش اکنون با بخت نیک
نبود زان پس پیش در بکن
که بزه آنکه نقش کرد از بکن
کسیم کم شود بد بکن
زین شکی می شوم و بکن
مشته بر دهر بر تو بکن
سخت در دانش زنتی بکن
کرده دستک روی آرمکن
کر خیره سوی کز آرمکن
ای خرمند ازین خط بکن
که در یافت سروری بکن
از دولت بخت کی زدی بکن
گاه تیره و سیاه گاه چرمکن

لوز

بخت مردیت از قیاس روی
بیک چکن آخته و شسته است
بچکس را بخت فخری نیست
سبب چشم بخت پیدایت
ای سپه با جان مدارا کن
چون بر کفنه گشت یکجندی
من باینک زمان بسی دیدم
پست نشین چشم دار و بکن
دهر با ما بدان ندارد پای
که چو کر بر بر بنشیند
سپس بهشان بر مرزو
در جهان پر شد از نمک منداز
هر که او کای از تو دور شود
ست حجت خراسان گیر
شعر او خوان که اندر یونان
در کردین حالهای آنکس که عالمها بروی کرده باشد

خلف گشته بود در آن بکن
بد بیک چکن سپه نواز چکن
ز آنکه او بخت نیست با تو بکن
شکرش را جدا بدان شکر کن
در جنایهای او مثال و بکن
دور دار از بکن به جو بکن
اچنن نایهای لست بکن
زود ز روز بر شود نیز بکن
مشق ز لطف آن سر بکن
موشن را سر کرده اند چکن
که نخر روی تو سپه جوان بکن
بر کس خیر و خیر خد بکن
تو از دور شود بصد خرمکن
کار کوه کن در آن بکن
در نهاده بکن بر شکر

زنگال
زنگال

کرد که کون بود حالت پارسال
تیر بودی پس سستی چون گال
ای نشانه دست زرد و سال ماه
په صفات بود روی اگر گشت خج
که عیال بودی نمى زده و زنگ
با جمال کنون کج جید ترا
کز تو بگرز زده آنت می کجبت
ز آنکه چون بگرز سستی سیر
ای سى مالید مردان العتر
روزگار آنجا که منجه کجبت
مال نک از ره و اطاعت کجبت
فعل نکور را بسعادت کج
روی سست کج زشت باید کجبت
جز که اصل کجبت باید چنانک
در تن تو جفت سست کجبت را
دیوت از طاعت پری کرد خنک

دوال
دوال

چو که دیگر گشت باز سال حال
بر بودی چون سستی چون گال
بر کند روزیت دست ماه و سال
گشت روی صفات چون گال
بر عیال کنون چو گشتی عیال
کز تو می بر روز بگرز جبال
زاهد است او زینهار از روی مال
پس حرامی محض اگر بودی حال
پشت آمد روزگار مرد مال
سودت آنجا عیال و ملک مال
علم عس باید ترا برین حال
شاید از برتن نوشی جز جبال
زشت باشد روی سست کجبت
باید باشد چو بید باشد نبال
جمع کجبت پس اندر حال
چون بزندی مگر کرد و دوا

مل

سپهر

نیکم از صحبت نیکان شری
چون حرمی خوشید دار روی چو شری
دانیال از خیر باشد نامور
مر ترا سست کجبت کمال با تو
که طمع داری مدیح از سستی
پنهان است از خلائق مصطفی
راستی را پیشه کنی کاذب جبال
راستی در کار برز جلی است
چون فرود آمد بجای راستی
جانور کرد سستی راستی
جز برین اندر نیابی راستی
زشت بارت ای باور بار از
که گشتی می باید از خام طمع
در بجاری از منون اشحم آرز
است گشت سوی پنجه برد
من برین کجبت فراوان تا ستم

گو تو مال
سپهر

مکتب کتب خطی و چاپی
شماره ۱۱

زین ساری حاصلی نام مرا
زین اسب ز دست ای سپهر
تا فرود آئی با بحر که در
سوی شهر نیازی ره بر سر
کردند چنانچه در هیچ کس نتر
کره بی عزت و جلالت مایست
عزفانی را درین راه کاسبند
یافتندی روزگار امروز کس
آن جایز از انجان کس نیست
گر گوی باشد خیال و گاه نه
گر دنیا در پستی راه دی
پس آن شو زانکه نامد حاصلی
علم را از جایگاه او بچوی
قال قول خیر مگر کس نخت
جز که زهر او قلی و اولادش
صف مشین شیعیان چند زید

جز که دشت محنت دگر دلال
فعل او جاری عسار سوال
بر در شهر منبیدی لاس حال
چند کردی کور و رازند ضلال
دور کن زین تنور از خشک نال
چون مگردی کردی درین بیک حال
مایا بی عمر و ملک سپهر اول
خویش را نیک روز و نیک حال
نیک بندیش ازین نیکو حال
پس چیزی نو کنوی خیر خیال
دوره دانش نینتی کمال
زین سرای پزیات جز و بال
سرتاب از عمر و زید قول قال
و اکمنی ز نال او آمد منال
مرزول مصطفی را کسیت مال
جز که دیکر شیعیان صف النعال

جل از وحید راست در کبر
سخت باشد فلان ابو خاک
تا نمودم من سعید متصل
سپهر این یک در این یکی
چون بن بر تافت نور علم او
شعر من بر علم من باست
پرورده رنگ دایره سیاه مال
کاهی سیکل خاک فروش نریج شک
مستان عطای که تخریب است بی تبا
کوند در شل بود را بجان کراس
از خاک نوری کیمیتی و ما چوی
ای پو نماز مانه چو بی سنی نس
آن نذر کار چون شد و آن دوستان کجا
آن دوستان که خانه هجده شدند
ای با حصص که کندی زید با شیخ
دختران بر فلان بس حال
پس از که سخت باشد کمال
علم حق با من محبت اتصال
تیره بود و ما ز قام و بی اتصال
روی این عالم اکنون بر خیال
جان فرای پاک چو نال

باز کیرت نادره و خوش حال
زوی و شوکت ناموسی بر خرد و بال
فیوض قول او که در دست و قال
مشناس عطای جان ایجان مال
کر عاقلی مبره بر سیلان سوال
کز بسجلمات مرادیکر است مال
در بارش احرام شد و یادش حال
از هر چه زمین بر بندیت مال
بکده نجانه من سخت با جمعی مال

کمال ۱۴
کاسه که در کوزه

مکتب کون

بگر که چون شد باست پس از دین
بزم که ز پایی نماند بگشت
بگر که بست مظهر من با بر دم
یار و کار بر سر ایشان کشید
از من بگوی چنان بسانی سلام
قوم مرا بگوی که دهر از پیش
از گشت روزگار و جای ستارگان
بران عقیق من سپید کرد و عفران
ز آب شوره خرم و ز آتش بل جرق
که مال غرقه باشد و که سوخته شود
زین بیشتر مثال که عمرت گذشته شد
گیتی سراسری بگذرانست که شوار
آکس که خوشتر ز بهایم جدا کنی
آن قوم که جمال جمال و کمال
آنقوم که افتخار ز مانند و اصل دین
تو میکید بر بابت ایشان خرد غیر

با او که در حوسه خفا جوئی فعال
آن باغچه خراب شد آن خانه نامل
دارد چنانکه داشت بی باقی اتصال
مشغول کردشان ز آن فانیات و تامل
زنی قوم من که نیست مزاجی کار چال
با من مکرده جز به دهنده خرم طال
گشت چون ستاره مزاجی چو مثال
تا شاد است برف من چو دانه ل
چون نال ازین شد است تم دار نال
ای تر مثال ازین که خضر است که نال
کو تا هست قدت و کو تا که فعال
تا با بوسیل باشد از انجاست اتصال
تا سوی قوم خویش فرستد و ده کمال
پیدا شد است عالم ترکیب اجمال
اصحاب خرد ای و ملک سبک
تو میکید بر سخاوت ایشان چو مثال

تو میکید در جبال بزرگی و قدرش
تو میکید چو حکایت ایشان که خدای
تو میکید تا نیافت از ایشان خرد
ایشان چو روز روشن بدو ایشان چو
کز تیر که گشت بر تو جهان بطلک کز
ایک امام حق و امان را پس از کار
ایک دلیل حق تو بر راه استقیم
رو تو بسوی من خرد اولاد چه تیری
دور فلک کراش سر در دور تیش
سایه خدای است که با او صفات
مردنش را دلیل چو کراست بستم
ای که بر معالی از این تیغ کوهری
مغزول شد و در چرخان از دور چرخ تو
ایلمیس اگر بگویند با حق است تو
این خرد خرد این ترانیت این مقام
از برونش بدین چنین حاجی آفتاب

ایز و خردی که وصلات سو اقبال
هر جا که یاد کرد و سخن رفت از فعال
بگر که نشد سپاه بی چو خرد اقبال
ایشان صحاب رحمت گیتی بهر حال
ایک ترانیت خاک در دهان پرنهال
ایک حرم این خورشید سپرد اقبال
ایک صفای مرده و ایک حال
کز خرد او شده است کز نام است اقبال
در سایه زان مثال نماید ز است مثال
سایه خدای خورشید است به مثال
را عیش را بی چو بلبل است اقبال
خرد خرد چه بجز بگر که بر اصال
از علم تو جمالت و از خود تو مثال
از بخت حسام تو کرده در بنش لال
گو کرد آتش ساز ز بهر تو اقبال
بر قدر خویش با بهر که بری مثال

ای مرکز علوم خداوند و کوا
 خجرت از خنجر نادان دنیا
 مع تو چون قلم کشم که بر حصار
 طبع تو در روشن ابیات من
 با آفتاب نوحه باید چه سازم
 تا عاشقان شعر تباران صفت کنند
 جادو باد ملک خداوند و کوا

ایمان بسی بخوبی کرد تو مجال
 اسب ترا ز دیده شیطان بفعال
 من که غیب خویش تو با شام شمال
 نظم تو در پرشمن و شعر من شمال
 باشیر کار دیده چه پیدا بود خزال
 که ماه سرو قامت در کس و در شکست خال
 در نور او همیشه دل خا چه چو خال

ای بس برده خیره عمر طول
 خجرتی که این دایت کرد
 که سپر بود مرد و آدم را
 مر کعبه را خدای با بگزید
 اندرین قصه نفع و فایده است
 که مراد تو زین سخن قصه است
 چون بجای حدیث عهد و پیمان
 کار ازین سخن ستر است داد و پیمان

بمد با قال تو سبب و کفایت
 جعفر از سعد و سعد از امین
 نه فاعل و کس و کس فاعل
 تا بکشش در حد فاعل
 بنام علی بن ابی طالب
 نیست از قصه سخت و چون فاعل
 یا حدیث نمید و آن جمیل
 ختم یکدوشک سار و سار

منزل
 دانا و شاد و مکی
 ۱۱۱

در زندانی تو یار قاسم
 نیست گوی که بر شلت
 که بعد از این که خواست کرد خراب
 کردانی که این مثل بر کسیت
 نیست شیزیل سوی عیست مگر
 اندر افنی بجا و نادان
 هیچ مردم مگر نادانی
 به چکس دیده که گفت منم
 یا چو کوی سپیدی سینه سیر
 بکن از پشت خویش جل و بد
 دل ز جنت بلند در روشن کن
 چونیا موهبی چه دانی گفت
 کردی از بر قران و پیشاپ
 و انکس تا مال حال حدیث
 چه بکار اینست چون مشکما
 تا بر منی بکن نه حاجت

مانده جاوید در عذاب
 ای خرمیست سر سبز نزل
 سوره الحسین را بده فصل
 بر دی بطریق ملعون پس
 آب در زیر کاه بی تاویل
 چون نیایی بسوی علم و میل
 بر سر خویش که زنده بچسبیل
 عدوی جز نزل و سبکبیل
 خبر بید انسی فروخت عقل
 جل باریت تحت شت و نعل
 روی روشن چه سود و چه چیل
 خبر ز یاد از تهی بر نسیل
 نوحه عدال بخواند حرف خلیل
 گفته صد هزار بر نقلیل
 آگهی نیست کیشتر و قلیل
 که چو کردی سلب کبود نیل

تو بعلوم عمل فریسته گس
تره و سرکه است و نامت نیست
آب فیدیل است با تو بیک
لاجرم چونت مرگ پیش آید
از تو زایل گشت عقلت جل
باسبک کس که صحبت
بزاشتر و محنت خرد افقی
کزین حسنه بر سخا که سخا
دود و دوح نه پند چای سخنی
جز که در کار دین و جستن علم
چون بود جرم و دقت
بند حسره تر از نبود
ذو الجلال از تو پیش راستی
بکوی جود و ترس را
برین مانی که فضل و آن صفت
ای عشق منور دین با طریقت

نام چه صلاح و چه سبیل
قامت کورت و جا طویل
رو چنت چونت در قیدیل
زو بیا دیت جنت میل میل
چون طسبت گشت غریبیل
تا نمانی حقیر و غار و دیل
ای سپه چون سبک شود بیدیل
ما بی است و سخا بر پیشیل
بوی جنت نیاید باج بخیل
در همه کار با کس تخمیل
یا بود بر بجا ز بانست پس
جز که دیو لعین بدیم دیل
چند جوئی رضای میر علیل
تو چه دانی برین دین بخیل
پس چه فراتر او چه بخیل
اینک مدخرا ز وقت رحیل

سک

سبیل مرگ از غم از قصد تو کرد
کرده بسج تو شه راهی
بسن که بول روز را که کند
بد بدل شد به نیکت ای کفنی
وز جهان علم و دین بری و پنجا
شعر حجت بدیل حکمت دار

خیر ز خیر ازین همول سبیل
نیک بیکری برای سبیل
همول او که را کفیت سبیل
مرکزیده جنت ایر است بیل
حکمت و پند مانده از تو بدیل
بزرگ منی خوب لفظ جز بیل

کسب بد پر زده کون پریشا صل
علت جنبش حس بود از اول بوش
کیست مر این تبه را محرک اول
از پس بی معنی آنکه فعل از و بود
جز که بجایت جنبند آنکه جنبند
حال از سفعال اگر بغض کردد
بر که مر او را بدین مقام مگری
علت جنبش حس چتر حاجت ناقص
ناقص محتاج را کمال که جنبند

چند بگشتت که در این کرد گل
صفت دین قول لیل علم او اول
صفت ازین کار کرد شهره کمال
از چه قبل گشت با صانع نوال
دین نشود بر حقول مبهم و مشکل
آن از لی حال بود محدث فرایل
که چه سوار است عاجز آید و رایل
حاصل صنعت چه جز مردم غافل
جز گهری بی نیاز و ساکن و کامل

۱۵۲
بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الطاهرين

فصل
نام یکی از قاصدها
رد است

صفت
مخفف گفته که آنه و قرا
مخفف
۱۰۱

باردخت جهان چه مردم آمد
بار چو سوزنده و تخم او بر آرد
تو که بر تخم عالمی که مر او را
صانع و مینوع را تو باشی فرزند
قول سبحی که گفت ز می در پیش
عقل دانست که چه گفت و بسک
هر که نداند که این لطیف سخن کوی
بند ز دیانت بسته چون بدست
غافل شایسته از نشناختن سخن
از پس دانش قدم نهاد نیارد
ای پس مال از مانده شب روز
دل نهاده می بدل از متب مال
مال چه است در زمانه دام چنانست
منع چو مردم چه است طمع آنگند
حرص نیندازد آبروی کسی سدا
فشنه مشو هیچ بر حایل ترین

بار خردستان نه شایسته دلایل
از جو جزو اید و ز پیش پل
برک سخن گفتن است و با فضایل
پس چه در شوکریم و عاقلان فاعل
می شوم این مغز بود زوان فاعل
رهبان که راه گشت و هر قل حایل
از چه قبل بسته شد چنین بسا
بند همی پسند از عروق و مناعل
تا توانی مجوی صحبت فاعل
باز شود پیش کیدم بد و نزل
بستی الا که سایه مناعل
علت دل تو گشت در بر تو دل
ای همه ساله بدم و بر چینه مایل
بخت با آنجا خار و سوسن کلسل
سرفراحت بردی پیش فر دل
علم کو ترز علم ساز حایل

فشنه این بود کار پرغی و حسل
سایل و نامانند بچکس امروز
که تو بسوی سوال علم شتابی
در ره دین پی برستور شریعت
که تو تبری بجهد با دیر حسل
بره غولان شسته اند خدرک
دشمن عدلند و ضد حکمت اگر چند
بر یکی از بهر صیدار صیغفار
بگوشان با چشم سرت بر چینی
خامش و آهسته گان روز و لیک
بر که نو اش شراب ساقی و جوار
و امروز اینجا بسی نیاید هرگز
پس چه پند که بر رخ میندیکرد
بلکه ستمگر بر رخ دور و میبرد
اینهمه مکر است از خدای تعالی
راحت و برنج از بهشت خلد و در روز

ز آنکه گشتت جانت پیشین مغل
سایل شایسته خلق با افعال
پس تو عاقل نیستی که در و سایل
فر عمادان این طریق نشانزل
آب تر آبس حایب را در و سایل
باز نهاد و با هفتا چو سایل
کیسه و امروز خاکست و متدل
تیز چو شمشیر کرده اند انامل
جا که جن گرفته بسیکل باطل
در می و مجلس شب با افعال
کینه زده با مراهان متقابل
عاجل عقدش در بد بنیسه آبل
بنالم در روز کار خویش و متقابل
باز ستمکار دیر ماند و متقابل
فشنه از مکرش این این فاعل
چاشنی آن در بر سرای معادل

تاریخ
شماره
۱۱

طیال
مراد آنچه در آن عبارت
دینی و دانه و آن سرای
خراب است
۱۲

سحر عظیم از قیاس عالم سعایت
باز جان کسب دیگر است و درو
باد مقابل چو راند کشتی راد است
ساحل تو محشر است نیک پیش
بایش اغالت و آن عمر فرو
بگردد عفت کان رسول سعایت
بگر بستی آنچه گفت به بوند
انجا بگر حساب خویش سعیش
تا بتفاضل ز کار خویش نیفتی

کشتی در صفت تیر قیاس نعل
شخص تو کشتی است و عمر با تو قابل
هم بر ساندن اگر چه در بصل
تا بچه با است کشتیت محتمل
شده نباشد سویی شوق قابل
بر تو چو خزانده کرده در ذویل
بگر بستی آنچه گفت بکس
کا پنجا حاضر شد در سل و مرسل
منه و اما که برنج نامستبدل

این باز سینه سپه گزلی بر چنگال
بی آنکه بنشیند تو خوشتر شین باید
چون بر تو می بر کند چنگ سپه اورا
پر تو و مال تو جوانی و جهالت
که منظر و قد صنی بر شست
احوال و کرد و از و برین بر تو

کو بسج نه آرام می بدو نه مال
کای زن فرزند و کهن خان کای مال
جو نیده چو انی تو بدندان بچنگال
وین ما ز تنخواه بجز این بر تو جز این مال
که منظر و کای علی را کند طیال
بموره بخواهد شدن در ادراک اول

نکردن دستت فیه قیاس نعل
از سوی سر زشت و بسیار بینابل
گنگست سوی خرد و مخرج دلال
پانیده بدوست شده روز و دو سال
زیر الف شپت نور نیاست در اول
مر با بر ترا پار همو کرد و با سال
گو کرد ترا عسم همو کرد ترا خال
دیوانه مباش آب همای نیر بال
تاکی زنی اندر طلب مال کنون مال
ای خرد این دست بر آن است نعل
مجمود که خندان سنده مال از حصال
آن سوی خرد دست ز عارضه نعل
جایی و جلالیت کران شک و آرزو
تا بسج ناید نه صدوق و نعل
جانرا بخرد باید کردت کنو حال
نادان سیر و در غل و مطرب تو

بر سر از و سوری نعل است مر او را
مانده ماریت که نمیش سید پاد
با مرد هم بسیار نصیحت که چند
روزه و سانش نهند پست از یک
اینجا ازین مار و وزین مار خدر کس
بست که که بدل کرد با مرد و ترا دی
دید که نه نم بودی و نه خال کسیر
مگر که کجا خواهدت این مار سببی
مالیده شدی در طلب مال چه سپه
اکنون که نیاید گفت مال شدت عمر
ز پنجاهی چه بسیار نعلی است بر نعل
آنجا و جلالیت که مال بود امر و در
جایی و جلالی که بصدوق در دست
جاست بخرد باید و جلال بپوش
چون شت کنو حال شد از مال از آن کس
دانا بنجهای خویش و خرب شد و شاه

آخال
چرا آمد خشتی بچهره
مثل ترا شد در
۱۰۰

عقل است
دولت

آنرا که برود و سخن بشا بود حاش
زان مرد که او گفت نهادی خیل
حیلت نزدینت اگر بره و دینی
که دام بود پیش چنین حیلت و نصیحت
امثال خزان بکنج خدایت چکوی
بر علم مثل مقدار آل برینست
فصلت مثل که تو بر سر ی رنگدیش
برست شلمهای خزان تا نگذاریش
کوی که فقیه شکران کبک
کس بند خدای بسکال نشینست
و ادست نشان طوی طوی بی تازین
که جان تو پر کینند شهر طیب است
این نام شنود و عاقل و عاقل
عاقل بود مگر شتابنده
زین چسبند دوده که بقا نخوا

بفروش یکدسته خسر تره بقال
بر صورت ابدال بدو سیرت عاقل
حیلت مسکال ایچ و خدره داز رحمال
این خلق نذر فتنی از دهنه شاقال
از دهنه شاقالک ده پود و امثال
راست نماید سوسکی علم غیر ابر ال
بر عقلت جلالت ترا کحل و قیال
آسان نشود بر تو ز امثال ز با بر ال
کمینه زده و خیره بر آن خشک شده مال
بانبه خدای بی حج و پنده مسکال
تدبیری آرد بسوی بهتری اقبال
شود و در و بلائی کشن و همپوده خال
بشمار سخت اقبال از عاقل
هر که زنده ز جای خیر است
در جور و تو نیست نیت این شکل

جز کمال نزل این شتابنده
کشتیت جهان بر فتنی تو
تو با ضروری و اینچنان دل
با عقل نشین و صحبت او ک
عقلت تا بهی که بقا با بیت
چون عیشت کنه خرد باقی
بر جان تو عقل است سلاوی
تن خایه جان است یکنجه ی
تن دهل سونفاست اینچوا
عقلی تو بجان چه باز او کشتی
عقلت کیو کل بدگر سو
جازا سخن بسوی کردوش
بجری ز سخن جز پیش رفت
آنرا که چونوش نام حق آید
باطل مشنود که زهر جان است
عدلت مراد حق آنرا بر کس
کت زود کند چو پیشتر نامل
دری ز روی از مطلع کبک
اندو ز تو کجا است این عاقل
از عقل کجا باشد و عاقل
از عقل شود مراد تو عاقل
فصل نشود کسی جز از عاقل
عقلت تا میر و جان تو عاقل
یکشت بکلت تو در و عاقل
چندین مطلب مراد این و عاقل
کل باز شود ازین کل کل
بسنگر که ام جانمی یاق
تن با کل دهل کنون کیو عاقل
بجری هر است ناخوش و عاقل
و آنرا که چو زهر باشد ی باطل
حق با نبوش و حاجی کن دهل
دل شاد شود چکوی ای عاقل

دولت
پرتو و این نصیحت

بس است بدارتول غیبت را
چون که چکاندا بر پشت بر
با این سفری کرده بیکوری
نویسد مکن کیل سایل را
بندیش تشنگان شبستان
تا عادل و دشوی بایشه
ببرتن تو ز فعل خویش آید
کال مرد و خورشید بفسل خویش
از پنجهان بل مکن کینه
اندرون خویش سوی من بگر
غلت مرا بدل درون از تو
از بند باش خاشاک بخت
طبع خاتم ازین پس خلق جا محفل
حرام را چندانستی می حلال
بطبع وقت نیرم می حجاب

خیر نه نشین بکیو محفل
بر پیش تو جرحش پیل
این باید که هستی اندرین منزل
بندیش زرد ز کار آن سایل
ای بر لب جوی خفته اندر منزل
هرگز که نت بعدل شد عمل
بس خود تن خویش را مکن بسیل
آویخته مانده اند در بایل
همچون نملک بکی که طفل
بر کس سوی خویش مقبول
گرمت ترا ز من بل در عمل
هر چند که نیست پس در قابل
مگر ز خالق دادار حسن خلق غرض
چو سرو قامت من بود در هر محل
چو خوش کام کی اسب میر و بل

طبع
نوی از خرد خاندان کجای
در محفل
۱۴

دوان بسوی من از هر سوی حلال حرام
من فریفته شسته بجل تخمیه زده
کفنه پس با علی زیر پای شط
مرا خضر از آنکه این جهان مرد ز سپ
گرا ز دروغ و فعل میچی بجز جهان
مادرت گزافه پیش سینه
ز پیش آنکه بر از بند بطاق حجاب
محل و جاده چو جوی بچاگری ز امیر
بست جان بر بسلی برستم
ردا بود که میر جسل توشت کنی
و اگر اجل با میر اجل نیز رسد
چرا که باز نگیری بطاعت خالق
بجویم تا زه شود طاعت کشته خنک
حلال خوش نمر و طاعت کن دروغ کو
چو کور دشت بسی رفته نشیب فراز
چو روزگار بدل کرد تیره تو بکمال

چو سیل تیره خرس بستنی از منزل
بقول جعفر ز زید و نایم خیل و خول
بمسر کوزه خود در دراز کرد ایل
بست راست شکر دارد و پختل
که هم دروغ زنت اسچمان هم دریل
که دست باز نیایی مگر نکتسه دل
تو بر نه او را ای مرد دو وار بسیل
چگونه به شد با چاکرت جا بیل
و کر طبع نبود خود تو می امیر اجل
اگر امیر اجل باز دارد از تو اجل
چرا کنی تو بفنا دست پیش اسفل
بهر دو قول عمل تا کندت عفو دل
طری و مازه شود تیره روی باغ و گل
پس سکار بری رور شسته کوی بکل
چو خند لب بسی کفته سرود و غزل
چرا کنون کنی تو غزل ز به بدل

۱۵۶
بخت اول آن کسی
نه سخاوتی
۱۱

طبع
باید چهره و نظره
۱۱

کتب معتبره
 در طب
 کتب معتبره
 در طب
 کتب معتبره
 در طب

کتب معتبره
 در طب
 کتب معتبره
 در طب

نزارشک خندان که خوش است
 اگر چه ز به و مناقب جمال یافت یک
 شرف بی عمل مایه افتاب رخسار
 بز به و طاعت یاب عمارت نرسد
 سبک بسوی در طاعت خدای که
 اگر چه غم از فضل او نماند بس
 بسوخته بر سر کف مکن که ترا
 بکن چنین که درین باب مایه کونید
 سوار چون نباشد تیر درم و حکیم
 در ارگشته مقام در بر باد کس
 چو کاهان سخن خردی خیر فحش می
 ازین بودی دادی این بزرگ خویش
 ترا جوانی و جلدی کلیم و سندان
 بپوشند ز طعنان ایام بد شد
 بری درازت پیش است سبک کس که در
 دروغ و کرم جمل بره تو خاخوست

دلم ز مع و غل بر مناقب و قبل
 مرا بلند نشد قدر خردم در و قبل
 نیافت خطره جز که آفتاب حمل
 دل معطل مانده شد در خای مثل
 اگر چه از زره بر تو گراش است مثل
 بعلم کوشش زین عرقه جمل سرو پل
 کلاب شاید و کافور سازد و چند
 چو سر بر نه کند تا بجان کوشد گل
 اگر تو این خرد لنگت بر روی بی دل
 کران شدی سبک جلد بودی از اول
 کنون نباید متوشه ز شستنی مثل
 از آن بی دمی زین آبن زین مثل
 کسوتی سوخت کلیم در دیده سندان
 بجای نگذارندت یاد و نه بس
 طعام و آب نشاید بجز علم کس
 چو خاخوست بر داری دروغ و کرم جمل

ای

بر راستی و دوبرا و راستی فرمای
 سخت نخرت ازین حق راستی است
 اگر چه من حق اندر بر راستی بروی
 چو کاه و جمل منشین زین دانش جوی
 سیاه شدت دنیا و کاره کشتت
 یکیت شعله باید یکی در لیس راه
 ز جمل بر وصلی که بعلم دین بر سی
 بکوشش در سخن حجت ای بر عقلت

کسستم ز دنیا بی جانی امل
 غزال و غزل برده او سر ترا
 مرا ای سپه عمر کوه تا که کرد
 زمانی بگرد است اشتری
 بی دیدم اغزاز و جلاها
 ولیکن نمار در هر آنچه سود
 اگر عاریت باز خواهد ما

کزین دو کشت محبت پسر مرسل
 درین خلاف کرده است خصل از اهل
 سرت ز تیره وصل بر شود بجز جمل
 اگر چه کاه و نه مانده از خرد جمل
 حرکت است بر جمل کوه با بسمل
 دلیل خویش کی کیر و در خرد جمل
 خدای غر و وصل دست کیر و در جمل
 جز از سخن سخن کس را به کوس جمل

ترا با بند و کوشی و گل
 بنجوم حسد مال و کوهم غزل
 خراخی مهید و دراز لیل
 مرابت و بسپه در پهل
 ز خواهر حبیب و امیر ابل
 امیر اصل چو نیاید ابل
 زمانه ز جنت آید و ز جمل

کتب معتبره
 در طب
 کتب معتبره
 در طب

چنانکه آمدی زت بایدی
تی رفت خواهی چنانکه آیدی
هر مفسد آنچه که معلوم است
چو در زه با بجا رسد و شود
تو خوشتر خواهی هستی برسد
بشیر که امروز بی زول
ولیک کسی که بداد است و دفع
بهداد رستی بد نه نیم سود
خدایت یکی را بد و عده کرد
جان جایی لایق غله تو است
جان را سایه درختی زودند
بهر نیز ازین سیاهان کلک
کهی دستها باید و گاه پای
بدت زمانه گشت آسمان
یکی قطره باشد از آغاز میل
بگو جان سجد که زدنش

بغدی راز و تعالیت و جمل
نماندی ملک مال و فضل
که مفسد از انباشد محل
یکی نماند کبیر و زبر نعل
ازین تیره هر که ز بخش نعل
آزیت بیست فردا بدل
چرا دارد امید و دفع و غسل
بریدی بسی سخته ز جمل
بد که نماندی بدل در نعل
چه بکار باشی درین شغل
حکیمان بسیار دانان نعل
بسی دانان سایه کمر جمل
بیکدست و یکپای کلک نعل
بسی سخته قصر نعل
یکی برک باشد از اول نعل
بسی پیش ازین مثل نعل

حدیث بسبب سوی دانان بود
ذریں قوم گرفتگی مانده ماند
چگونه بگرد جمله بر شیر میش
تو ای چشمه در که زدیوانه
بجز نماند بشوی همی کار خویش
ترا عفت جمل کاهنت کرد
ز پستی که عرفت که عفتت
شکستی تو از کار جمل
هنوز از اندر آن شت تیره و دل
کسی ازین بدایت از ان نعل
مرآن مشین را چون سستی نعل
سزای تو جان بد است نعل
کزین صعب ترین نعل
بسی جان سیکت را ز نعل

فیه مناسبات الحج

حاجیان آمدند تعظیم
جسته از سخت و بلای حجاز
آمده سوی مکه از عسرت
یا فرج و عسره کرده تمام
مس شدم ساحتی به استقبال
مهر ادر میان قافله برد
کشم ادر ابروی چو رستی
تا ز تو باز مانده ام جاوید
شاکر از رحمت خدای رحیم
رسته از ذوق و عدل الیم
زده بیت کعبه از عظیم
باز نشسته بسوی خانه سلیم
پای کردم بر دهن صد کلیم
دوستی خالص و عزیز و کریم
زین سفر کردن بیخ و پیم
مگر تم را ندانمت ندیم

کالشم
اشعیر
بیتا

شاد گشتم با آنچه کردی حج
 بازگونا چگونگی داشته
 چون بی خواستی که گشته ام
 جمله بر خود حسام کرده بی
 گفتی گفتش زدی لپکت
 می شنیدی ندای حق در جاس
 گفتی گفتش که در دعوت
 عارف حق شدی و مگر خویش
 گفتی گفتش چه می رفتی
 این از سر نفس خود بودی
 گفتی گفتش چو سگ جبار
 از خود انداختی برون کسبو
 گفتی گفتش چو می گشتی
 قریب دیدی اول کردی
 گفتی گفتش چو گشتی تو
 کردی از صدق اعتقاد حق

چون گسرت زین اندر من ایتم
 حرمت آن ز کوار حریم
 چو نیت کرده در آن تحسیریم
 هر چه مآدود کردی تا قیام
 از سر علم و از سر تقسیم
 باز دادی چو نیت کردی ایتم
 ایستادی و باقی تقدیم
 بخوا معرفت رسید نسیم
 در حریم سپهر اهل کف نسیم
 در غم و فرقت خدا نجسیم
 بهی انداختی بدیور جسم
 همه عادات فطرتی نسیم
 که سفید از پی اسیر و نسیم
 قتل قربان نفس من نسیم
 مطلق بر صفت ام ابراهیم
 خوشی خویش را بختی نسیم

گفتی گفتش بوقت طواف
 از طواف همه ملائکین
 گفتی گفتش چو کردی سخی
 دیدی اندر صفا می خود کونین
 گفتی گفتش چو گشتی باز
 کردی آنجک بکرم خود را
 گفتی گفتش زین باب هر چه گشتی تو
 کفتم ایدوست پس کردی حج
 رفته و سوی مکه آمده باز
 که تو خواهی که حج کنی پس زین

که دیدی ببوله چو طلسم
 یاد کردی بگردن عظم
 از صفا سوی مرده بر نسیم
 شد دلت فارغ از حیم و نسیم
 مانده از بجز کعبه دل بدویم
 بچنانی که گشته بود نسیم
 من استم صحت صحیح و نسیم
 شدی در مقام محو نسیم
 محنت با دین خرید و نسیم
 انجمن کس که کردی نسیم

خبر رسید که عمر مردم بر کد گشت

این روز کار خنجره کار بی نظام
 بر تو موکلست بدین نام روز شب
 دل بر نام تو نفس نام سخت کن
 اندر جاس تری ترا از آن نیت خانه
 شوم است مزه و ام را در امیر صید

وامست بر تو خبرت است نام و ام
 بایدت باز داد ناکام یا لجام
 باین دوام دار ترا کی رود دلام
 که زوام کرد مرد دروغش است نام
 بی شام خنده بر که چاره نام خورده

توضیح که
 زودین و تکرار کویک
 اول
 او شوم
 استیاد و در خانه

رفت سوی شهر اجل بست دوزخ
جویت و جزیره عمرت زرد و
لیکن تو بیج سیرت خواجهی می شد
هر روز در روز کار نوید در کردیت
ایر در کار چو کله نویدت حلالیت
احسان چو کله تو فضل سجایا کند
هر کوی تو برت نیستند ز تو مگر
کشفایات من تا بجای شونده ام
نیز ارم از تو و بهدیاریت مر مرا
در کار خویش عاجز دور مانده ام
لیکن مرا بگرستی صبر خوشتر است
با آبروی شسته بانی از آب جوی
از چاشت تا بشام ترا نیست الهی
آزاده و گریه میلاید از بسیم
مانیز با جنسیس که بر بچه کند ترا
خبر بچ کی بگرز چسبی تو از بس

چون رست غریبی خانی کام کام
ره بر جزیره جوی و هوا سرد تو بفر
زین خبر جوی گوشت راهی نظر
کازا مگر زید نخواهی سحر حرام
مرا و کشت مال حرمت به حرام
فردا بر دزد جنگ و جفا بر کشی حرام
کردار بانی خوش گفتار بانی حرام
زیرا که من زبان تو دانم بهیست ام
تا حشر با شما نه طلیکت و نیل ام
فضل مرا بجد مقرر نه خاص عالم
بر یافتن دست فردا میجا طعام
به چون زهر آب زنی با جزا طعام
گر مر تراست محکمت از جاح تا بشام
چون امر قیامت پرشانی از لیا ام
پوشیده زرم نرم چه مگر از کام
خبر بچ کی بگرز چه دید از کام کام

ببخشیدی غمی بیار خود چست کند
گر شربت از آنکه پس ناگسی روی
شهرت ز روشن کن بکنج زوشش
در نامه طبع نهشته است دست در
ای پنوا مانده مرا با تو کار نیست
بی باک و بد خوئی که ندانی بچا چشم
هر چی و درشت که از دست بند تو
من دست خویش در بسن این خردم
تدبیر آن همی کم کنون که بر شوم
سوی بهشت عدن یکی زو باں کنم
ای بر سر دور نهشته درین باطل
از طاعت تمام شود ای سپر ترا
از بد پیام داد تو کاسی مکن
کشا که کار با می جھال جمله بازیت
دست از جھان سفید بفرمان کن دکا
کر عمر خویش نوح ترا داد و سام نیر

خبر خند کشت چو خنده شد نیام
پر سیر کن تا کس با او کش و یام
منش بر لب بند و طبع با کلام
ز اول مگر که ذل سر انجام دای نام
زیرا که کار با می تو دام است لودام
نوح را ز سام نه سر امر از حام
نه یک سام است نه به جام هر جام
از تو بگرز جنت نخواهم نشان ز نام
زیر چاه زشت دوزخ است بر تپزار نام
یکپا یا ز صلواته و دیگر با پیر صیام
از خواب خور و پنده مال کنم کلام
این کار تمام و سر انجام کار نام
در کار او تمام شود هستی این پیام
جای تمام نیست جوی اندر و تنام
کو تا که در از چاه افکنده ز نام
زاید بر رفت با بیت آخر چو نوح و سام

سنگی زده است پری جانم
پری دستی آید گشتیم خفت و خیز
فرجام کار خویش نگردد چاق
و کشت روزگار شو مکمل که چرخ
اگر کار بودت در غمت
و گرنه از تو زینک و تیر
عقوبت محال است گرت برست
ستم کار تو زنی خدایت
کتاب هم بر چایست اگر
و در جلد حجت از تو خدای
نگردد که چون شب نامی
مرد از پس این بی شب
مخور خام کاتش ز دور است
سخن را بجز آن دانش
سخن را بجز آن دانش که خاک

کار از پس روح روی نیا یکس بجام
زین مشیر سبخت کسی هر کار نام
فرجام جوی زدی دارد برود و جام
بریک نهادمانه نخواهد پس بیام
چرا خرد باید به سپوده
روانیت بر تو نه مع و نه دم
بغیر ما نبرد پرستند صنم
بدست تو او کرد بر ستم
بشد حکم کرده نیش و نه کم
برین اسپس چو کداری قلم
پراز باد و دست و پرچ و نم
زهر را بوی چو آستر مرهم
بجاکستر اندر بحیره دم
که کفار بی علم با دست دم
نیاید بهم تا تا دیش غم

ناله

نماده خدایت بر تو خرد
خرد دست جان من شکستی
ترا جانت نام است و کردا خط
بنام درون جلدی نویسی
بکشا در جوب کردا زینک
بفعل که جسد عاخر شدند
فسو مگر بکشا سبک کوهی
الم چون رسالی بن خیز
اگر آرزوت گنازاد کمال
شبان کشت بوسی کردار
بجز بر کوه فضل و کشا ز جوب
براد و همش جوی حشمت کمر
از آغاز بودش با آورید
اگر داد کرده است پس نماید
اگر داد سپداد و او شوند
نهانی همی جستن از او شیخ

چو در مار نور و چو در شک شوم
که از نیک شاد است از بد شوم
بجان بر کل خبر به یکی رسم
که در دست است ای برادر موم
چنان چو شنیدی چو خسته دم
خرد باید دیوان پر پای سپ
برون روز در دست است
چو از من نخواهی که یابی الم
ترا آسکاران شوند و خد
چنان چو شنیدی چو خسته دم
که بگذارد دست و کیش می
بدین تو نماند شدن محشم
خدای چنان از پر توین از عدم
خدایت و مانند کال لاجرم
بود داد تریاق و سپاد موم
ازیرا هر صهی چنسی برستم

اندام کرم
ادب تا حد آورش
چون ملک و ملک
چون ملک و ملک
چون ملک و ملک

اندر طلب نام تاز نیست
چون بادت چاشت خردی
خوش است جهان از پیش
لیکن سوی مرد خرد خوش است
کیت حی چود در خانه ایست
زین هر چو در آئی بلان کن
سپوده چه داری مسیح در جان
بس خطره خار کام یابی
دل روز جهان با کس که کین
ای بس مکان که او فرود
به نام کجا جنت وارد کن
از بهر چاند رسای فانی
تا نام در انجیبت آورید
اسلام و ستانت پورا
اسلام و ستانت و عالم
بگر که چکو ز این و ستان

همواره پیش سال و ماه و امام
ناچار خورد با تو ای سپهر نام
چون شکر و شیر چه مخر با امام
زهر است چون فرود ساز نام
آغا ز یکی در در که در جنبام
در سر خست نوح با نام
آرام که این نیت جان با نام
زین جای ایام و حسرت نام
بسیار کشد است چو در در نام
با ملک با چاکران خدام
گیرم که توئی اردوان و سپهر نام
بردی علم انعام خیره بر نام
تاری از انجا بروی شوی نام
سنگیرت استاد و چه صمام
مانند سرانیت و مان است نام
بگر خیره سوی تبار شد این عام

اینکه همه منشته تبا نند
آنکه او مدد پیش میرده میل
ان غاشیه کش کشته پیش جان
زی عام چو تو ملک مال دار کن
این دیو سر از اندام مردم
گرام شدند این جان تبار
دانی که محاسن اگر بخت
دانی که چو انجای نیت نجات
یکت یک چو بر من شوند از انجای
انجا و بیایند و او هر سر
آرزو بیاید ستمگران را
غایب شد است آنچه از اول
برگزین پسند در خلق بداد
این حکم درین کار کرده بد است
لیکن کنت حکم عادل عدل
امر فرود بد و منک میوشیند

از دین بجا ستان کن نام
برگزین زود زنی نازیک کام
این بسته میان پیش نظام
خواهی ملوی باش خواه نظام
کرسج مدانی لطف ز شنام
باری تو اگر نه مشورام
ارواح چنین در سر ای جسم
روحی که محو شده است ز اندام
ای کار با خرد سر نظام
مظلوم مکتب دکلوئی نظام
دا و صغفا داد و داد ای نام
تا آخر ضری عسلم نظام
آنکه این فلک و آفریده چه نام
با آنکه رسول عدالت و نظام
تا وقت نیاید فراز به نظام
بکار نامه است نامه و نظام

غره چه شدستی بعبرفانی
کین سبب بدام کردی
که حاکم و حکم را مفری
ای نام میان سوی تو خوارست
امر ز برده داد خوشی را زود
وز تو نپذیرد اگر تو نشد
از حجت بشو منحنی حجت
در قدر که پوشیده میکند اصل دعوت را

براه دین بیفت از آن فی ایم
چو روز دزدره مار گرفت اگر بسفر
ازیر بیان ستاره بر زهر نیام
وگر شخص ز حال نماند بی علم
بجگت و خرد بر سر ز مردان
یکی ز ما چو کلت یکی چو طربس
سخن بی علم بگویم تا ز کدیگر
سخن می کند که من تو مردم است

مشتاب بکار و زدیگ نام
شوریده بسی کرد کار بدام
در خلق چو انی چو کرک و ضرغام
لیکن تو بسی کرد خواهی ای نام
خود اجد بر حق زانده اسقام
کونی که چنین بود مستقام
بر حجت حجت بدل بیارم

که راه با خطر و مضعیف بی ایم
بجز شب زویم ای سپهر واریم
ز چشم خلق و شب ز بیم و پلایم
چو آفتاب سوی عافان پدیداریم
وگر نه ما هم از روی شخص همواریم
اگر چه کسیر به سبب باں کلاریم
جدا شویم که ما هر دو اهل کفاریم
که منحنی من تو مردم و خوشی واریم

جهان خدا چو جان را مثل چو شتاب
بای تو من تو مرد و ولایت خدا
بجای و مشغله با غافل تا سخن گویم
اگر تو ای سحر ز ما صسی لمانی
محمد و علی از حسن تو بهتر چه بود
خزیه دار خدا ایند و سرهای خدای
بنفاس نیکین در نه بنار دین اندر
ز علم بهره ما کند مت و بهر تو گاه
بجز حق چو تو سرست کشته شایه
ز بهر تو که بی خویشت پاک کنی
چو آگهی که هستی و سحر دارا
وزان مثل که تو حکمت شنود خواه
ترا که ما که زید است و حیل تر یاست
ترا که اگر نکو اردشگر که ساری
تو که در چون و چو اگر بی نیار گشت
خرد ز بهر چه دادند ما که ما بخرد

که با بکل در آن پستان در شکاریم
ز باز خویشی بی چاشنی زویم
که ما ز مشغله تو ز خانه و واریم
ترا که گفت که ما شیت اهل نیاریم
که از غفلان غفلان بر تو کرداریم
بی ما برساند کابل اسراریم
رسول را ز دل پاک صاحب الغاریم
کمان مبر که چو تو ما ستور کرداریم
که خویشت کیشم از تو ما که بشیاریم
په پستی جان و زوشت بتیاریم
اگر چه سخت میازاری ز تو ما زاریم
بهمیشه با تو ز حکمت ما بشیاریم
ز ما بخواه کما حق بی که ما ماریم
شکر خورشست سوی ما که ما پاریم
چرا و چون ترا ما بجان خرمیداریم
کمی خدای پرست گهی گشت کاریم

سجده
بپوشش
سینه ز کوهی
بجز کوهی

کلی می تو بسکی کی چر افرو
چرا که گزگست کا نیت سخی
چرا سبک و خردش و تقاضا سخی
چرا بر آمو و خچر زوره نیت و نماز
چرا داد نروان مارا بیکلی حیوان
اگر بفضل و خرد بر خزان خدا ندیم
خرد تو اند جستن مارا چو کوی
خرد چو که گناید که ما با خدا می
بخون ناحق مارا چه امید اند
و گزنا و نخواهد ز ما و ما بشیم
و گز نجات و می بدی کن از ما
اگر مران کرده سخت را تو بکشای
و گز تو که چسبید کار با نیا که گشت
اگر تو از خرد و جستجوی پزای
و گز برسی ازین شکلات مرارا
بهت خاطر روشن نای مشکرا

خدا می بار که نیت سخی
بفضل خردش که شاد و ما که شایم
کلک نیت سبک و ما که شایم
چرا من تو بدین کار پاک انباریم
مگر خرد که بران بستور سالایم
جان بفضل و خرد بندگان خباریم
که خرد مثل ما در نیت بی بایم
چرا که یک نیت تاب بر روز ما بایم
خدا می اگر سومی از حوی و بستیم
ز نیده ایم خدا و نذر که تقاریم
ز ایم عاصی بل نیک و خوی ایم
حقت بجان بدل نیده و اریک ایم
میاد از بر ما دور شو که ما ناریم
ز خرد می ذرت تو ما بیکدی پزایم
پیش حله تو پای سخت نیشایم
را دریم بچسب و نزر بکایم

سازان سپاه سرتیم و قرآن
بزر مردم سپاه ناخوشش لشکر
یکی ز ما و نزار از شما اگر پیش
سپه نباشد با نصد ستور بگرد
یا و بس کند فریسی خود بجوانی ما دریا دور سخی
کم آمد عسرو نامد ما یا از رزور کم
که بر و وعارض نیت دست تو عالم
که دیبا می با گو شمر و درایت معلوم
مرا زیا که نهراید چو کرس با یادیم
خرد بار دوزت دست مگر طعم خوش
سگوزت و ما نیت بی بر چو کرمی
بگوناگون شای که نشانی شایم
یکی می بود یکی خبر کی شکر کی علقم
یکی مانند کز دم و یکس خیل و درم
یکی را سرشاید خیزیر سسک علی نام
بمدکشا را و حکمت همه کردار او محکم

منه و آواز غلط
بسته خرد
معلم انحصار انشای تو
معلوم و انوب معلوم
بر می و نظر
عده کس
دقت نغ و کما تیغ
ماری که را و نطق کما ای
بسته باشد

زیرا که بصبوح شب و پیش
چیران دل شکسته چنین امروز
ز نمانش بر که چنین میسکین
باز اندوه عم العینی حسین
نشین ز رخ صنم حکم کنون
بل روز و شب توبی پوشیده
آئین این مرغ درین کسبند
پس من بر پرده و مرغ اندر
در سکنی که هیچ نفر سایه
در شکر زمانه بی گشتم
از دیدن کرد که آتشش
بازیکریت این فلک و کرد
و امروز باز پاک ز من بر بود
یکچند پیشگاه همی دیدی
آزده این آن سجد ز من
آبرو خجل ز مر کسب بهوارم

پدار داشت بادل دوشینم
از رخ و ز نظر دوشینم
اندر خرق زلفک شکستیم
اید و خنس چون فی ز زیم
کز عارضین چو چشمه نسیم
ندی همیشه در بر صمیم
پریدن و شتاب بسی بیم
طن چون بری که ساکن گشتم
فرسوده گشت بهیسیل مسکنیم
پر کرد از آن شده است ریتم
دیگر شده است کیسره گشتم
امروز کرد با بخت طعنتیم
آن صلهای جز بی گشتم
در مجلس ملوک و سلاطینم
کفتی که از ترا ده گشتم
طاووس نشست پیش ندریم

این شعر
شاعر غریب
کین فخرت
و جا و نده
و اما و طمانند
تتین
در چه کجای
از دست
۷۰

دل ز اشغال این زمانه گشتم
نم سپهر عمر و زید را که روز دل
کاهی ز درو عشق سپهر چو کاک
نه باک داشتم که همی عمر شد یاد
وقت خزان یکبار زان شد دلم بجا
دین سعادوان اردو نشسته
نیداشتم که در هر چراگاه شده
که جو کرد باز که باره موسی
یکچند گاه داشت مرا ز بند چوین
در رخ روز کا چون جام گشوده
کشم مگر که داو سیاهم ز دیو در
صد بندگی شاه بیایت کردم
جز درد و رنج خیزنا شد بجای مسلم
وز ناله و میر چو نوید شد دم
کشم که راه دین نهانید هر مرا
کفند شاه و پش کورستی خور

زیشان قبول فعل از یاد گشتم
عینم نگر و چکلی بر کجا گشتم
کاهی ز حرص مال پس گشتم
نه شرم داشتم که ضمیری خطام
وقت بهار شاه سبزه گشتم
اید و کسب سپید سار دین آید
تا خود ستودار مراد را چو گشتم
میخاره و ارا را سپر تا نهان گشتم
که خوب حال از کوی سپر گشتم
یکچند با شاد بر پا گشتم
چون بگرستم ز غار در بلا گشتم
از هر یک امید که از وی گشتم
ز آنکس که سوی او بامید شگفتم
زنی بطیلبن شاه گشتم
زیرا که را بل دنیا دل پر خفا گشتم
تا شاد گشت جانم اندر دعا گشتم

کشم که نامش علما بود و کار جو
تا چون تعالی قبل تعالیات مختلف
کشم چه شود بود و با مال از بدش
از شاه زنی غیر چنان بود خشم
مکرات پشمارد با هزاران ترا
چون صد کرد جمله نامم خبر انکار
فریاد یا قسم ز خدا و دای دیو
دانی که چون شدم چو دیوان کز خدی
بر جان من ز نام زان بیست
نام نبرک نام زانست ازین قبل
دنیا بقر حاجت من کی داند
فرعون از کار من کیست جوئی
اعدا اولیا خدا نم حد و شدند
ای امینی بجز عدوی رسول چنین
که کشم از رسول علی خلق را و سی
و کشم اهل مع و نساال مصطفی

کز دست قهر جلال ایشان باشم
از هر چند سال میانشان باشم
ای که کار با بجز سب باشم
کز هم مورد درین ازده باشم
من رو چنین رسیده بگرد باشم
فریاد خواهد سوی بی مصطفی بشم
چون حریم قصر امام الهی بشم
ناگاه باورش تکالیف باشم
لیل السرا بود همش الهی بشم
من از زمین چو زبیره بدو بر باشم
از هر آنکه حاجت دینی باشد
چون من بعلم دگف موحی باشم
چون اولیا و اولیایم باشم
حیران من از جلال و شوی باشم
سوی شما سر میست و احرام باشم
چون شما سر ازین جفا و جفا باشم

واکنون تنزد با من کی سازد
واکنون گشت دهر در گشتم
زینکه ز کرد با من با رهیب
واکنون کجوش شامش برین سپ
تندیشم از ملوک و ملانیش
باز ختم شیخ دنیا بس باشد
سلطان سبست بزلتک جانی
سپه سر از خدای بر نصرت
اگر که باز بنده شودم بشم
مجلس بفرود دولت او فرود
خودت میدمشکار و فرستاقی
مسکند با بکده در دین میکان
منلوب گشت اول زین دیوب
خشم پس آنکه در ره در حق
برجت آل احمد شاید کرد
کر اهل آفرین نه اهی مسکند

کز عارضین نشسته چو شایم
کونی نسا سرشت و نسا طینم
پر کین ال از جنای فلک زینم
بر کردم و از دیکشتم کشیم
دیکر کشم رسوم و قوانیم
پر بنهر جوشن ز نهم دینم
فخر عطا با و سوره با سیم
زین سب بر اولیا سببیم
آل پونا فامانه پیشیم
جز در کست رجرا انگریم
لال سماک در کس بر دینم
مجوس کرده اند جانیم
فوح رسول من نه خستیم
برند با نام میا سیم
لعنت کی کشند عطا سیم
جبال چو کشند نقر سیم

میگان
نام نازت و حکیم در سجا
سکنت بود
۴

شبت
چوب ترا آرد
عشق او که
پرده و کباب
میرد

عسلکن
آبی که از دهانهای تنهای
دو زبان پر کن
سخت

طس که زرد
سکه زنده نشد
تس که کن
نرسد پستان که زین آینه
میرد

از جان پاک رفته بعلیست
شاید اگر ز جسم زده ام
سقطا اگر رجعت باز آید
بازیت پیشکلت یزتم
که هبستی مثل کسی کرد
چون من سخن شب این سخنم
پندم ار که برود و بگراید
زیرا که برگرفت بدت عقل
ز می جوهر حلوی رهبر کشت
ز انم نقل صافی کا نردوب
ز نزدیک عاقلان عمل انخلم
از من جوهر شیرم خدیج
افسانها بمن بر چون سبکی
بر من گذر یکی که بمکالم
شده طس بر زدم زره معنی

وز جسم تیره مانده سبجیتتم
کز علم در شکسته بطنم
عشری کمان ریش ز عشرتیم
زیرا که ترجمان طواسیم
گذاشت یازده زهر عشرتیم
آفاق ز انفس آید میوازیم
یکدوزه زمانه نشد میمنم
از رخشا و باره و جهان منم
این چه کشف فرودیم
بر سیرت مبارز صفتیم
دند رگ لوی جا بل عشکتیم
ساک سخن شو که نه سکتیم
کوئی که من بچین با جاسیم
مشهور تر از آذر بر ریشیم
که چو نام شیخ و تبر ریشیم

عصیم می کشید با پنجم بدست
از برون غنازه برانند مرما
معروف ناپید شهاب بود بکرت
سکه آتخا ایراکه بمکالم مضنل او
تا میر مژگان جان من جام کفتم
نمیش خضای جهان استیادام
احرار ز کار ضای جوی من شسته
احمد لوی خوشی علی را سپرده

فخرم با آنکه شیت کمال باشدم
تا بر سول حق سحر ت سو اشدم
من زین کون شال نه اشدم
بر جان مال شیت فو زده ام
ز دیکه مومنان درم جاشدم
ز ان پس تر سحر کدی او داشدم
چون بر کنده علی المترضی شدم
من بر آن بک مبارک لو داشدم

از هر چه این کبود طارم
زیرا که در حنجران بر آب
کشت آب پراز نم و کدر صاف
در کشت سبب که کلین زرد
در بلبل رگسته شد زیر
چون باد خزان تابخت در بلبل
وز درد چو کشت زرد و پر کرد

پر کرد شد است بازو منم
بر دشت بشت سبز مبرم
گر کشت بر وی صاف پر نم
داد و است بسبب کون و نم
بر بست خراب سینه هم
زور سنجید کشت لاله را دم
خسار تریخ و سبب این غم

میرم
کدر
تیره رنگ کهر
شمس که
ز دیده و گوشش کرده است
شده و نرفته و افعان کرده و
شده و لغزت کرده و می بوی
و شمشه با سخن و معنی
تس که کن
اندر
میرد

پوشید لباس خردگن
آن نازک چو چشمت سهراب
بر برونش آن زباغ روشن
وز جل و جنون چو شین بنهاده
این بود همیشه رگمستی
که خرم زید و عسر عکین
چون ناله ازین چو بار که بر
دورم و ملبسند و تفرزند
وز خلق یکی با شین است
این در خور خور خوانده و سید
وز قول یکی چو شین شری است
این با خوشش خوار چو خور است
بسیار موی هر چه پیاپی
ناله سخن نیوی مرد است
بس طبع از نوغای جابل
زیرا که اگر چو ابر بر شد

بر ماتم لاله چو سنج اعظم
و آن بنگر چو بیخ رستم
بستد ز جابل جابل بستم
ز تارک ز کس افسر حرم
شادیش عفت و نیکش سم
که عکین زید و عسر خرم
کین نظم از آن گرفت عالم
دوست و دشمن و سخت و محکم
پر خیره یکی بسته صنعم
و آن از در خور و راندنم
در جان یکی چو نرم مرسم
و آن خوشش و خور چو نرم
با خوار مدار کل رمارم
خوشش نیست خویو مکر که درم
بر خند که پیش مقدم
از دوسیه نیاید نم

رما رم که
معنی مقابله ابر
بر

مردم شمار سو فارا
زیرا که ز شین زشت خرا
خوار است فعل زشت خوار
کس سپس چو نیت هر چند
و ندر شرف رسول کی بود
وز خد حسرت کن و میازار
کر دار مدار خوار و سوزن
وز عقل بین بغل پیدایش
زیرا که جهان ز آرزویش
این جنبش سحر ارجحیال
زین تاضق شب ارس روز
آواز سسی به خرد ا
رازیت که می گفت خواه
کمان از کنت درمیده آخر
و آن راز کنت زمین اعدا
وان راز بروجبال شیطان

هر چند نوب بر آردم
با خاریب بند چو کرم
خرمان خوشی چو دست کرم
مادرش بود بنام مریم
بمسایه و یار او چون سم
کس را نهیای چو مار است
گشای هر چو خسته و محم
اندر دل بهر راز محسوم
بس نادره و طغیبت اکلم
افاده برین ملبس بشکم
چون از پس شوره خنک ادم
کین کار بستن ز نیت مبرم
باتیر و بسلا سطر طارم
که کمان رسیده از این بم
از خون دل دود پیشانم
از جان رسول حق نام

بدره و بجهت ابر
رمان

بشکم
صند و آن در آن و با کاه
چنانکه میگویند و حکم

کجا که کمال است
پرزو که خدای
و طاقی در آن
رود

ای سینه دمی خط برد و عالم
بر همت عده و خود بر دل آن

آن نور لطیف و این محبت
مجت خوشی را از این حسرت

ای با حسد ای کرد کارم
زیرا که بر روزگار سپری
جز کفایت شعر زنده و طاعت
توفیق جسم از آنکه در دل
رازدل هر کسی تو را سینه
دانی که حکم کز من میمان
میخواهد عزیز باشد و من که
از کم سپاه جوئی سینه
زیرا که بدوستی رسولت
وز دوستی رسول او است
تو دادی بر روز محشر
با این به ستور کمره
هر چند بخت خوش سخنانا

من فضل ترا بسیار دارم
جز شکرت زینت عظام
صد شکر ترا که زینت کلام
جز شکر صفتی تو نگارم
دانی که حکم کز من دهنگارم
شما و صغیف و خوار و زارم
می بخورم ترشند و خوارم
سپاره و مانده و جوارم
زی شکر او که کلام
بر محنت پایی می نشام
زین یک ره کاوی بی نام
هرگز ندوم نه در محنت نام
خرمای عزیز خوش کارم

بیدار شدم ز خواب لابل
ز دودم زود ز یک فحلت
بستر دم کردی بی مناری
برکندم جیل و کرسی را
تا رسته شوم ز در بر با او
مخار امام عصر گشتم
اکنون چه بزمشکی بر پی
گویشم شهادت از برای
زین پس نگندش کار بر کن
آنگه بیستار بود پورا
و امر زین گشتندی مخزن
آنگه مثل سفال بودم
بر خیز و پازهای ارادید و مکده
وین شعر ز پیش از کاشی
ای شسته سرو تن آفت فرم

سپ دارم کرد کرد کارم
از چشمم ز در نخر پنجام
از عارض روی و چشم دارم
از رخ ز باغ و چو بیابانم
بسیاری بود کار زارم
چون طاعت دین شد خستیدم
سر لاجرم فروغ بخشیدم
از حق و یقین بر شطافتم
نه باز و نه یوز روز کارم
یکسره همه ناز و خوشام
هم ابل زمین و جسم نیابم
و اکنون بتقین ز عیابم
بر قول نداری استوارم
بر خوال و بدار یاد کارم
حج کرده چو مردگان و ته پیغم

افزون چهل سال جبرودی
 بسیار در میان بحلیت
 تا پاک شد اکنون تو کناها
 از کس نباید ترا ازین کار
 از در چو گوید شود بکیش
 کم میکند همانند و ترا زود
 بزخیش ترا تو بپوشی آزا
 از باوند از آید و بدمش
 زین کار که کردی برین زودی
 سوار شو از خواب چو بزودان
 بغیر لغت ترا دیو بگایسی
 گوی که سورا اندر نام بسک
 در شورستان چنان است
 از سیم طرازی مشو بکجه
 بر راه پل درون بزودان
 کز زادی ای پور تو به باید

کوه

زای ما چو خاک خوارم اراک
 زین یک ره گرگ و خرس گم
 ای یار سپه در رود و سفر
 مستی تو هست مت خواب
 رو تو بقطار خویش اراک
 من که تو سواری ای جانجوی
 من که تو شاد و مینجایی
 من که تو سبیل شهر یاری
 که من سلام زی تو ایم
 من بار سخنم از تو زیراک
 از به خورای ریشتی چون خزر
 که زخم و که درشت چون شیخ
 با جابل خنجر در دستم
 تا تو بمش مرا آنجا ای
 آنکه که مرا بشکر شماری
 که روی شوی تو در چشم من

کوه

سینه و چنگ

سینه و چنگ
 سینه و چنگ
 سینه و چنگ
 سینه و چنگ

باغذر ندارم آشنای
پاکت ز خشت ساز باغم
ناید سرگرد گنارم
لافی نروم بدین صیال
بل من نباشین هوش
زیرا که جان چاین آن را
من خسته بچل و اوجسی بود
که و عده باغ و هر کان داد
روم کل و ملک بکاشت
امروز صی صغیف منی
آرزو کرم بیداد تو
اینچرخ کسی ندانم
آرزو تو می و شاد بودم
بر روی چو ز شاد حقیقم
زانی که بدان مانده خردم
چون سیرت حسن را دیدم

بل حرم بگذرد گذارم
سپون حرا جان از ارم
نه دوع در دوع در تنارم
زیرا که بفضل خود شمارم
حق فضل اسی گذارم
یکجند گرفته بد شمارم
بانا ز گرفته در گنارم
که باز بدشت نوبهارم
چون بد گرفته شمارم
از قامت خفت شمارم
نیداشتی که من چنارم
چون اشتر سوی خود شمارم
امروز صغیف و سو گوارم
بر فرق چو شیر گشت شمارم
امروز بیکت شمارم
کو که در زند و چنگ شمارم

ت
از آینه آواست معنی
ستید و می شنایه
میداد

که رنج از آفتاب محسبای
که رحمت و نعمت چه بد حواسی
مر شحم عمل را بنم ناز مسلم
آویخته از آسمان حنتم
آز آسوا سینه تو دیدم کز
شودت بد و در زن جدا شد
علت محبتم ندیدم کز
آید بدلم که خدای این است
همان جری خواضر او نیند
در شکر کرم بود کسی کو
بر خلق مقدم شد او بکشت
این بر بدشت و ملک و روی
ز دیانت جهان قدر قیمتش را
اود ادم را بر برده شبانی
ای شسته ترا من بری نمودم
که تو بندیری ز من سبخت

از تو بد بردن شو ز بر طردم
از علم چرا امروز و بر عمل پس
زیرا که زودیت تخم بی غم
انجام سنی است سخت محکم
با خاطر ناریک و چشم پر غم
زیرا که کراه از نشانم
کس علم با علم جز او محترم
بر حکمت تقاضا و ملک جسم
با مقصود خاتم اسیر اولم
گشته است با کرام او کرم
با حکمت سیک بود مقدم
این خلق صغیر بود او محترم
او شکر بکینت و در حشر خاتم
زیرا که بروم باره رانم
گرمت ز سبخت زری بایم
از چاه آرای بسبخت اعظم

ر نام ک
تغافل با بر او بسته
بی در پی تو
۱۷۳

ای عجب ز دشمن منج و منم
دشمن من تین برهرم است
دایم این دشمن من چون که بر سر
جامه بند از عهد او آید
دشمن من چای تیر است و من
این فلک جان مرا هست سال
گر کشم عاشق میدانم چرا
چونکه درین راه چنان دانا باد
نیست جز آن زدی که دل برین
پیش من این حسنه بجا او شد
در طلب دشمن درین چند کاه
گر دکی که دم کرد بسبیل
آنکه جز آن بخشش عیش کرد
تات من گشت بر سر منش
تاتن مرطاعت او دیا شد است

خیره کله چون نسیم از دشمنم
کرده کرده دامن برداشتم
ز دلش خالی سپید ابرم
جامه اش برید عهد وجودم
برتر ازین تیره و زور دشمنم
داشت درین ندان فلک تم
مانده بجا اندر چون سپهرم
داده تبر در طلب سوزم
خوش خوش سر برنج و جفا برکم
من سر ازین چه بفلک برکم
دامن مردی بگر بر زغم
طاعتش از آن کند کرد غم
از تقی باش جمل امینم
دیو گشتت بر سر منم
طاعت دارد برسی آبر منم

پیش ز خلق سپید مصطفی
بو حسن آن معدن است آن کرد
کرت بسم زور دین صفت
عالم و افلاک نینسرد می
آتش از آسمان بر روی و کر
روزن طاعت ز نام نیست
پنج نعمت نازل بر سر
در سر جابل سخن نایب
مرد زنی که چنین با هم
شاد شدی چو پیشیندی که با
شادیت نده شود سال اگر
نیستم آن من که سلاح فلک
حیج مرانده بود چو ل ز او
شاد من از دین هر کی شدم
گر تم از جابر بر من نبود
گر چه زمان عدم بگشت من

کز بس او فخر بود در منم
دل سخن گشت استم
بر سر مردوس از او خار غم
بی سخن او بسکی از زغم
آب شوی آب تر استم
خیز و نه کوشش برین زغم
بر کنم و حکمت سپهر کم
پیش خرمست بسای امینم
در چنینیم که بگشتم زغم
ویران شده گوشه از منم
بر کزنی بر در و بر زغم
کار کند بر زره و جوشم
انز و ادوار بود ضامنم
پس که تواند کند علمم
علم و فخر کرد نسیم بر غم
عهد خداوند زمان شکم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

خبر
مکتب
مکتب

روی خدای و دل عالم معد
آنچه بگذرد نامش بل
خلق بر بخت و من از فراد
خلق را گفت نیار و که خیز
میوه معقول بدست خرد
سوزن سوزانم در چشم جمل
کوی از خلق جدا چشمی
روغن و کجاره بنم جویت
از هلت رین با کیم نیست
گر تم از کاشش در است من
دیر نرسود و بوسه سودمان
شست و دود است که کوپنی
چشم میدارم سسواره تا
تا هفت نای مدد بوی میکش
این چشمش و چاهان با کیم

کز تر فش حکمت را معدنم
فرخ و نور و روشو هم منم
هم بدل و هم بجد با کیم
جز که قد قامت نمودم
از شجر حکمت او می چشم
لیکن در باغ خرد سو ستم
زشت نشاید بدین کفتم
و شای کجاره و من رو ستم
رام سی بودیم ریشتم
از دل پر حکمت در کاشتم
بزهک جانی ازین چشمتم
نور و شایان در فلکی با و نم
کی بود از کوفتش ستم
فضل ازینت ز فرسودم
کز تو کس زنی هم شرم دیم

الم

راست کردند این خراج سو کند تو
و آن بهشی با فرخی آسمان
زاکمه زینا خوتی ما داشت
بر شب طاعتی فشت است خلق
کس نخیز در حین و سپاس
از در جوت نیند اینا و لیک
ای چه از است قوت بر خرد
س کویم تو دیم و محمدی
زاده و زاننده چون گویدت
در جرم خانه پیغمبر است
توسنای کر بار می بندد
مردا غربت ز بهر دین
مردم هم مرد با پیکان
در خرمی نانی است آیین
بر کر احمیت ز جا ویدی بود
کرنا شاد لب خرم بس کیم

پر کنی زینا کنون یک چشم
نیت آن را بر اینا ای ریم
در مکتب نیت هم چشم کیم
کس بنم جوید صبح وین چشم
روی غنیلین نازند و حیم
تو خدایم کریمی حکیم
مردا از مکر شیطان حیم
کافریه نیت محبت با دیم
بر و بنده نیت زاننده و حیم
مردا از است در و جهان حیم
اندرین سربخ و پرنیت حرم
دین سوی اس عظمت با کیم
بی ریش و خوشی بی یار دیم
بر چود و درخ ز تو هم و حون دیم
محنت او محنتی باشد سلیم
در بنا شده در چشم حکیم

دعای از برای هر که در راه حق
از حق بگریزد
خون چو کوه در راه حق
بجوشد و آتش از تن
یک کوزه در حرکت
سرمافزود
۱۱۰

دعای از برای هر که در راه حق
از حق بگریزد
کاروان است از آن که در راه
مستقیم است
عشق
۱۱۱

دعای از برای هر که در راه حق
از حق بگریزد
پایان و کفر و پلوا
۱۱۲

دعای از برای هر که در راه حق
از حق بگریزد
غارت کردن و کفر و پلوا
بود و در آنجا دوست
در جنت
۱۱۳

وام دیانت یک یک پای و
من بر دین شدم چون زرد
از دین است در عالم دین
چند گونی آنچه نه بندت هستی
در مقام پیوست ماندن بجوی
از ره عمری شتابان درویش
میروی سوار و کونی ایام
چشم داری هر تا نرسود
مگر امیجونه نو که در
سال حق شنستی کون بدو
برفت خاست بماند کردی
چو بر پویه هستم خود کس
ز ان مقام اندیش کجا بنمیز
از که دادت حجت این پند تمام
پانزده سال بر آمد که همسکاهم

متراد است از خویش و نفس دیم
توزدین مانی چو سیم از سیم
در شمتت رستم بر سیم
خبر نامو جوی جدید سیم
تا مانی در عذاب ایستیم
ای برادر در دست یاسیم
باریکیری که این با سیم
تایابی از سنجی سیم
حق شنیدان میدم اکرم
گر شخصی خواب صاحب القوم
باز باید داد عام ای بد سیم
ای سکر بر تن پویه سیم
باجت هم امیر و هم سیم
از امام حسن عالم نویسم
چون در نهج سیه زیرا که ز ما نم

بد و بستم من از یک تو جان با
چه عجب کند به دیوم اکرون
مرد آنحضرت دادند که سلمان را
بچو چو شید نور سحر سیم
نور کبر دولت از حکمت من چون ماه
کامل علم و سخن حکمت یکسانست
گر در کشت تم نیت عجب زیرک
از ره دین که بجا نیت کشتیم
مهر الگونی چو سبج بر دن نامی
چونکه با کاد خرم صحبت فرمای
با که سیه که بختند و بختند
از غم آنکه دی از چه بختندیم
خنده از خجندی خیر و چون خندیم
ز دم نیر بکام تن پدانش
تازه روییم ببل لاله نمان بود
گر پاد تو گنیم خرم خود را باد

عقل سست تو بستم و حیرانم
فرز شش من کنم من ز سلیمانم
نیت من چو سلیمان که چو سلیمانم
که نهر سوخته تن از چشم تو نهانم
که دولت را من خورشید ز شامم
تا مای مرد خردمست یکسانم
از تن تیره درین کشتند کردیم
ز آنکه در زلفک نیت چو جانم
چه کوه سیم که از دیو کز زانم
که تو دانی که نه کادان ز خیرانم
چون کنم چون بختندم نه بختندم
خود مل مرد ز بد نسته و کربانم
چون خردمست گرفت کربانم
چون دوم نیر چو ز رفته پشیمانم
گاه پوسیده شدن لاله نمانم
نبودند در اخبار باد در انبانم

کوه سیدان که
فرز شش کردن طاقت
موردن

چون نیدیشم که بر هر چه هست
دی بدشت از سر چون کوی شمشیر
کر من گم که چه دیس با چه بودم
زین پس باز کجا بر دسی خواهد
اندین غایبستم که دم و خوش خردم
چون شرمم که چه جای بروم دیگر
که بداند عجبان خیره در آورم
خیرم کنون از این از شوم اگر
پشتر زانکه از این عاید نخواستم
هر چه دارم که بپسند شود این فردا
پیشانی کرد چون یکسبم تو به
بکنم هر چه با هم که در و خیر است
حق بر کس یکم آزاری یکبارم
ز دم جز پس پیش روی رحمان
حق نشناسم هر که در و مخالف را
که چسب که چسب این سخن مست است

اندین کالبد ساخته ز دایم
و ز جنای ملک امروز چه چو کاتم
چو که امروز چو خفته ز خفا نم
چون بر دل آرد از این خانه دوراتم
چون ستوران که تو کشی زانم
بند خویش سپا و زیم و در دایم
نهلمندم بر بند ازین دایم
کرد که در آید از جابه بیغشتم
نامه خویش هم امروز زود خوانم
خیره بر خویش امروز چه پویشتم
که چسب کرد ازین و صده لغز قاتم
کنم آنچه ندانم که نمیدانم
که مسلمانان هم اینست و مسلمانم
که در دست که من بنده رحمانم
ایشدر دایم زیرا که نه سیرانم
چشم دارم که سخنانی سوی ستانم

هر کم از این تسلید کسی خواند
چند بر می که چو کوی تو پاران
که مسلمانان یاران نبی بودند
که چو پوشیدت ایشان تو هم نیست
که بیاید که درین سبکجه دیگر
ختم میگرد کل اینک من اینک تو
پیش من که من تا کنی در دل
چون بجز بستی ما بدشته زیم این
که ترا پشت سلطان خراست
صد که است مرا عدل که من زانید
از در سلطان نکت مرا زیرا
ز بجز پیش خدای از بند بر پایم
چشم روش این است که من بر خلق
پیش دنیا نمیشم دست بستی ما
سخنه کشی زیم بجز اسان
غرق اند اسل خراسان ز آگاه

شواختم ز پسش فتنش شواختم
چون نپرسی بجه امت یکم
من مسلمانم و من نیز یارم
پس کشی که من امت استیم
با همه پس پس است آرتو بر نامم
که سوارای پس پیش ای میدانم
که بختری بل سر که سپند انم
کل انفاصل بندیش ز سو با نام
پس غم نیست بر سلطان خراست
بر تو در بر سلطان تو سلطانم
من نیکو سخنان بر سر عظامم
نه جز او را چه تو منحوس بغیر نامم
حجت نایب سپهر شجاعتم
کنند در فتنش خلیس ز بند انم
لا جرم هیچ خطرت ز طوفانم
سر بزبان من باده چسب ز انم

سنگان
عزیز

ای بر باد بر نصرت پیشتر
عدل احسان تو طوتت درین کرب
کس مپز آن خرد نیت مرا ایستد
من بستان شبت اندم از فضیلت
تو نمبر پس بوسی و باروی
بجو پرورد دل تو ز عوار عیب
دخترم بر زمینج تو دود جنت

از من بریدم حکما دم
کردد من بسی نیارد
زین عارض بسوچر شایم
نشاخت مرا حرفت پان
چون غنچه جنت دید از بار
در طلعت من ز ماں بر آب
کر گویش ای تامل نگار است
با جرز زمانه بسج حلیت

من امیر غلبه شکر شیطا غم
خرقه عدل تو دیننده احسانم
چون کرات باحسان تو میرانم
حکمتت در دیوه و بحیام غم
زین قبل من عدوی شکر با غم
من چاره ز حصیان تو عریانم
که من از عدل تو احسان تو خسانم

چون بد ضعیف و نکام
کشتن ز رفیقم و نه یارم
شاید که خدر کمن شکارم
زیرا که چنین ندیده پارم
این قد چو سپهر و جو پارم
شت آنم صورت و نگارم
ترسم که مدار و کس توام
خر صبر ز ما غم و دارم

انی

زین بود چو جان من ترسم
ز دانش تو سپنج دستی
کافور سپید کشت ناکه
این تن صدف من و بد
چون در دیت کم کردم انکه
خر علم و عمل بسی تو زرم
تیسار ندانم از زمانه
ناروی بسوی من نیارد
در دست امیر بوشه نه هم
زین پاک شده است ولی خیا
هرگز نشوم بکام و شهن
ز منت بسج نامنرای
بر اسب معانی و معالی
چون گلدر برم بجهت خصمان
چشم حکما بخار مشکلی
بر سیرت آل مصطفی ام

زیرا که نیاید او بکارم
جز بر تن و سپکر نزارم
این صبر تر برین عدالم
مانده در شایه دارم
این تیره صدف بد بسپاره
تا بسته درین حصی حصارم
آسائش می جزو نکندارم
من نوی بسوی او نیارم
بر آرزوی می هم دارم
هم دامن دست و رسم ازارم
تا بر تن خویش کامکارم
مالیده کند ز بر بارم
در دشت مناظره سوارم
کراه شوند در جنبارم
در چند و چند او چون بخارم
اینت قوی تر از خنکارم

دشمنانم افوی بدو آرزو هوا
این سده شمس که می پیش آمد
من عیالیم اگر چند ترا نیست خبر
ای سپهر نیک خدای از این هر عود
چون بجای نذر کرده است چنان
سپس من شود آنکه که آید مگر ز
از غزل کوی دلجو می من بود گزین
چون از دنیا کوی دین از دین خدا
تا می رود و سود دستش کفایت
طبع من با تو نیاراه و با سیرت تو
چون من از خوی ستورانه تو یاد کنم
ای مید چه است در آن زرشمار
چو نصیبم که نیکو دستش خراب غنچه
در پس آنکه نماندیت شنودم از دست
دستما در حسن آن سولت زده ام
چون مراد است باین شاخ مبارک بر

از هوا خیزم و بگریزم از آرزو نوم
نیستش آن سخن زنده مگر آرزو نوم
که می بر سر بر بند بستم کلوم
یکدو بار این مکتب بستم این با بروم
مس چپ راست چو دیوانه زهر چو نوم
چون خرد باشد که هر که پیش برم
نه از اهل غزل درود و سوس و لوم
تو ندان من نیز ندان آن تو ام
پسکال شو که ناشی تو نیستی کلوم
اگر از جل و جفا چون تو بر آید سر دم
از غم دور در بسند و بکلو در جوم
بس بزرگت بفضل تو امید غفوم
من عطافت و طاعت تو چون غوم
که نه بهوشم و با بک عدوت چون غوم
خبر دیشان به بود تو من کی کروم
بر کشیدند بیلا چو درخت که دروم

که در کوه
مثل شمع است

بجوانی چشم با بر چشم خرد
کردلم تیر سوی حصص و هوا میل کند
جاد دین مرا نامرمانده می دند بود
چون بخار و جو من بر کنم چه بچکند
خبر پر شده یزدان شنا کوی میل

شاید از هر که بر روز جوانی بنوم
در جویست و نظیر من سزای لغوم
که کردی بر زمین دست الهی لغوم
با بر شد ز غم ز غم جنت آن خار و لغوم
تا بوم هرگز یک روز تو خواجه کوم

اگر بن چشمش سالار و بر دم
چه قدرت رود در تن من را کس
اسیرم کرد این ستمکار کیتی
چو من پشته تن خویش شستم
بتاج و سر زیند شایان شتم
چو در جالار از سوی ج و خوانند
چه کار است پیش امیرم چو دام
بچشمم دارم خطره شکایتی
ازین پس کاین سغله را آرزو دم
حقیر است گلزار و شیر است منی

ملاست می چو کنی خبر خیرم
که بچو من نوی نده این جرح پریم
چو این آرزو جوی من گشت اسیرم
اگر چند شکر ندم امیرم
مرا علم و دینت تاج و سریرم
نه بوی سپد و نه آوای بریم
که گریه پیشم بجانم غیرم
بچشمم خرد دست از بر خطیرم
بجز شش من و نغمم که نصیرم
امیری که من بر دل و نصیرم

خبر
که می است خور و خور
که در کفایت راحت بود
و در آن گشتند در جنت
مکتب
صفت

نزدیک من نیست جز یک شود
بگاه درستی درستم جو سواد
چون دست خویش از طبع پاکم
ز تن کسی بیخ و نشین بر کمر
بجان خردمند چو شمشیر
هم از روی فضل و هم از روی
بباریک تازی روشک اندر
نظام سخن را خداوند ده جان
نکردن چو بر نامه من تا بد
من از پاک فرزند آزاد کاظم
نمانم جز این صیبه در پیش
بدانت خرم که جمال است
وزان گشت تیره دل مردوانا
ز من یک شمشیر شکست از ایزد
ازیرا نظیرم ہی کسی نیاید
کنون سبری کرده خواهند کور

اگر ز دامن من شکستیم
بهنگام زری بسری حریم
فرونی از آن زین چون پریم
از دهن دیوانه مثل بر کیم
شناخته مردم صغیر و کبیر
ز هر عیب پاکیزه چون زه شیرم
چو خورشید روشن بجای خیرم
دل محضی داد و طبع حریم
شاخوند از چرخ تیر پریم
مکشم که شاپور بر او شیرم
که بر عهد معروف روز غدیرم
بمانند دشت تیسیل و کبیرم
کز دیت روشن بجان صیرم
سک از شیر سیر است من شیرم
که بر ای آن سیر بی نظیرم
مرا زین قبل با جان نفسیرم

چگونه پیش من آید ضعیفی
در امر ذرا دست متبر خیزی
نه اگر ای مایه در جاده ناری
ببس خرم آنکه از امام زاری
چون بر پان تن خاطر کسایم
چو تیر سخن را نه منم حجت
کز توئی ای چرخ گردان آدم
ایزد مندان که باشد در جهان
چو کلمه من پریم جهان زه چون
مشکی پیش آید تم عجب
تا سبسی بر من نامه بگذرد
کرک مردم خوار گشت تا چنان
چون جهان میخورد خواهد مرزا
چون کرک کون شد بماله حال من
حسن رویی بویک بود اعراض من

اگر شکست از شکست دارم خیرم
و کرا بوسه دست من زهر پریم
که بر آساست در دین سر پریم
سوی عاقلان خناسا کس خیرم
خردمند کردنند کار پریم
نشان شود جسمی پیش تیرم
چون تو دیگر من دیگرم
با چنین بد چه حسره مادم
کز زین یاد سبسی من بستم
روندید اند بیدین طعنه مادم
تا سبسی بر زمانه بگذردم
بکرامت کردنداری مادم
بادرت مایه که من آن مادم
کز شکست دیگر که بود خیرم
پاک بگفت آن عرضها چه کنم

شیرخان بودم اکنون بوم
لال بودم پستان بیک
آن سینه مغز که بر سر دادم
گر شدم غزه پنبه لاجرم
گر ترا دنیا بسنجایم بزرگ
آن کند با تو که با من کرد است
فصلهای ذر من جوان که من
ای مسلمانان دنیا بگردید
باشما که عهدت همیشه او
انجام دای سپه عمری دواز
رشد ام با او تبار یکی بسی
زیر پای خویش سپرد او را
که جهان با من جی خست بگردید
نیوازی عالم نباشد بر خد
افسر عالم امام روزگار
فرا او پر نور کرد شعاع من

سر پستان بودم اکنون بوم
تازه و اکنون چون پنبه بودم
دست خستیم سال بر بودم سرم
هر جفا ترا که سپتم در خرم
من فرغ دزدق او را منکرم
پس من نشین و نیکو بگردم
مرا زین حسن جانی منضم
من شش راز و کوی حاضر
کردنایم از دهن من کا فرم
بر سوی بار و فرستق در میرم
تا تو کشی دیگر اسکندرم
من او نیز برگزینم
علم توحید است با او خجرم
کز جلاش من خاک سوده هم
حیدر گزار باشد بر سرم
کرت باید بگر ایکن دفرم

ملنه
چون در خاکست تند و خوار
ناگفته بجای
کرد

ای خردمند که نام شنوی
وز مجال عام نادان سچو روز
بچ با تو بگرد با حسن کجاح
کار عالم است آنچنین خردمند
آن سبک بود که سلمان دایم
ایست که بدست نمان است
کز خجرم محکس را با کز آف
مرد را بر راه پیمبر شناس
چند بری بطریق کیت بس
چون سوی معرفت مردم چنان
که بجهت شمش آید آفتاب
غابر راحت غا هر دم
پس دانا با شستین دست حق
نیت بر من پادشاهی آرزو
کز ترا کردن رسم از بزل
ای برادر که دارم در سکر

زین خزان که بر پیشانی منم
پاک دان هم بسترم و هم جادم
نیت امر و زنده روز محشرم
ناز موده خیر ضربه مشکرم
وین عسکری که من با عزم
دانت کویدش نفعی را چاکرم
بچو ایشان لا محاله منضم
شاعر من شناس که چه شاعر
بر طریق دولت سپهرم
کرسوی جمال امت منکرم
سچاں کردی که نور روشنیم
پس عاقل تحت عتلی برم
روی حق از کوه بلایم
میر و شمشیت میری میرم
سختی که باهت لایم
چون شوی غزه که شخص لایم

۱۸۲
نیمی شکار کرم حاصل
دانه ترش کار کردن
و شستن
۴۰

برتر از کرد و نکرده اند بقدر
شخص عالم را بسان نظر است
مهر ازین نظر خوب سی
منجاست شخصم گوش دار
صفت اللیس و نجو بند کرد
دوش تا سنگام صبح از وقت شام
آدمش تری تا پاشا رنگ
بچو دوزند نوحه حاجی عجب
شب هزاران تری در کیشید
کر عروسی در جهان مرکز ندید
هر که خبر دینی از آن کجاست
جز که بد کردار کس بداند
روی یل نوار عالم سوی ما
کفتی هر یک سولت از حدی
این با بنای خدا نیدانی سپر
نشوند کفار با نشان خبر کسی

گرچه کجاست دین این چاه اندم
آواز من مظهر کرد و نکرده
رشته کیره مانده اینجا نظرم
نزد من اکنون که من بر منبرم
برکت دستم ز قدرت بود جام
چون شوی روی تری شود سوی ام
روز چو کس هم تری به چشم
سرخ دوزد و دلی نظام و پیام
کیسوی پر نور و روشن نظام
مانده اندر دام دنیا خاص و عام
کس چنین حالی ندیده ای نام
بر مثال چشمهای بی تمام
سوی دوزخ با نشان چو پیام
بودنیا زین با بنای چو کلام
کز خرد بکشت و کوش و دل تمام

قول بی آواز را چون شنبوی
گر می عاصی مگوید عاصی کم
بر کف جابل میگوید پند
قول چون خرم و بچو خن غافل
من که مندم می افغان شت
گردید من شمول شتم لاجرم
دست من کیر ای که العالمین
داور عدلی میان خلق خویش
انکه باطل گوید از ما سرکن
در بجهت مانده بودم زین بل
چون سپیده دم بگفت سپید
چون ضمیر عاقلان شد روی خاک
بچیند کس هم که روزی بر کشید
خبر راه زردمان سلم او
بی بیانش عقل ندید کرد از
چهره محض الهی نفس دوست

چون میدی مستری با و کام
بزرگان غفلت میگوید بدام
در زمان حق همبگوید عیلام
این دین است این تفاوت کورام
خبر بیکان کرد چو کس از دم مقام
راضی شستم و کراه نام
زین پرافت جایی جای باز نام
بی نیازی از کجا و از کد ام
روز محشر بر سرش ز آتش کام
تا کجا به سجده بام از کاه نام
از نیام نیکگون در کس نام
و جهان خواست آن چو در کام
فاطمی شمشیر حق را از نیام
نیت راهی خبر برین نور نام
ز آنکه با آتش نشاید خورد و کام
زین جهان کس بر آن خبر و نام

سرآرایان دم کسند بر این
وین ما زای پین بچون نینک
وین سپاه سکران در یکدگر
نه به بند نه بچوید چو ستر
جل دنی باکی شده کاشن حال
باشکون زکره عالم پرستین
کرت خوش آمد طریق این کرد
بر در خوشی بند شرم خورد
کر بیدستی چو من رشیاں طبع
در تنوری خفته با عقل شریف
پند حجت را بدانش کار بند
اگر باغز جفت و اندر خوریم
سز در کز خوی دور باشم از کینه
اگر خرمی کشت خاک چرد
چه فصل آیدیم ای پسر بستور

ای برادر کرد کردان بر دوام
بر بهاک خلق کشت دست کام
او فاده چون سگام اندر عظام
خشم و دشمنی ز لباس هر طعام
دانش از او کی گشته حرام
راه مردان بند کار گشته ام
بس بشتری نینچ چون خام
واکنی کس تاخ و اراده خرام
بچو من سپند و کس زین لیا م
بر چو باجل جنس اندر خیا م
تا تر روشن کرد و ایام نعام
غم خور چو خرم چسپه تاکی خوریم
خداوند لار کار و خرمیم
چرا ما ز از کشت باغی خوریم
اگر بچویش ان خرمیم و خرمیم

فرد سو تو اسپم شد ما همی
کز علم و طاعت بر آیم بر
بچسبند برین بر دو جان ما
نه ایم ایدری ما بجان خود
بر بخیر حاضر به بستن ما
بلی بند و زندان ما حضرت
به بند ستوری درون نسیم
نه سنی که از بی تیری ستور
چو عرعر کونف را مانده ایم
چرا بنده شد ما بخت دستور
سز در که چو این بر دوش خور
سز از سخن نیلوفری بر شیم
بدانش که هر ک در کنار جل
به سپاد و سپاد کر کردیم
اگر داد خرم اسپم در نیک بود
چو بند خوریم سیم از که خوریم دا

که ما سر کسند بند خرمیم
از اینجا بچسبند برین بریم
که اورا بخور ما می بریم
و کز چند کجند که ما اندیم
چو دیوانگان چو سینه اندیم
و کز چند نمانشست خرمیم
نه سنی که بصورت دیگریم
چو بی بر چا راست ما بریم
اگر چند با قامت خرمیم
پا تا کجا را اندرون سیم
نباشیم از زیرا که ما ستریم
بدانش که داننده نیلوفریم
ز تن کس سیم فردل ستریم
که مانده داور کس بریم
بدا دیم معذور و اندر خوریم
کز خوشتر را بداوریم

در وقتی که در خواب
دیدم که در خواب
دیدم که در خواب

تو
بچه تان درم
حق

عسکون
علی است تیری که درم
دعوت با بر بود

سکون
انجمن بزرگ

بر سکون
در خانه ده سال است
ران

آهون
نفت رفته دعا
محل

آنکه شرفیت بسجودن کس
که تو شرفی و تبرات ز تو خویش
بل که بجانت نه من شرف مرد
تن صدفت ای سپردن و بدش
ابرون از علم ستم بجان در
یک و بدو یوی و زشتی را
راه تو زنی خیر و شرف کوش ده
دو و در شمشک آک آب درون
داو که از نام نیک خواهی ازیرک
چند نالی که بد شد است زمانه
هرگز کی گفت این زمانه که بکن
تو شده دیگران زمانه نه است
دل یقین ای سپه خزان دست
کو بر دین چو چینه از نای
روزن بر بون بسته گشت خیا
مسکرسوی حرام و جرم نشنو

ازک و ولایت و اسحاق لی و چول
چون بسی خوشی آن سیمی بخوری
نیت جسد با همه مگر کل سنگ
جانت پرورد در و چو لولو کمون
که تو پانوز می سپوشی هرگز
سوی خرم دست مایه و فان
خواهی ای دیون کرای ای آذون
دیو نیلان شد و در شسته زتون
عقل ترا نزل شمت چه سپون
عبیت بزمانه چون مشکی چون
مشون چنی بقول عامه مستون
کی شود ای چینه ز زمانه در کون
چشم تو چون وزنت نکوشم هر بون
روزن بر بونش و دوست کل تو
راه نیاید بسوی کوه مستخرون
تا نبرد در دسوی این تو آهون

تو بر کن زهر بدی که برخت و دین
زنده با نند زنده کاک که چینیست
هر که مر این برانند درین کجاست
زنده باشد حقیقت آنکه بسید
زنده ز مای پنهان تن کجاست
بل که زمانه و شرف بخت کوی
زنده با نضای خواهی گشتن
هر که در پاب مرده زنده مشا
مردم که زتاب مرده زنده ماندی
آب نضای آنکه مرده زنده بد کرد
در دین پاک پوشین داشت آراز
اصل سخما دست سوی خردست
که بسوزن نده کرد مرده سیجا
که تو یا منوری سپه سخن تو
که چه خیزات ز روز به سپه
بکزیست که کوزاره سخن ادریس

جانت چه پرانت تو بر چه صابون
از دسجان بچگونه ولی چون
تشنه چو باروت ماند غرق چو زبون
سوی بپوشیده سوی هلاطون
که چه کجاک اندرون نباشد مدون
نیت که جان فرخ بسته و همون
تو به چگون برده نه بسجورن
زنده نخواهد مگر که حاصل بچگون
خلق نمردی مگر ز بربل همچون
آن سپه بی در برادر شمعون
وز تو بخش خبر بدم نیاید پرون
معنی باشد سخن هم شده همچون
چون سخن نیت سوی من افزون
خوار شود سوی تو خسته از کارون
که چه سخن خوب خوش باید و نورون
چون کجاک اصلی رسید ز هامون

در وقتی که در خواب
دیدم که در خواب
دیدم که در خواب
۱۸۶

در وقتی که در خواب
دیدم که در خواب
دیدم که در خواب

یسو و
غایت خرد
۱۱

فرعون
نام یکی است عجمی زاد
۱۲

مادامی
۱۳

داشته
کنند و فرموده
۱۴

دیبا
۱۵

گفته دانا چاه ز نغز ز نشت
فضل تر چون نیافت سجده کرد
فضل سخن کی شناسد آنگه ندان
طبع تو ای حجت خراسان بود
چون ملت از بخت شد بیکان خورند

گفت نادان چنان گوی که شده عروج
که چه ز دیدن چو سجد است بجز
فضل اسام و حجت مادون
در بی در کشد برشته سجدول
پس فریدول سوبی تو چه فریون

لا جواد الا صکت نام

ای سکر ملک ایچرا بر من
نرم کرد ستم و زور و جود
این که شد ز دو کس بر من جا
عادت و ستم از تو تو بیا بچند
من حرب تو آهر من کی رسم
من ل از نشت و از غر تو رکنم
زن عادت جهان من خرم زین
زرق آن زن با با شرن شنودی
بچو شرن بی چاه درون مایه
چون سسی بره شرن وی نای دان

چون گوی که چه نشت او تر با من
فصد کردی که بخواب سیم می خورد
پرین شه جانزا و خرد ران
پیش تو بکنم این ده شسته بر آن
که مرا طاعت شیت و خرد چو شرن
تو دل از طاعت و از خدمت من کن
زن بود آنگه مراد را نبر سپدن
که چه آورد با خبر سب پرین
ای سپر که تو مدین آن می کرد
پس چو کوی که نایب خیان کرد

۱۶

صحت این که کوه سبزه خورا
صحت او خرد عسره در زیر
طبع جان کست که چه بود کاپس
مردم ارسول این که مر ابا او
خوبی و ای سپر امنیت که دانا
کودن خوار و سبیل است جهان بس
خاصه مرد زنه پسنی که بیایدون
بخر اسپان در تا فرس بکشته ده
خلق را خرد فرود بخت نی پسنی
خوشیست و ارجو احوال سسی نی
زین خسان خیر و چو بی چو سسی نی
ایر حسان با غدا اند خانا دان
چون طبع داری آفسه و نیش آفس
دل بیکره چو کئی سکت چو آکاسیست
انجام سدن حج و ستم تیا کیمیت
مدن نور پر کن سبده سپرده است

که روزی تو نیزی سبکی از دن
هر که نادان بخرد کسین تر سوزن
کنج تارون بی با سپه تارن
شصت یا پیش گذشته است وی همون
نفر و شد بجه خمر و دروغ و فن
زان سن از بد بفر باض و با کون
بر سر خصل خدا می کند آهر من
که در کوه است از وجد و عا داک
خس کا به دانت به به سب پرین
که تیرب اندر همه کز بنود چون
خیره بی رسته و بخار کس سخن
با دایشان خرد و با د کن خرم
بشاید از آن بردا یکل روشن
که جهان سید ابراست و شب است
نور و شادی و بهی نیت همون
که چو با نیت پراز لاله و پر سون

کرب بگری اندر فلک و عالم
تو مرا این کلنج سپوش تباری
مسکن شخص تو است این فلک مسکن
اندرین صافی پسین چه نهادی دل
کت گفتند که اندیشه دار از جان
دشمن است تن که بدش ای غافل
همشادی طریقه بد و هماینی
کو یازم ز رشادی جو بد خوشتر
لیکن نیست رو اگر تو حسنی خواهی
چکنی دنیا بی دین خود زیر آب
مردم بدین چه خراست از تو مردم
خوئی منجبت آنس که بغیر مروت
نیک ندیشی که از هر چه آوردت
حشم و کوش و سخن و حق و زبان دادت
آن کن از طاعت و نیکی که مدار می
پس از آن کت بشود شخص بر پند

بر سرت کلشن منی تو دور کلشن
چو که از جمل نیکی باشد کلشن
جان را بهتر ازین میت کی مسکن
آب کو بی سسلی می پند در یاد
هر چه باقی بماند برت سسی بر تن
بش دور در سباش ایمن ازین دشمن
کی یار نیست ازین زن از آن بر
مکن اندیشه فردا بخور و شکن
این تن کامل حاصل میل مسکن
خوشش باشد بی نان بره و کلشن
چو خران بدین شور و شور و شبان می
که همیشه شکم و معدنه سسی کن
اگت آرد در دین کسند پر زدن
بر کجا فاشش دامن بگر در زن
چه جنبشش آن معدن پادشاه
پنج و ششم بود بر برکن و سپهر کن

سراشکن
کما ستر که قرآن کا کونی
و کسبانی کلنگ کونی
دین که
فریاد و غوغا که باشت کونی
دویم و دونه و زنده و زخمی
سحر آرم آمده
سراشکن
سختش و خط و اگر روز

با

سکه بکشت جهان تو در خرمین
از بد کرده پشیمان شو و طاعت کن
سخن حجت بشنو که می باشد
سخن حکمتی خوب چسبیس باید
سحر خاویز فی حب سکه **بالتکرر الله کر**
مرجان مرار و ان سکین
کفاحر است و چند حسنی
سبک کرده چکرده بحال
سبب است و بر تو کردون
بگو که چو سبک شدت
و آن عارض چون چو بر حسنی
ش این نامه قصد تو کرد
تین جهان با کت شدت
جان تو تو در دو کوه حسنه
بر کوه خاکی نجشای
دشت بند بچکه یار کانت

سوی نامه کند داشت بر سر پان
خبره بر کت شدت کلنی شیرین
نرم و باقیمت سبک و چو خراش کن
صعبت با سته و در ماشه چو کن
دانی که چکرده و در ش تمیقین
بندهش کی ز روز و سپین
زین رخ درون شور و تلخ و شیرین
آوار روی تموز و تشرین
آن لاله آبدار را سکین
کشت تمام و زرد و چرین
بر باد است این نغایشان
پر برین کن از دمان سبب
یکی ز برین کی منسورین
سجشای بر آن غریب سگینز
بر پسین تو راه را بلا مین

لغفتم
سه و تمام و تیره
بهد

شکر درین
 شکر درین
 خوشین
 و بعضی که گمانند هر چه که
 از دودغ بر خوش
 ساقه
 م

زیرا که لکت خرسین را
 نوشته گمن شود معال
 آن کودکی چو امکن شد
 آیین فت همه در کشد
 بالین سراز بوس تی کن
 زین صورت خج خیش بند
 چشم و دهن و بینی و گوش
 این صورت خوب با کندار
 غافل منشین دیو و جادو
 زی حرت آید است دیوی
 ان این تن است از و خدر کن
 زین یو کمال اگر استوی
 از عهد و دوازده و کاس ساز
 یاری ند برین ترا دیو
 کرد دل خود ز دوستیشان
 در باغ شریعت چمبر

در راه و سپهر خرتختین
 و زیت لکه گویش درین
 و آمد سری بر شش چرخین
 تو نیز بجان در کنگرین
 بر بستردین بهوش نشین
 با هفت نجوم سچو پروین
 پروین قنات خود بوسی من
 تا فلکیش بقعر سچین
 بر سوره خویش توره التین
 بدخل ترا ز همه شیطین
 ذکر و فریب آن بفرین
 بر مرکبیت بر کن زین
 در فلک و بهوش تو زین
 خراطاعت جتال یاین
 رددی حصار ساز و پر چین
 کس نیست جز آل و دها مین

انی

زین باغ نازد جرس برک
 زیرا که خرد و خسر نداند
 بشتاب بجوی باه این باغ
 تین ذرتیون من تو در باغ
 ای جان ترا بساخ دهمان
 در باغ شو و کست ار بر کن
 برک خوش و خا بر شش نر کن
 بر خدنا باش فتنه
 فرعون لعین چشمه در
 مشک تبتی بر پاک مغزین
 بالینت اگر چه خوب نرم است
 کوئی که فلان غمیه گفتت
 کین خلق خدایرا اسپند
 و اکنون برین سرتی باشد
 ای کتیه زده مد من از جمل
 من پیش تو ترا کمویم

دبقان بر کز بدین معاین
 مرخصه و جو در از سپر کین
 کزیت مگر بچین ما چین
 و آن شهر مین و طور سنین
 از علم غسل حال از زمین
 از دانه و سیوه و در یابین
 شمشاد و چین ترا سپرین
 بر شسته آن نر شربان
 بر موسی دوزخیش کزین
 مستان بل شکر تیزین
 سر حسیر دمنه زیر بالین
 آن خرا ام بلخ و بامین
 بر عرش بر زده خسر بکین
 او کا فر و راه نصیبت میدین
 بچیده شده عصای الین
 خری که ز من فرایدت کین

شکر درین
 مکن سفید بویین
 با مین
 بر زن را مین نام بکند
 از اعمال برکت بر نماند
 با چستی
 راه

لیکن بود این مرها نمانا
ای حجت بقدر خراسان
در دولت فاطمی بیکن
تا نور بر آرد در مغرب

کاشتر نمکش بکار و چون
با دیو کج جدال چندین
دیوانت بشعر حکمت کین
تاویل مناز با مادیان

چرا خاوشستی ای خندان
اگر بر ملک سوارای
جباران آمده آرزوی
بعلم هند سر بر کشیدی
بهنگام شمات عالم کون
بشرق غریب از این صفت
کنون شایده مانی مردمان
که کرد از خط سبز خواجگان
کیس کس شایده نشاید
هر آنکورا پسندد و زین
شب من از رخشان کرد چرا

چرا در نظرم نمانی در و مرغان
چرا نامی سوی سیدان
شنیدی گفته نازی و جان
سند دهند اطراف خراسان
بزرگوار سپهر کین سندان
کواداری پس دعوی خراسان
کنون باید که ختر آری با قران
در حکمت کشته بر تو زین
بشاگردی شایده استادان
بر من عقل ماسر در کریان
بر برانهای چوین حشر خندان

سوی من خاشاکه مرگ شمس
ز گوشه منظر اوست کبریم
مرا نمودن طمس بر دو عالم
بکیجا مالک و رضوان بدیم
مرا گفتا که من شکر اویم
بدیم مرثت در یکی بسته
ز هر در گذر و خواهی شد اول
بر سپهرم از خواج شرح بر حال
مرا گفت این عهد او نذر نمانت
بزرگ پای فرمان سپهر من
بمی نازند هم تو تین خراسان
ببج کوه سنج رسالت
خلاق خاک او ابر بهار
بیان دین از دوسون شگفته
ز فرعونان جباران سستی
بجبهت بر نهاده دافع او این

از آن پس که چنانید کج یون
بزرگوشین بدیم صبح کردان
بکی در تم سپید او پنهان
نشسته بر دوزخ دوسن نیران
اشارت کرده آنکه سوی خندان
کش دهفت در هر یک در کسان
مرا گفتا که زو بایدت من
سر قصه مرا بنمود با بیان
که بگریز شخص ای از انس از جان
ازین بر نواز شارسای کج یون
ببج بهترین ایشان نیران
ببج محض حقی دانسان
ضمایر چون شب و بجز شب خندان
زین بر کنده پنجه خار عصیان
کجا بسند در آباد و ویران
بگردن کفشد مطوقان

ستان
 چهارم در اول رجب است
 افغان در دوم جمادی است
 در حال رجب شکرستان
 سیمین استان است
 چهارم آن طاعت و بی ضرورت است
 این مقام همی است در روز
 نیت

چون که خدیشی از آن در جمع
 آنجا از روز بگردت دست
 زیر کمان آن که در وبال
 خیره چو کوهی نو که بایست این
 نیت مرا وقت بیخونی هنوز
 روی بخوابی که بعد کنی
 چو که با پس دم زدن
 چو که بر سپهر و جو بسک
 تا تو یکی خاندن نوبختی
 در سپه جل سبی تا بیخنی
 دیو ترین تو چرا گشت اگر
 که کانی ز شتران کریم
 سودن دار و پشیمان شدن
 جان تو از بهر جهادت شدت
 کان تو است این تو طاعت
 جان تو است نیت سبک

کامجا باشد کمان همان
 ز سپهر و ز پدر هر جان
 شدت کردن پشت پیا
 در شکم و پشت و میانم رود
 بسکد شکر و بادبان
 نات بخوابند چو شکرستان
 از تو بخت بد شهادت زبان
 ننگی از گردن بار کران
 ساشد سبایی خاندان
 اکنون بختی که آن کن عیان
 دل بجان کرد بر آستان
 خود نبری سیفر ازین بجان
 چون شود آرزو گانت عیان
 بسته درین جای پر آسوان
 که هر پروان کن ازین تیره کان
 خبر سبوی خبر و حالش مران

خود پس از روی تو مرو
 کستی دریا وقت کشتی است
 اینده یا راست که گفتم ترا
 ای سپهر و حکمت بگوی
 ای بجز آن در سیخ و وا
 در سپه علم حقیقت ترا
 ز روز و شب ز بهر سخن بچنین
 تا ز تو میراث بماند سخن
 خیز بفرمان امام زمان

استدلال میکند انواع علوم بر اثبات وجود
 سوارش حضرت جان سخندان
 بر لب بان اندین پن میدا
 اگر خورش چاک سوار می کرد
 که تا نمانی پیش سواران
 درین یک میدان تازی و دشتا
 نژادگی که زنده مردان بیجان
 کیت ز ما ز صمیر است میدان
 خود را افغان سپاه اندیشه ازین
 میدان بن اندر اسب سخن را
 بمیدان تنگ اندرون سبک
 سواران تازه را نیک بسکر
 عرب بره شعر دار و سوار می

حرفه
اکسان
 مرغ نمانی که در بخت
 نیت

شکر
 حکیم و سبب
 ۱۱۱

چو کوی در آنگاه کرده که در دل
خدا ای جهان نگذرد با بوده
چرا آفرید آنچه از او داشت
خرد و کورسول خداست زی تو
ازین بر بران بخش کوی با من
کراین علیها را به اند تومی
بیا موز اگر چند دشوارت آید
بیا موز از آنکس ما پوخت ایزد
بیا موز تا بسجده ای با شوی
ز بر بان و حجت سپهر ساز و چون
بمیدان حکمت بر اسب فصاحت
مددیابی از نفس کئی بخت
نه چینی که پر لاد را چون بسپرد
ترا نفس کئی چو پشتماسی اودا
بر انسان که رکین کل یاسمین را
کل از نفس کل بافتت آن عباد

روانت یا ایستاده ازین سان
خدا و ندان عالم آباد و دیران
که کم بود خواهد ز کافر سلمان
چه خواهد است بر تو درین ایستاد
سخنم که کوی غلاخت و بهمان
تو نترای سپهر مردی بچو ایشان
که دشوار از آموختن کشتار
سراز که بخت بدشست ایشان
که سلمان از آموختن کشت سلمان
بمیدان مردان برونای عریان
مکن خبر بشیریل و مایل جولان
چو جوی بدل نصرت از اهل ایمان
چو صنعت پذیرد ز خدا و سوهان
نگهدار در جمل حصان و نیسان
نشانه است به نشان بر طریقت با
که تو خوش منش گشته زان و نیسان

انهم

ز زو سیم که بر شد ارکان عالم
اگر جان نبود بی سیم و ز اندر
بتر می شرف جوی ز جسم جاہل
سخن چون حکیمان بگو کوی گوته
ز پستی که در بد صد من زه را
خرد را با میان و حکمت سپهر
چو جانت تومی شد با میان حکمت
بگو نید تا همچون موز و عرفان
درین قبه ای کو هر نام کتب
ترا بر دگر زنده کان زمینی
حکیم از بهر تو شد در طبایع
ز بهر تو شد شک و کافور و عسبر
ترا چو جانی چرا این عجا
جانیت آن پاک و بر نور و رحمت
اثر نامی آن عالمستان کردی
اگر نیستی اینچنان خاک تیره

چو پوسته شد نفس کئی بارکان
بصدق من دم کشی اوی کئی باں
که کز را سز می کند پست باران
که سبحان گوید سخن کشت سبحان
بدان کوی مکی مکه مسک پیکان
که فرزند خود را چو پسر گفت لعلان
بیا موزی که ز با نسی می عرفان
که گفتند ازین پشتر بسیمان
ز بهر چه کرده است ز دانت جهان
چو کوی ز بهر چه داد است سلطان
چو امر نداد بهر ایشان پریشان
سیه خاک در زیر زنگاری ایوان
که پد است اینجا و ایلت در بان
تمام و جنبه اوی حیب و نقصان
درین شک زندان نشادان خدا
سکر کی شدی بر کز و حسن بردان

سید
محمد
باکمال
میرزا

شولان
کشته

بامیت آن عالمت ای براد
مکان نیت دجای سلامت
کر از آن پستی نمی بسو جا
مکرات نفیسه ای بود نیا
ازین بود تو نیک خوشتن را
چیز چند کردی درین کوی کرد
بچنگال و دندان جعبه از کوشی
کنون زانکه کردی خوردی تو به
ازین چاه بر شو شولان دانش
برگزیدنین بر دست
جستن بر ادل ای سکین
سبار تا ختی براد اکون
تاکی کی نیب ز و کشتی زمین
یاد آید آنچه منت کفتم
از صحبت زمانه چاه حاصل
دنیا دین شد نذر تو زیا

شب و در خواب بار و زهره بر سب
چنین گفت یزدان فر و خوان فرنگ
سزای خفت رود نوری و دایان
صدر دار ازین یونان ای سپهر
نغمای صاحب جزیره خراسان
کزین کوی گردان شدت پست چکان
ولیکن شدت کند چنگال و دندان
بمیلک استغفار و مویز شیمان
بیکسو تو از جوی زجر عصبان
چو کانت کشت پست در خان چین
زین مرکب مراد فروزین
آخر کی ز ناز و کشتی بر چین
کین هر دو کیش شد زمانه دان
حاصل کنون بیار چه داری زمین
دنیا یافتی و بستی دین

بنا

ز یادین شد است ترا دین
ز یادین شود جهان بر ابر
دین بوی جبر است و جهان
دنیا عروس و اریا را دید
سرخست شد چو زمین لیکن
دینت جان جان تو تا جانزا
پر چین شود ز درد رخ بی دین
دلسوز خند بود سپهر اهی
زندان جان تست تن ای نان
تین تست شد صدر کن ز و
تو بر مراد او بچوستازی
بگر که صفت بسته در زمین
نیکو بر من کردی بجای داری
بکزین طریق حکمت مرتن را
سینک کو کردین که گو ناید
کز نیت مغزت من است بشناسی
آز آنجوی گرت بامدین
ز یاد بر تر شو شوشمین
بی بوی خوش چو خرد و چو کین
پشت چو یافت از تو کابین
شیشش جدا کند از زمین
جان تو می دین منشین
چون کردی دکنی تو در زمین
خیره چین خست تن ای سکین
تیار کار او چه خوری حسین
زیر آنچو زود جو اهداتین
کای بوی کجی و کای سلطانین
زنده روان بچست ضلالتین
کیسوی کج چشم خرد کومین
پر دین زهر جان خرد نکین
از کوه قاف جنک را بامین
ز زحمت مراد درم درین

حسین
نعمت و کسرت اول هر دو کوه است
دفع و بعضی کسرت کوه هر دو کوه
از دفع ترشتر سار کوه
بیا علی کج کسرت کوه است

تیس
بعضی از کوه است

بابت وی که بر آن آب بنم
 بنامش چون آن آب پیشین هم
 خطا گفتندی بر هر که گفت
 که بنده و دشمنان برود ز یاد
 ز دنیا روی می بینم که مردم اگر
 برون کرده است از ایران بود
 مرا پوزار دین ملکیت در دل
 جانم را می رداست اینچنین
 جانم منم که مردم برود
 بل بر صبر شستم تا من بر
 طعام دل خوری خورده پا
 بروی تیر شمشیر طبع بر
 رسن کردی از آن طبع کرد
 کسیرا که طبع جنبه طقت
 طبع پالان بار منت آمد
 اگر سلسله آسان تو بر من
 سبب را که خواهم مانع ماوان
 چرا بجم شدی که چون مردم مانع
 که مردم نداده مالش احسان
 زهر دوشش آبد است که بیان
 مرا سپید جان چه بود ز دنیا
 ز بدی چنین بران شد ایران
 که آن هرگز نخواهد پیشتر
 که کن تا پیدا آید ت بران
 سوی می کرد روی شمشیر خندان
 چرا توب ز بارید باران
 کسیرا کس بر آرد از دنیا
 ز جز حسدیت یاد ساختن
 طبع بست پای از آن
 ندانم که دشمن سقرات در آن
 تو ندانی بر بار منت مالان
 کشیدن بر پالان منت است

من آن دارم طبع کین دل طعرا
 چرا بسن آن خاک در این طعرا
 که نم نیکی چو نیکی کرد با من
 بجای ما در تمام ارکان جان است
 چرا خواهم چو فرغان کردم از
 چرا کویم چو حق و صدق اتم
 چو ره زنی شهر دین آموختیم
 ز دیوان حق بهستان شادان
 و آسانی و سود خود بگویم
 با نرا از پهباس باز دارم
 که گویم زشت و بد را خوب است
 بجای باشم و هرگز نباشم
 لواطت یا زنا کار است و رات
 نذر دم هر کس که کار است
 یکی نیران که ندیم بس کشی
 که نیت آنچه توانی است شود
 ندارد در دو عالم جز زندان
 که شتم یک شی را که میان
 خداوند جهان داد اگر سبحان
 بیکی گوشه از من جان ارکان
 بجای شتم فرغان مع دهنان
 که مپوشست عیوه زور دهنان
 تا مراه سوی شت حصان
 چو ز دست من دست سیمان
 زین باطلان بخرج همان
 و گرنه خود تا مراه از پهباس
 که آن خرد شتم آنچه آن باشد از آن
 بجز بر نیک ناکردن پهباس
 که کسان تنم زین و جسم آن
 زین کردن سلمان از پهباس
 که آن نسبت نیرانی بجز آن
 مرا اسلام حق نیست ایما

مسلمانم حسین بیخ از نام
توای عاقل کی بجز درین خلق
که از عدل فرمودت چو
بماند که تو بگری نیست
زهای ابله کس که می بخت میکند
تو شاگردان پس ای برین دور
نهال شو می خشم در عیون
ترا این خاک ملعون فلک است
ز مرغی اهل دین میدانت چو
بده دنیا طرب سوری بخوری
خواسان آل سامان چو نبی
ز بس دستمان بدنی مانده
بصورتهای سیکو مرده اند
پسکان من غریب خوار و خست
که زان روز کار و من منتعلت
بطاعت بست شاید روز و شب

چنان اغم خضریا بشد مسلمان
کوفی با خورده گشتند مسلمان
چو صد از با خلق از عدل عربان
بستش بدیل بندارت و دستبان
برین کاوان بر تو نیست تا اون
بعد از خویشین بر مرغی اوان
ز دیدم هر که در خاک خراسان
نعت آسان و در ذکر نقشان
بسیک کوی بن بگذار چو کلان
بر املی کس بخرد جمیع فرزان
بمدیکر کشش حال مسلمان
زیر دست تو می زیر دستان
بسیر تهای که که بسیاران
از نیم مانده زان روز بخشدان
همی حکم در او افشان خستینان
بطاعت بندش ساران با پایان

کتابت شده است در این کتاب
در تاریخ سلطنت شاه عباس
در روزهای ۱۰۰۰

ساران
مردد اس

عقل

بطاعت برو باد چنجان با
بنفرا نهامی زردان تا تو پرشی
بجسم از زبان خوان آشی
بگوش منیوان سلمان شد آری
بجای می بخورم بیستم امروز
پسکان لاجرم در دین و دنیا
مرا که تو هم هر چنان برانند
بدنی در نه در ویشم نه جاگر
خداوند زمان و تبد خلق
مرا احسان او خوانند از تراک
مرا مرغی سیه سارست بچو
مرا دیوان چو درج دراز است
که آیات قران و شعر حجت
چو شعر من بخوانی دوستی
با مثل شنبو نفضل حسین

پاک چو را مصیبت از تو مصیبت

که که یکدیگر حساب زار و شون
بیام هر تر استی بخرن
بروح از هر جسد روح و روح
تویی سلمان اگر کوشی تو خدا
سلیبت تا بخوری یارستان
مکانت قیمتش هم از امکان
بجو و دعت و اقبال جهان
در این زندگرا هم جیسران
مر پشتی حصن از شر شیطان
مرا از احسان او شستم چو
که بار و بختندان تو ممدان
بخوان لیوان من بر جمع دیوان
دل دیوان بسند بچو چکان
ترا سجد کند خندان که بیان

سند
سواد نمودن
۱۹۸

چون شبت کی شود پر نور دل
دل بجز العین حکمت کی رسد
دل خزینه علم دین آمد ترا
کرد یوان بوسه سار رسد
جان تو بر عالم علوی رسد
راستی را داد دین را راستین
اسب بنار است دنیا زنی ترا
کرم هر درد خجسته در چون شبت
راستی با علم چون عمر شسته
دین ص باشد مکن از راستی
علم را از حوسه حسن چ رسول
راست گوئی مقلد امی علم آست
خوب کفاری کنی بر کسی
مرسخی را کنین و چرب کن
خوب گوئی امی سپردن بد
باعمل بر قول خود را دوست دار

تا در دنیا به بگفت جور عین
تا مگر در عالم از دیو عین
نیست بر تو گویی از علم دین
در خزینه علم رب العالمین
چون کنی هر علم را با جان عین
اینچنین باید که باشد دان چن
تا ز دین راستی سنبش زین
راستی مان کرد شیر و کهنین
این ان پلانی شدن زین
خیر باشد جز کتاب باد و طین
جست باید از ناسخه جز کجین
بچنین گفت امیر المؤمنین
تا برون آهنگ از دل بکنین
کز داری مان چ پش کنین
از میان بر دی شست چن
این چن باید که باشد دان چن

بیت شبت
بیت شبت
بیت شبت
بیت شبت
بیت شبت

یار اشکر چنان به صد گویی
هر مر آن به که بستانی بهمان
داد خواهی در بجز ایندا از تو داد
از قرین به حضرت باید کرد
زرنه بدستی کنی قیمت شود
آسیای و در کروات این تو
در گهستی نیست خیری جز خدای
کز سلمانی بدین نذر برد
بر ره آن و در پن کت آفرید
تو برین نیانادانی کراک
از محمد به عیب اگر نماند ترا
خشم را در دل مارا را ک خشم
چون سپانی خوری از خشم خشم
پارسانمی را کم آزار است جفت
کز بخوابی کت بازار دگسی
خوی نیکو را احصا ز خویش کن

کرت گشت ای سپرد استین
گاه چونی کور و گاه بی استین
پس بلا اندر چه مانی پو استین
کز قرین به بیایا استین
چون بنیدیش با خیری استین
ز دانشا به پوشا دوفی خرن
ز زمان نه مکان نه مکن
بر سپل راه سید هر استین
خود برای خویش دنیا مایرن
برقت نظیرین کند جان آفرین
چون کنی هزاران مای بر کزین
زیر دین به بلا دارد و دین
خود کار این شخم و دین بر چن
شخصین این شایان استین
بر سر کج کم آزار استین
ذرفاعت بر سرش نین دین

بیت شبت
بیت شبت
بیت شبت
بیت شبت
بیت شبت

علم جوی مطاعت آورد تا بجا
نازنین جان را کنی واکسلم
چون از اینجا جان تو خراب شود
خاشی بر جان منی گفت خود
روز بان از هر دو ان کو تا کن
پند از هر کس گوید کوشش دار
گرفته سر کین بود هر کس
پند خوب و شعر حکمت در بار

زین تل غر بر دل می برین
تن چه باشد که نباشد نازنین
تن چه خرابی چه ترا اندر زین
ناهناده بر بخوان بر از زین
چون بسی نغمه بیانی زان کن
گر مثل طوغاش گوید یکنین
گر چه از سر کین فراید یکنین
یاد کار از بومعین ای ستمین

که پسندین غریب جوار چو چون
بمیدونی چون دیده نوروز
در خانت همی پوشند مبرم
شعبه سپی بر روی بنیان
نثار آورده و ساز استبان
همی پسند تا ج فرق کشن
که ای دینی و اید و نشت جا

خراسان را که بی من حال تو چون
خبر غریب اگر هستی بمید
همی بنده دستار طبر چون
همی بنده حسب با بر روی انون
زکو هر مایه ای لوان ماه کانون
بزرگت و لولوی مکنون
شبت شش چو بی از روزت یکینون

از زین
با تو بر تو تن تو زین نازنین
گویند که از آرزو از زین کشته
را در حق

مهر
لایق از تو که زین نازنین
مهر
جان را شکونند
که آرزو تو از زین کشته
تایده کشته

مر اباری دگر کونست احوال
مر ابر سپه عمامه خرد او کن
مر از نک بطر خون بر جان منی
ز جرد هر الف چون کن ستم
مراد و مان خانمان بر اندند
خراسان جایی زمان شش بخند
نماند حال کار من جز آنکس
بها چشم از بر بخر اسان
که او باشی همی بخوان بی مال
بر آن تربت که ما چشم ازید
بلا روید نبات اندر زین سی
نبات پر بلا عرات و تنگی
شش چون خدایت این بر بیان
ز زین شان کمر او آسش منند
بگر و غدر میرد هر که دل را
همیچو آنته بر مبر رستی

اگر نیستی بی من دگر کون
ز دوست زمان خوشتر بصاوت
بشت از روی بندم مایه برین
ز جرد هر الف چون کن ستم
گر روی از نماز چشم سارون
بیکجا نماند درون زاده با دون
که در دوش کشته از غایب برین
در دوزخ ان بیاریده است کرد
در او در خاک شست خوارون
بلا روید نبات از خاک ستمون
که ایش قوم آمانند و فارون
که رستند بر اطراف چون
چینش یابی زایر و پیشون
چو غنچه کمر او است محبتون
بگر و غدر دارد در دگر چون
خطیبان از فرین بد بود طبعون

نون
مهر
اکنون

چون بن میان بان کشیم
خوشید باواز خاطر مرام
درین بجز اسان گشت بجز
پنجم فلک مژگانیم
چشم کشیم که در بینی
لیکن نایم راه مارون
دیوان برسد چون بنی
دیفست که ای در آن
من شیعت و لاد مصطفی ام

لزلان شود آفاق لولو ازین
کوید که کفندی مزار سحران
رخساره و جوی آب بر بان
بر خاک نبشته بجز رحمان
نبوشته بجز خدای فرمان
تا باز کردی ز راه ما بان
در دست من گشتی سیمان
از من بفرست دست سخت ما بان
در دین ز دم خرابه اسپان

چرخ پنداری بجا پیشین
شاخ را بگر چپت دل شده
ابر شکر آمد و زورش
زیر شیخ تیره قرص آفتاب
باد مهر هر کجا چو گل برسد
آفتاب از او جزی نه ایستاد

زان می پوشد لیس پرور
برک را بسنگ چو روی زمین
بستان گشت و اطلال کن
چون شسته کرد ز زمین گن
چرخ را از ابر تیره هر بن
تا بشوید که دو حال از جویس

سر کازن که
مخفف تر در آن که آرد
پز بهشت و هر چه پز
عموما

دن
م سرکات
در کوه

شاه روی چو نبریت شد ز ما
زین قبل مسکود باید بر ششی
دوشن چشم از کفرت لزلان
شب سیاه و پنج تیره من چو مور
چون شب نیمی شب کفتم کر
زهر و تانده چسبند تیر جرم
نور راه که کشت آن بان درو
وان تیرا چون دست جبرئیل
چرخ خج از نور پوشیده سیاح
ای سپاسی که سر خا و در بود
از نیت تیرا بر شش زمین
لزلان زنده حضرت سفر درین
از چه تیر شد شب هر جا بوز
ای بخت خفته زیر دام دیر
دام و دود را دام می سازی باز
روز و شب و هر صلی خست

شاه زنگی گینه خد تو بخش
دختران همسازان سخن
تا چه خواهد می ز معانی زمین
کرد که در آن تیرین بر تیر دن
باز شد مرد و دیر و اسپر از دن
بچه خالی از تعین بروی طن
چون رسیده لاجورد اندر کن
مانده نوری در قهای بر کن
فنج خال از تیر پوشیده کن
بر شش با ختر آن بان سخن
زار تیره پیش روی آرد سخن
تیر سنده عقاب اندر کن
از بیان و سر پر کر سخن
ایمی چون باقی زمین مقنن
دام تست ایر کین بسیار کن
گشت خواهد بان پن سپر کن

مجن
دن
علیکه

خوشتر دارای جان سپرد
من ندیم کنده پری پیمین
سینتس کارای با در روزه
گردانی کوچ خواجه با تو کرد
بر سرم مکده مژگوش بود
مرزا بفریفت از آغا کار
تن بود او چسبید با کوشتم
دل بگردان دود کرد او کرد
آفتاب آزاگر رنج کنت
شکر آزاغیا ز حرص را
خلق کسیرت پستان کشته آ
بت پرست تربت برت توئی
بت شسته در میان پرست
خوشتر شبان بر خود بازن
در پس اندر بخوابی داد او

تات نخرید بعد از این سپید
مرک ریس شتراف مکتون
جر که عالی کردی ز شرایین
یک بگر تا چه کرد از بدین
کرد مژگوش من سحرش سخن
ناشدم بریان به پیش جان
خنده اکنون می بوزد با بن
سرکشین برین بستان دل کن
از نمیدی چیزی بر سرش کن
خوار دار و بشکر در چشم کن
خانها شای چون شمشیر کن
رست توانی ازین مملون کن
تو بی لغت کنی بر بر سخن
چشم دول ز صرت پرور کن
عهد بوالعاقبم که از کوبان

دیر با نام دیرین ساری کس من
دیر با نام که شصت سال نوزد
ای شبان خفته من بر کربا بود
خوشتر پیش از رنده کمان
کشته هیچ ذره مانده جانوران
ای بخرد با جان کن سته داد
جسم من صحتش و لیک از آن کار
کرد تو بخوابی که ز پایی سبایت
توشده نوشته که من شود آخز
کرت جهان دست دشمنی
که توانی ز دوستی جهان رست
وای بر آن کوز خوشتر آید
دوستی انجان نیند دلها
مسکن تو عالمیت روشن و با
شمع خضر بر فرو زرد دل و شبنا
چون بل اندر چراغ خوابی خرد

تا کنتم که وصحت می بین
تا شبان ز راهی بروم کن
که تو با سودای من با کشتن
بسی شسته ز نیز خفته بر من
چک شید است در دست کن
کوست ناز تو کلمه سوزین
سوزندیم خرد که سوده دم
دست نیاید باز ما بسود
که چه چکان کوه غارنی من
دشمن تو دست دوست تو کن
بگر که خوشتر توانی رستن
سوزد نازش بر دود عالم کن
از دل خود بکن ایس نیندین
نیست ترا عالم فرودین کن
بادل روشن بوی عالم روشن
علم و عمل مایدت پلیتیه در غن

استدلال میکند در آئینه عالم

اهانت نباتات حیوان
بارمانند تخم خویش بود
چون سخن گوی بود آخر کار
سخن ما پیکان سخن بود است
نه سخن کمتر از یکی باشد
یک سخن با دو حرف پوشید چنان
انچنان هم بدان سخن ماند
و آن سخن را مثل نمودم زدن
و آن سخن خود نه خبر خوش خبر
و آنچه او از سخن بدید آید
بسخت مردم آمدت بدید
سخن آدل از شریف خرد
سخن اول و سخن آخر
این جهان کشف چون سخن است
نعت این سخن بر بصورت جان

ز

نعت را مادر این جان مکتوب
جان را مادر و پدر کشید
این فردین چون دو باز سید
تن تو چون یافت صورت این
صورت جان تو شناختن
آنگاه مقبول است چون بهمان
جهت را بطایق شناسی
جنت را جنت طاق آن سخن است
حد و محدود جنت یکدگرند
عقل و معقول هر دو آن جنبند
طاق جنت هر دو آن جنبند
چون مانی حدود جنتیها
ای برادر شناخت محسوس
تو بپایه ایش کلان شو
سر آن ز زبان بمقولت
آن همه نوزاد است و نعت

مدراد و هر دو آن و حیران
نقش و عقل شریف و جادیدان
آن سخن برین دو باز سید
هم جهان یشتی هم بر جان
عقل از حقیقت از بهمان
و یک محسوس نام است کلان
نقطه نوستی هرین در آن
باصف جنت و صفت بیجا
نیست است چون یکین یکجان
پنجهان جنت کرده سبحان
ز آن توحید نیست زیر بیان
بر آئی ز پایه حیوان
نزد ما نیست اندرین نعت
پس بیای بر سر سولان
که سر طاعت زنده و آبادان
و نیمه برنج و خلعت و نسیان

نیست حرکت هست بهت جان
مرگ جلوت وز منکی آتش
جل مانند نیت علم چیست
بست مانند بسم دانامرد
داکتر او نیست بست کردن
داکتر او نیست خواه شد
نیست بهت صانع زردان
انجلی دوزخ و بهت پیر
آنچه داناید اندیش بست
بست دوش ترین جفت
جد کن از نیت بهت شری
په با بست جفت و بد نیت
بهت جانور همه مردم
حیوانی که خوی ما سیرد
که کبیریم خوی بهتر خلق
بهترین زمانه هست آنکس

نیست کفراست بهت بهت جان
مرده نادان زنده دانایان
جل چون زود علم چون نمان
نیست کرد و جاسل نادان
او بر است رسته سنی هوا
سوی بداش بدین از نیت
بست از نیت صانع شیطان
سپکان شوز مالک و رضوان
کس ندانست نیت اسان
نیست با جل مردوان و جان
بر مان روان ز بار کران
بهی جان نرستی بر مان
بهت مردمان نامزدان
قیمت شری بر آید از دکران
از تری بر شویم زی کیوان
که حیال نید انسی جان

دل و داد را همین رهبر
داد و دانش نغراوزنده است
جوهر عقل زیر کشته است
شع را نام اوست شمع بزرگ
سوی آدای گردید هستی
کترین چاکرش چو بگذرد
چرخ بر بد چاکرش کرده کمین
ایمنی در نرک حکمت او
کعبه جان جنس بکراوت
کرد او که طرافت خوابی
که تو از کوه سفید او باشی
ای رسیده جهان تو بکمال
بنده راوستیکر باش بفضل
شخم دادی مرا که گشت کنم
چون گشت دوزخک و خاکزنت
که سقیدی که خوی کرک گرفت

امرا و جنس را همین بران
دین دنیا بنورا و جانشان
گر کسی نیت مغرور را کمان
نباشد خیال بسته میان
ملک داد و حکمت تقان
کترین چاکرش چو بگذرد
شخص بر بد چاکرش شده کمان
کستریه فراخ شادروان
حکمت از نیت در جوشان
جان بشوی از پلیدی و عصیان
بجزوی آب چشمه حیوان
ای مراد از طبیب دوران
بجزایان میان دیوان
نغمه شخم تو بشوستان
شخم اگر بکنم بود تاوان
بریندیش از ضعیف شبان

شادروان
جان خوشی دارد و دنیا را
منتهی سیم که بر کرده که پیش
عاقبت و آواز آن ملک است
چاهم در شمشیر بکش
هر چه

در کتب
 بزرگه شرک کرده و در کتب
 فریاد و زاری که کشتند
 بجزست که در دوزخ رود
 و خون آن کس از
 شرک است
 ۱۱

ای نیکو سپهر خرد ده ز جانان چون
 بچو بچو آن نیدی سوی دانش که کون
 راه ز تو جانان بر زمین است تو
 چون سخن بر ده عارض ملک شمشاد
 با ملک شمشاد که از آن ستری زده سیر
 تو چو ای کور دار و شیر گیتی در کین
 که کرد شیر دشتی لیک از بهر ترا
 تن خدای که ز جادو شد تن باکی چری
 چو ده جادو که زین حال مر دیت
 عیبه جادو پند شد شیخ پوشد بلم
 از علم بر نگردد هر چه مرد مر شرف
 شیخ شحت است تاج تو علم شو هر دو
 دست تو شیخ تو علم چون مرد و کبر و کسره
 دست را چون یک شیخ دست کم کردی
 که یکی این شمشاد است از روی دست

خون رخسار خنجر خورده کرد در دین
 نیکان ای دیدی که نون شدت می نیک
 چند خدای کف مظهر بر اعلان پاک
 چند بوی زلف چو شاد روی یکن
 با ملک مودن از روی ز صد و پنجاه
 شیر گیتی را بهسی ز بکی چون کورت
 کور سازد شیر گیتی خنجر شتران
 جان حرمانت تو بر گرفت که بک
 ننگ باید مردانک از جانان زین
 که زین کلین باس با شمشاد
 در کسیر لطف خنجر شد خطا آمد شرف
 آن کسین این کسین این کسین این کسین
 و کسین است میدان شرف هر دو کسین
 هیچ عم که کسین ننگ باشد با کسین
 نیم مردی آنکه تو یکدست سازی سوی

سخن که
 شقایق که در پای جان
 پیوسته
 ۱۲

عدل و حسن پیشه که تا چند کوی سپه
 روی از نعلن جوبستی برادر چریل
 پسر که کج میاه جستن با پیش بود
 که ستر باشد ملک نعمت باشد جزری
 از ستر فرخ شتر باشوی که چنبر طلب
 شمع بخت نیک پوزیت خری خنجر ستر
 سپهر ممال و باشای نباشد بخت
 از ستر شید و از نوک قلم زاید ستر
 مرد و انا را چه در انا سخن با نیست
 چون شد استین بگفتا زبان در علم
 از زبان ستر جین سنی ستر دین ترا
 از سخن شیخ ز اداین و این آردوی
 فی ستر دان زردیدین هم علم هم شیخ
 بر سخن ستر بخندان کسین فضل
 ماد و مایه ستر دینت شکست از ستر
 دین کرامی شد با ناسا دان که است

نام صد نعلن در دو نام سخن
 زشت سوی مردمان از نعلن شست بکین
 با ستر بی چهره که باشد ناشد ممتن
 و صدم کرده ستر نعمت باشد ستر
 تا با جادو ستر از آن است از نعمت
 با بخت نیک از شایخ ستر مایه سخن
 با ستر که بخت است از ستر ممتن
 ای را چه ستر نو از ستر و از ستر
 خود قلم باشد زبان از ستر میان سخن
 شیخ مایه نماید از دان استین سخن
 چون نیدی چری ستر شیخ ستر کسین
 دین طلب کرمی ستر جوی با کسین
 چون باشد دین باشد ملک است ستر
 بنده چون خندان اول از ستر ستر
 خنجر ز مایه و ماد ممتن ستر
 پیش نادانین ستر چش که با باشد

حدن که
 مختلف چن کسین است
 ۱۳

سکون
مخفی بودن است

بمحو کبابی که از یک نیمه او پشاه را
مردیدین که باشد یا در کش یک
این سخن باشد سخن نزدیک من کردین
که درین باشد سستی راه دینی نیست
دین کی جا بست چنان باشد که پاک
چو که باشد بر عباد برست اندر شس
در چه ماندی تو بر دو چشم آن خاک کون
یا تا زین برین دینت ای حال خبر
دین فعل ماند پاک جز در پاک دل
راست کونی طاعت کرد پاک باشد علم
کردت بزیک همای از حد کند کز
از دل همای که می کند تو ای کین پیش
ای منافق یا مسلمان باش یا کفر بک
بچنان بستم ترا من چون باشی مورا
شعر تحت را بجان این پیشیا و پاک

قرط آمد و ز در کز نیمه چو بودی با کفن
هر ترا بود ای مردم بدین بایشان
آن سخن کردین بون شد چه باشدین
گاه ازین سو گاه را سوخت باید نهان
بار چون دانش پوشید چون کلمی بود
زین پس کس چشم نامنا نمودار برین
کز دست او دست سومی تو چه برین
روز و شب نماند زین با همای متین
شیخ پاکیزه کجا باشد در الود کین
فوج دیوار آمدن معرفت شکوه کین
کینت از فوج جان خویش با پیشین
از دل خویش لای تقای کین همای کین
چونت باید باشد او ندانم اولک سخن
که همی بیات باید جز که بر شستم
شعر او در دل ترا شد است از لبین

بچ نامر میب این خلیفه روشن من
به و صد چشم درین تیره زمین چنین
روز نامشام زرب زده ز زمین
تا بهنگام سحر روی خود این کین
آفرینت روان بر اثر لغزین
تسخ و شور و خروش و شش شین
یکی صانع باید شکوه چنین
این چنین ناید بود او نهان چنین
خلق ازینت کی شادوی عکین
کی بدید آید زین تو من از طین
نشود دست چو ز کار بر سر وین
نه زنی هرگز زاده است این امین
از چه مانده دست چنین است درین
چند جنبی بکریک و کوشین
بر سر خواجه حبیب جان که کزین
که بدل خفت این سخن همه بکین

در دلم تا سحر که شب دوین
گفت بگر که چه آسینگر کردین
خاک را قرط زجر شید همی دوز
وز که شام پوشید بسبب چادر
روز رخشان رنپس تیره شبان کوی
خاک را شوی همی دست کمی ز آ
کم ازین شد که ز مال که ز یک کوب
از دو شوید زین بچه بد کون آمد
میوه دینت کی تیغ و در کشیرین
طیس که شوی نباش مشن زور و شب
نه چو کا نور شود ماه به بسن ماه
کس ندیارت چنین طرند زین شوئی
وین خرمند و بکلوی هشتی جان
ز جعالت تراشت ای پور بدان
عمر خود جوان جانت چه حسبی
پکان کردی اگر نیک بندیشی

حسن
دین تو هرگز نشد

کرگسیلین خرد و بهستی در
میسل و به هر غنچه دل بسک
طبع شیرین که ماند بیدنیست
از بهشت نزاره
تا سحر کابوس اندیشه سخت نازین
ای برادر بچسپ راه درون کرب
ای سپه جان کوفت شوره زنی شود
زین نون و شوی چون کاین سنه زیدی
که نترسی بلاترق خویش و جان
کیمیای نیت بد و زرشو
ز به ز آتش سیم ز من جز زرد
تن چاره پات زین شوی بسی مایه
جفت جانست خوار عین سیم ادر جان
آنکه از نو خاک سیر خورالین گشت
جان تو که هر عیلت چینیش ایزد
متر از این محمد غایت است باستان

تو که بهشیا رشنی خیره غمخسین
کل یکی جوید و جوید و کوی سکرین
که چه در سال می باشد با شیرین
سوی بهشیا رده لالت شیرین چسپین
سرم چون جز که سوزانوی من مایلین
بایدت بست بصد جلیت ازین تن
شوی جانست ز نیش شت و خرد کاپ
چه بسی باید دانی که زرایدین
هر دورا بایدت کردن چسپین
کیمیای نیت چینی تر بقطه خطین
بر بی آتش و دوزخ چو شدی زین
این بزدیت و آراشین و کین
ز آتش بر طاعت عده است بجز این
حرار ازو مایه برسد برین ترین
در تومی از قبل علم گشت تلعین
دین کند جان ترا زنده و علم کین

خداوند ستم کو باستان

غلبت ستم بود رسول حق
سوی من چمن من باهیا منوم
آل باسین بر صحن و بعین صحن است
صحن تو ظاهره با صحن بشل ملین
جانست خاکست و خرد ستم کل داله
چون نمودم که ترن جانست زنی شود
که بسی آرز و آیدت عروسی نو
راه ظاهر بسز آرا استوران
زال باسین خبرش فی و بتقلید
بان و بیس گم از حکمت زیر آرز
آب دیا را خورشید بچو شاند
پند متین دل ناوان چن سگت
جز که بر نسخه مگویم سخنش زیرا
خبر تلعین ز به خرد از تلعید
باز که آتش شریل چو شاند
ای که گرفت درین شعر ترا حجت

کر سپهر مایه کردن مثل با صحن
متر از که گنگی روی چسپین
تو بچین و بعین شوز با صحن
تو بچین و بی مایه است ترا صحن
خاک رخت ستم کل داله کند رنگین
عسل علم مده آده زان زین
دین عروسی سوزان نانه و علم کین
بها صبی از من ازینت حکم کین
ز بصورت سینه خاند با و سین
باز کرد زره که بهان و سین
تا آرز و شوی سیم چو شود توین
بر دل سنگین این سنگ سوز متین
سخن حکمت تراست و خرد ستم
که چو اعنت تعلقه درون تلعین
مردد آتش تا اول هستیکس
آنچه دل گفت مراد است بشین

جلوئی شده ز کوی کردانست تو چو کمان
ز قولش و نامه چو بر خاندی سپیدی
کرایم زدیگم کوی آن مرد در کوه
بشواری توانی یافتن مرد و چواری
چو کج کوی نه خود را همیشه بر قضا نیاید
مرا چون کرسه باشی نه خستی نه قضا
شبا که بر کمان باشی خستی بی کارگاه
ز کوه دال جرقه و سرست بی پیشان
ز چشمت جواب بگریز چو کشتی با باد
بلو دینش بشواری بی برسان کس که
بگوشت بگردد از کمانت ذوق شکر است
بسجده اندر تو زنج هر کس زان یکی
ز یکبار کزانی سوی پشاستانی
ازیرا جاعلی مرد و ملت گشت و حکم
اگر چه زرم باشد نم چو بر پولاد از نو کتی

برسان ساعی کرد

بست ایانسته زمان تو قطران
چو کشد این هر دو چه پراست چو خست
پس این نزدیک پیدا شد با در ترسنا
ولیکن تو و شاید یافتن نزدیک با درسا
که کار می یازد این تا خواهد و در سجان
کوشش در طعانت بل تا خانی ازین
چو صحنه هر سوی سبک باشی سحر گاه
شامیر عدلها چون بهره بر خیشان
بجواب نه بشوی که که بز جاندگی قرن
مضطرب بر زمان ایان بی شویش خست
که دیوانت نه باشد در دل سیرت کمان
دوی چو کمان پرمان که کبر کاخی سلطنت
چرا بصورت مردم کز نمی سیرت یوان
چو حکم گشت ملت به نیر و در آن سیرت
پدید آمد کجا زرد ز پولادش مکر سون

ان

تبر از ننگ ادا می طلب که خورشید
پندت معنی باز بسک در و جملت را
حکمت بر دل برانت را شو شو شکر
حکمت چون آما بان است نیکو سخن
سخن را جاده معنی باشد ای حریان سخن چو
ز دیوان در شوتا راه باید سوی حکمت
چو باد آنا حکم کوی سخن بسک شود زیرا
ز بار زشت نامت شست شد ای پوز آوا
ز فضل خورشید ما میام بسک مرد در آریا
بجست کوی می صحبت سخن با مردم دنا
پیشتر حالمان ممکن گزاند پند میگورا

نالی کیم کله که ز جوت کار من
چون کبری که شصت با طبعش
چون من بر مال هم روز کار من
هرگز نیاید دست و نیاید که شسته

کو کبره بر آن ای حکمت این حیوان
چو در معدود از اید را شویش قلمی مادوا
که در بار زعامت کبری شو شو شکر
که خبر در آن سخن ناید بر دل خاطر و ریا
تو در خبری و دیای چو کوی سخن حرم
سخت آنکه شود بسک سزای تو فرودان
که خبر در معنی خبرت نیکو سخن سبحان
چنانکه از بخت فرعون سخن بخت شد هان
بدا شویش شد ز پند معروف ز شورا
که مرد جوهری خبر و جنت لؤلؤ مرجان
که در جهان کیم هرگز نکند در کشتن سورا

ذی تیر ماه تیره ترا به جبار من
نوحی کن که دای گل من غار من
آید با ل از من روز کار من
بتر قول من کو بس برار با من

دانش

۲۱۱

دین

درین مکر که منت بسم رویش
غزه مشو با عرض خیرت با پیش
میوم چنین سپید بزرگ سپید
جانم بچکن در هر دروازه کار
اندک صبار من سده دست فدا
کردم کناره انظر بی نصیب ماند
آن گلزار دینه مرا غم فراشت
آزاد شد ز بار بخلق کردم
دانا هر اجبت در این استقام
راز آشکار کرد و دل من شک کرد
سوی قوی همان کن چشم دل کند
کزی ملک هزاره سزار عاظم
تیر است ز هر پیش ضمیر من
از من بنابر شکر و جود مصلحت
چون من کرده غم سخن بر کجی اند
و آن بند که است غلامان پیش

کیس کار خوش بین در کار من
و اندر مکر باض کافر بار من
کایه سپاه و هر سوی کار من
ناید بگرزد و طغش هر صبار من
چشم زمانه خیره شد اند غبار من
این صدمه را سال عمر کس کن من
و آن غم فرازی است کنون ملک من
امروز چون حشمت عشیا و بار من
مردن دستار او شدم از دست من
تا آشکارا بل خورشید شکار من
غزه مشو بست ضعیف استکار من
چو شیده نور خوش بود و بنار من
خار است تیز زنی سلم شیر خوار من
آنرا که او سوال طراز دنا من
سفر اطو دست بر کوه استوار من
خوشت دوست پیش کین شکار من

این کلام را در کتاب
تذکره شاعران
موجود است

این پاکیزه از همین خلاصیت
بر صحنه و ماه فخر از چاه زشت
خرابانی ندیدم شش بر آسمان
باشم و با امید سختی ز می شد
کشم بر اجل سستی تو شد بایدم
جستند نرم نرم و مبار دیدم
بی بر خنار بودم و خرابی شد
تا بار از خست مبارک بخوردم
گر خشم و بار من بزدی بر خشم تو
فرزند دیوار طعم زهر مار گشت
دین طرزه ترک روی شایان طلبتم
ای مردی بصورت جسم و بدن تو
من مردود و القارم و تو مردود
زنی ذوالفقار آمدی صد هزار
عفتت دوستدار تو دوست یار
تو است بسیار و سار است با من

این پاکیزه داشت کس اندر بار من
هرگز کس ندیدم عجب تر کار من
بر روی نما کرد و خرد کار من
ز دخت کشته شد و خجاست
کشتار است یکی شایان
باری که دست بند شد کار و بار من
خرامت باز با کونون خیار
گشت با قرار دل به قرار من
خرامت ان شدت کنون با
تا زهر مار او شدم از زهر مار من
مردی که ایسان و این با من
بر کردن نوع منت و سپاس من
دره کجا بسک بد با ذوالفقار من
زنی دده آمد همت یکی از من
جبریل دوستدار من دوست یار من
قیمت فراغت چو بیانی فدا من

این کلام را در کتاب
تذکره شاعران
موجود است

بی زینت زینت بر آن کس که در آن
عهد و بیان است ترا طوق کوشد
آست تزد کنی که خوار تو بسکند
شعرم بخوانم فخر بدان کس
ای که کرد کار ز بر تو جنت کرد
چون مردی از دهانت تراست

کویت ز طوق من کوشد
این مرد و یا فنی چندی کوشد
پیش آست چه کوی مشک چاک
دین نان شعر خرم من هم شاک
با جان بوشیادم شخص ناز من
لیکن ز خلق خست جز از تو وار من

در کینه رانیاخت چکیاب
چیت پشمانی که با کز کرد
نیست پشمانت که تو بدانی
قول فلان و سنبل آن کند بود
ملت و سلام صنعتی است مبار
بزرگی کنی من ترس
کش بر بزی بجای بزم کیم
در متاعل بوی ز کار بر نه
چشم خرم دماز کن بد شگفتی

جز که پشمانی ای با در دران
مرد بکاری که ز شد پشیمان
تا ت چکودید فلان فقیه ز بهمان
کرت بسخنت قدم ز پایدان
کشت و خورش ز موعظت و ستان
از شنب کفنگوی و غلبن خصمان
عود هماری بری لولو همان
پنج در خان و ساق کشت کرمان
خضم خروان دین صیاح خردمان

شخص
نفرین از تاجی آنجا کن

ضیاع
بختی ستای گل

له

بهره دارون سپید بند بهمان
ترق زوشان صحت شادان
سوی شویا جرم میل و سوان
دیگر دایمی حدیث عشرت علمان
نوحی از آن شد بوی بد بهمان
قبلاست شده دوام امان
نام نیاید بس از شریعت چربان
خلق کز بد که بود بوزر و سمان
جز که حکیمان بعد از او بهمان
ملک سیلیمان چکوز شد رسلان
در کف دیوان زمان کشتن
تات بگویم کجاست سام زمان
بگشت تند و با سعادت زمان
بر که بفرمانش کرسید زمان
خیره حکامت مدد چه ستان
بر روی نیشد سوی حکمان

بزرگان لکر چکوز منستی
هموش از انت بام زرتی
دام هم از ما با شد چه دید
نصحت سستی و حجت بود کی نام
خلق ازین شد بوی بد بهمان
روی فلان چوب و سکی روشن
دین بزمیت شده زاری دیوان
کس نرد نام دارشان سپهر
نام علی ز زبان که یاد داند
ناکی کوی بکر جلیت دیوان
ملک سیلیمان چشم خویش بهمان
نرم کن آواز و کوشش بوشان
گفت که دیو بد جمل عمار کردی
دیو بند بر سرش کلاه ستان
بوشن بست آورد بدست میان
کر چه بخر کند بشیر بدنیار

سکه
شراب پاک شراب برود
شراب برکت و شکر که در
صفت خوشتر بود و کت خند
بانه و در اول سیکه بود

در سپس این شد مذکور
ملک امامت سوی است
اگر ملوک زمین بد که او بر
چرخ کوفه ملک او شرف جاه
گشته بدو نام احمد چو
دانا داد که گیت که چو گفتم

سخن در این جهان ناکس خاتم
ملک سلیمان علم و حکمت تمام
حاجب فرمان ز بدو اسل و جهان
دبر بدو باز با ز سر و پا
باز خدای جهان تمام تمام
نایب زوان اشاق که گیت

چند کنی حاجی چنین بزین
چند نشستی تو که زنده شدی
چند کنی صحبت دنیا طلب
هر چنین خبره چه داری بگو
بچه خاک و پیر فلک
چو که زمین نشود فلک
نیک نکر کن که حکیم و سلیم
چند دین بند بگشتی چنین
سوی تو جان آفت گیت

چون بوی سوی سراسر این
بهره دیار انت جبار نشین
صحبت یاری ازین کن بزین
بر تو همبندار و هموار گین
مادر زین و پدرت ازین
چند بود آن فلکی بز زمین
چونت بستت بر بندگی زمین
دامن دنیا گشتی و استین
صورت بستت همانا چنین

اسرار

ترسان گشتی که میری ز بار
جل نموده است ترا این خیال
گفت که تو زنده تر آنکه شوی
بل که بزوانی چنانکه گفتم
این فلک ز دور او میروم
بر دل بروم جهان چرخ را
تا شناسد که بر دل فلک
و هم کارا که بروست ازین
خلق بدان عالم مست گشتی
خبر سخن صانع نیاید در دست
تا خبری طین که کمرنگ است
نیت چنین مرده که این حالت
نیت درین شرح خطانی گشت
جای خود خوابت امیت و سب
آرزوی خویش باید در او
کز تو در کس نه و نشسته

گفت بر آن خدایان پر کین
بجز که چنین گفت یکی پیش من
گفت بر آن خدایان تیره بین
هر رسولان جان را بحسین
صحب صباست بلند و حسین
زندان کرده است جهان بزین
صیت با زنده ازین عالمین
راست به بدی و بعین الضمین
ست شدی بر دشمنان بوزین
و عدوستان پر از جورین
نمست آن عالم را بر حسین
و صف حسین که روش روح لایق
جز که برین گونه جهان حسین
آن چنین است بجان کین
هر کسی از خلق همین حسین
منج همسرخورد و ما و حسین

منج همی طاعت از آن دارش
خود از آن تشنه نخواهم آید
کارستوارت خرد خفت خیز
نیستی آگاه پوچ از پشت
سینتی آگاه بچی خدای
بر نشوی تو بجان برین
گر بخی نذر دین خربت کنی
روی بر یازد اگر کوهر است
کرد دانش تو بر بست گشت
تا نشناسی تو لطیف اگر کیف
کی رسیدن علم پازان دیو
پنج شنیدی که چه گوهر بل
گفت باید بستن علم را
خانه اسرار خدایت امام
تا تو کبری رسن عباد او
عقل چو پاشش نویسی ز خضر

تانی و شیرم ده و دوا پس
بی سفرم نیت کجا از نین
شو تو بخور چون کنی از بون کن
خور چکی که خوری راستین
سپیده دانی که بخوریم
آت هستی دیو تو بدین
دور کن از دوش جهان توین
آرزوی جانم در دشمن
من یکم یم ز در آن فرین
مانده اند مقنن آرمین
خیره بر آسند میاسمین
یا رضا و شرف المرسلین
در نبود جا که پیش خجین
روح الامین است مراد آفرین
دست نشود ز تو دیو لعین
لشش کند نام ترا بر کین

زودین
عده که بر تار و تریستند
و اما که نشسته اند
بدان نازند و فرود
چراغ

بر جا تو ز نبات دارگان
دو خاک سیه برون که کرد
خویش ز عینت پر بنمست
خویش آن تواند جا نور پاک
بس چون که روی دیده شد
تو در خرد بز زیر طرام
ایشان تو جسد بی یازند
تو هستی ز نیاز مندی
بکار تو چون کست دمی است
آتش بر ادا دست زنده
پرون بخت که بفرمانت
فرمان ترا چه مطیع است
در آسن و سنگ چون نشسته
خبر تو ز هوا کسی که سازد
ارکان همه تر مطیع اند
میگو بگر که کستی خود

سالار که کردت اسج خندان
این نیت سپهران الوان
تو خاک خویش تو خوان خوان
زیرا که تو زنده چو ایشان
انجیش ترا بکل خویش
خویشانت بر بند و پریشان
وز هم تو مانده در بیابان
نشود کسی همی را ایشان
تا غلده دست سنگ کردن
از آسن و سنگ خاره پیمان
این کوهر صعب ازین روزندان
تا بخت خوری مدو و بر بیان
این کوهر سیه از حریان
چندین سخن چو در مر جان
هر چند که اندامت ارکان
وز بهر چه پرتیس حیوان

دین کار کرده و خود پسر کرده
از جانوران بحسب کلی نسبت
آزاد شود معصیت نده
آباد معصیت گشت کردین
معروف بدینست چیست
گوشه بسفوفت و دست بگوشه
سبک بخرود چه کرده کار
خیزت ندادگان بنایت
کار خرد است با بر بستن
کار خرد است در دوار
از مرکب تیر نه کس مرد
ای آمده زان سر او مانده
دانا گشت سر از مگانه
یکچند تو خورده و چه سزا
بر خورده جستم بر خورنده
سبک که خردی نماید

ایتمس که کرد با تو احسان
خرفان ترا خرد کنس
و آباد شود معصیت دین
و آزاد معصیت گشت لیمان
دندانست موکلت بزبان
پندیت یافت بوی ریحان
صد سال دین مستراح میدان
دارنده روزگار زردان
از حاصل خلق چرخ دوران
آورد دید روی در مان
دانا شست نجاست بچرخان
یکچند درین سر ای همان
مگرده بدی گشت بیابان
اکنون بخورده باز گهینان
دندان نماند مرک را دان
زی رستن زین عظم ثعبان

قز

شیر کبابش خرد عین
زهره تابیش سیل از چین
هر سحر ای با حسن آردین
تا چون که ساله دوا سپید مردوان
با کاروان رباط کس مردوان دین
آگاهیت شستر از خلق کاروان
هرگز نشود کس کجای خسته کاروان
گر بایت پرسن دانا می بندوان
بر جستن در گشت به بودگی روان
اسفند بار و بهمن پور و اردوان
بخوان اگر نخواهد آتش خسران
تیار خوشی خردی دست کراچان
خردا یکی در گشت از درد تو توان
حرمت نیافت خسر و از دونه پهلوان
چهرت عادت تا خوب جوان

علم کجا باشد خرد زردان
هر که سوی حضرت او کرد روی
از روی و حجت او خوان
بگریدین باط و بدین صیب کاروان
من هر ترا نمودم اگر چه ندیده بود
از فتن باط و ذر تیر از شتاب شوش
خسته نشسته جلوه رواند باشتاب
در راه خسته نیاساید ای سپهر
جای در گشت نیست مرغان دین باط
برس کزین مکان بچرخاری بر دین
هر که آمد است زود فرقت میدان
مسلک چون خسته تن خیش را بجز
ای از غمان نمان شده امروز چکان
بجز زمانه با تو به پهلور روی
حرمت مگر چشم ز بد جوان آنکه

بوش خرد

قبروان
بسی کاره از مغرب و مشرق
و شهر و لایق است نیز
عوان آیه
با القی سال از هر جری و جلیک
دیگر باره درین سال
و با القی و لایق است
بسی کاره از مغرب و مشرق

باز است عمر با بجان اندر کسی سپهر
بفریفت هر مر ا بجان جهان سپهر
سبب امر دمان جهان کرد پند
عمر را بخورد شب و روز و سال ما
این توان شده تین بر کرده رسد
از دنیا چون باند نویسد و بی نصیب
تا نیکوان هوای تو جیبش با نشت
آرزو نیکوان کند یند مر ترا
آن جوی قمر گوشت چو در پست گشت
قیرت چو شیر کرد جان جا بدست
سری جوان گیت مکه کن که آید
اندر در بسی کرد شاه و سبک
گر نیست خبر که چو اهرسی نمود
اینک پدست با چرخست سوی تو
این نده که من شنو امیدت بهر

بی مرگ من کن چشم و در دمار دل
پران واکست نندی مگر بر جان
آن تا نوا شمان مگو حال و مانوان
نجان زرم چو پیش از آنکه
زاده شدی کنون که شدی ست نوان
خوشتندی خود ملک میکنی بر آن
جستی تو نیز زین ایشان چه آید
واکنون بسی تو بگریز نیکوان
از بس که روز با ت فرود شد پیران
جاد بود بس که کار جا بود
ترسم هر دو اهد این کین پیش جان
زلف خنبرین رخا چرخوان
بدر جان ترا چشم در رخ و زبون
فصل هر خرا خرا زین به بر جان
یارانت را چاکه نشود پیشش
نیغی ای شکوه

ایمان

حسنت چنین که گفتت مگر
تن خود درین جان او مرد
جانرا کند ججهان حقوت
چون گشت یقین که جان میزد
آسان بخورد شود ترا مگر
مشغول تی که دیوت است آن
خدا نیت بسی بر موسی جبر
ای بنده تن ترا چه سود
تن جلد و سوار و جان سایه
جان را به نگو سخن سپهر
بیکر که قوی گشت عقلت
چون جانش غم زیدار دم
آن کن که خرد گشت اشارت
بگذار تو شکر حق بکس
از پاک دلی سپهر میکوی
بیکر چه علم و فضل گشتت

بر حق تو مشو خنبر کرد آن
بر جان بود زمرک نقصان
کود از تن آید دست حصان
آسان بری زمرک آسان
زین که کند سبب بر آن
بل دیوتی و او سلیمان
دشمن تیر آن بود که خندان
با خاطر تره روی خندان
بالینت چو خرد و سر چندان
زین پیش کرده کرد دیوان
تا منت گشت ست و علقا
مغروش کران خردید از آن
تا بر شوی از شری کیوان
کو کرد دل تو جسته را کان
سبب جانک یا آله سبحان
یعقوب جود و تو سلمان

آن خوان که سیح از وی یاد
 تو چون بشکلی که ز می محمد
 خوانش تو است لیک اجل
 از خانه خبر نداری کز آن
 ریجان که دهدت چون سببی
 گمراه شدی چو بر تو بگذشت
 از شیر و زنجی خبر نداری
 آگاه شوی چو باز رسد
 چون خیره شود دست در آرزاه
 چون برف بود چاه سبزه
 ای حجت دین بخت مکت
 سبک و لغز به و کفها و صفت
 غریبی چو چاه یارب آیین
 غریبی دوستی با من گرفت
 ز دشمنی است هر که جسته لیک
 غریبی شهر صعب است که تو
 آراسته از زخم حیران
 نامد به از آن بسی کی خوان
 تو که سینه برود و عطشان
 بزوانده نه مگر که عنوان
 ریجان شناسی از میخان
 در جابه جز بیل شیطان
 ای سر که خدیوه و سپندان
 و امانت ز شکلات فرمان
 ره بر نبوی تو بلکه سیران
 دی ماه بوده ماه نیتان
 کرد از سر تا صبی بپوشان
 که با من زویش بست دین
 مرا از دوستی گشتی گمن
 ازین دشمنی بر تن بستن
 نخواهد جز زین شهر و سپن

بجز با تو نیارم چو مستی
 ستر دیکم کنش را دوست یکم
 بسند انداخت کا هم که بعب
 نیدار است که من دیدم ز غرت
 غریبی با من مردان طلست
 ازین سخن این با من طلب کن
 و گر چون توب پرور من بستنی
 مگر دو مرد مردم خبر نغرت
 نه مال که نشود در باغ بر در
 تواند سنک را بر کز برین
 بجایم ز زربوت شده آید
 بشهر و برزن خود در چه آید
 بخانه در ز نور قرص چو رشید
 اگر مرد در را می دید حواس
 چو جان تن خرد در دل نه است
 اگر خواهی که بوی خوش نیابی
 کسی دشمنی که باید است ازین
 چو پروان و در گسخت کین
 چنین هرگز ندیدم ستم کاران
 بزیر دسته سرگردان
 زمره علم خود علم است روغن
 که سپهر غنچه چراغ است روغن
 بخیره توب در با من بستنی
 مگر دقدر با زاندر نشین
 که در دایره اش از آن نشینند
 اگر از سنک پروان نیاید کین
 مرقوم می چو پروان آید ازین
 جگر آن کان کانه ان شری برین
 همان نمی که در تا به بر وزن
 سر از وزن بر وزن بدست کن
 با سخن ز دل بر کن سنین
 بسک مسوده در باید بستنی

دل زهوده خالی کن خرد را
چنان باشد سخن در جمل جاسل
اگر بسوی منجوبی نشاندن
چرا با جام می طیلم جویی
نشاید بود که نای و که نای
اگر کردن بداشن او جویی
بیشتر درون اش چشم جویی
چو میدانی گستاخ کوزه نای
چو توانی نشاندن کوزه خرد را
بیشتر شیخ دنیا مردی
بگفت شاید من جویستی را
چو در پد انانی را بپستی
چو پرسی چند کوی صفت ملک
درین پد انانی را چو دیدی
چو گلشن رانی مینی نیاری
نی یاری ز نادانی گلشن

بسته سیر در خوش نیست سوسن
چو در زری بخشیم در کوز دارن
نخست از جامی بسوی سیر بر کن
چرا باشی چو بولبول تلون
کلیم ز زری ز رسته میارن
ز جمل آزا و باید که گردن
ترادن بر بگردن کیمین
بطح کوزه خم را زهره شکن
باید پدید بسجده رکنند
چو از صفت پرشد خود و چون
هم انجا در بشت عدلین
بدان کاد سویی تو فضل دولین
ز صفت و ز کافور و زینین
برون فت شرت در چشم سوزن
همی پرون شد از تا یک گلشن
کلیم خرد بوعده خسته را در کن

ازین دیوای بی معبر حکمت
حکمت خواه باری تا بر آید
ازین نایر یک چه پروش شد ترا
چو قصه شعر حجت کرد خواهی
این کسبند پر زره بی دوزن کرد
من خانه ندیم شدیم بجز این سیر
ناگاه کلاست تاش پدید آرد کلا
وین کوی سپهر لیلیان خاک کلا
این کوی گمان را بهوار که نهاد
زین جهان درین غار سوی تو جری
این کوی بگردار کی خوان عظیم است
این جهان دیوان چه کسود است بنید
تا چند در نیگوی بخواهد کسستن
چشم فلک لیکه بدو تیره زمین را
کافیت در نیگوی پراز که مردمانا

چونت بگفتان که بگای چو سیاه
یک نید سیاهان در کتیه گلستان
چون گشت بیابانش دیدار تو نهان
ز بست طنابی رستونی زده زینان
تا کی شکستی بود از سخت سیاه
اکی شسته بد نیگوی تراشت چو چوگان
بنهاد بر ایوان پراز نعمت الوان
تا کیت نرودار در پرتع زوایر خزان
این چشم و پنجره فروزنده خشان
همواره همی چند ازین کسبند کردن
وین چشم برین کوه بر ماند است بر کن

جوینده این کوهر را دست درازا
این کوهر ازین گنج بچاه برآید
آن گنج خستین نمودم که زین
ای کوهر بی رنگ پدگان دوم در
چون قیمت یاقوت باست تود
بسیکل تر بوشست که انما ازیر
مرجان تر جان عدایت زیر
زینهار که مرجان تر چنان کداری
روزی بشکافد این تره صد
زینهار چنان کاده از اول برآید
چرخ سبزه و پودر مخمر چرخ نیکو است
چیزی که بر آن هیچ خردمند نه بخورد
بستان خدایت چنان که در کتب
بسیار درین بستان بر کوزه درخت
ای بگذری مردگرت خستین است
در تعاشش کی فانی معروض است

از تیر و تستان زینسان خیران
کافی در کوشش مانند کافه از ارکان
وین گان دوم نیست بجز شکل است
رنگی شود مستکی همان حاضر چیران
کاست سخت ای سر یاقوت سخت است
بسیکل صدف است و در جان تر جان
از حکمت و علم آمد مرجان تر جان
زیرا که بهر جان رسد رحمت رحان
باقی بنوی خافلی تره زوی بان
خیره زوی که گشته توشه و عریان
کردن ستم و داد به پان و میران
بر که که باید به از آن باره از آن
بر غله و پر گشت در حقان سداوان
هم گشته در حمان هم از گشته سلطان
در نعمت و در میوه این در گشته استان
در باغ مشو خور که بدستوری بر حان

سکه گمان چرخ از آن
کستند
ماره
خبر تخته

بلی

سکه سوی بی میوه تر حار خستین
بسیار زنون دارد در بار بزرگان
این تره صنف است آن از دور بران
از دور جدا گشت بسیار بر باران
از دامن بر بود ای سپهر کریمان
کشتین نانش که رود بر سر طوفان
فرقت به پیغمبری دومی بجز حان
سر سبک بی آدم چرخ بریزان
فرزند سواست برین باغ نمکبان
در حان هر باغ پیشه نه بکران
خانه بسیار ای تخی خیره بدیشان
اورا چه کار آید کاش نه دایوان
نادان چه خبر دارد از دین زایان
برگز نشود بسیار با نادانان
دستان تواند زدن ناوردگان
خورشید کند عالم برزنده سرطان

کر میوه ت باید سوی سیب می شود
چون نخل بندانست سپیدار و لیکن
مرضیت همان طوطی هم چند و یک
چون بر بندانست وسیه دود و لیکن
هر چند که در تره بود هر دو یکجای
هر کس که بد نام نند نوح مراد
چون نامه خرد در ایمان دو گشته
در حان خداوند این باغ بسوت
هر چند ستمکاران بسیار گشته
که چه بود میوه خوش بی شپه و کرم
هر چند که در خانه تو خانه کند کوش
در خانه تو خوش بسوران در دست
که خوشن مار در جرا گشته دایوان
هر چند که بر تنه و انان گشته
کز باغ سیب باغ در بلبل بستان
از مرده به آید حکمت نر سبب

میدان ضاربت قران هر که سوار است
تا کسیت که برشته و جگر مشا به
دشوار طلب کردن و ایل کناست
با کاه مخورده جنس که برشته پوری
آن کو که با پوست خورده نشسته بود
معنی سخن بازید پند بر دانند
بر شکل این مجزه جلال نبی را
چون آنکه عصاره کز از انسان کشیده شود
هر چند سخن گوید طوطی شناسد
اینچنانکه بصد جلد تعلیم است از آن
همچون سخن غنچه این چندان است
از خواندن چیزی که بخوانی و در آن
تشیبات نشود هرگز نایب بخوردی
چون با بگردی بوی بوئی سوسن
گویند که پیغمبر ما است درین راه
پیغمبری می بخوردان ملک آبی است

کو خیر و فراز آبی بر روی می بیند
آورد کند آبش با پوری و جوان
کایت فرود خواندن این نایب است
با پوز گفت ای که ترا کفتم سلمان
با پوست مخور که زوتن خوش مرزبان
بستان بودار تو بخور این کوئی بدن
کس را زود قدرت و توفیق سلطان
نشان نشدی هر کفتم موسی عمران
آزاد که می گوید هرگز نمرود سلطان
مانده مرغی که بیا موزد و سلطان
سپاسل بنی معنی دبی جنت و برهان
هرگز نشود حاصل چیزی جز افتخار
هر چند که آب آب همیشه کوی برهان
یک راه شوی سیر ز فرخون زبان
چون فتنه عالم بظلمان داد و برهان
از ملکت قیصر بر و از ملک عاقان

هرگز ملک ملک بر سپکا نماند است
با دوش خرد اما دوش سپهر جهان
یا سوسی شما کار کرده است پست بر
از هر چه گویند چنین خام سخنها
آنگاه شود که ازین عهد که گفت
آزاد و پیشانی و حسرت کند مسود
حسرت کند کودک را سود سپهری
هر کس که تابستان در کساید
سودی کند حسرت و تمار چو افتاد
از درد دهنده و مایه سلطان ملک
فرزند نبی جای جد جیش گرفته است
آنت کزیده که خدایش بگزیند
آنجا که بفرمانش پیوسته است
آزاد که دیدی تو خدایش بگزیند
ای سپر خداوند مسکی را نپذیرد
قران تو فرزند رسولت برده جیش

شونامه است جان باز فرود خوان
میراث بر سپکا نماند هیچ سلمان
بر قول خداوند جهان داد و بر جهان
ای منظر نما دود زده آتش حصان
کز حسرت و خم مسک بخوابد بند
آزاد که نشد بر بدلی مرد و سپهان
هر که که بخردی که بر زرد و بستان
خوابش نبرد که در شبهه ای بستان
سپاس بر آرد در دمان بیدختان
تو بر نه پزند چو است در زندان
وز غم رسانیده بر تاج کیوان
پسوده چو کوی سخن مپر و پایت
فرزندش از در شست بفرمان
در جمل زندانی تو به از خالق زبان
هر چند که بر پیش کشی از تو نظر بان
از حکمت او جوی سوی و خنده خوان

زهی که او شو که سیلیمان زما
ای بار خدای هم ز دریت آدم
آنی که بدید آمد در باغ شریعت
دین از تو فرزند و دنیا تو زیما
چون خطبه بنام تو رسد غم زبان
از نام تو که باز در جواه تو کویست
که جلوی نام تو شود عدل و سعادت
هر بنده ات را دشمن بدگویستی
ای حجت بنده ای میکان و سخنات
که خاک خراسان نذر فخر غم
بر حکمت در دهرت اولاد سپهر
چون بنده پیش تو باشد بگوید
پژمرده مدین سخن استعاره کند
بر بحر تریح کشتی و تقطیرش کردی
ای شده مضمون بقولهای غلامان

این شعر

تا باز در جهان از محنت دیوان
با ملک سلیمانی و با حکمت لغمان
از عدل آذره فراسان تو زبان
حکمت تو تازه شد و دهرت برضعتان
از بخت اقبال تو کل رویه در میان
ماست که نامت و بد جواه تو کویست
آن نامه نیاید مگر از نام تو خوان
زان پیش کجاست بهرگاه تو همان
در جان دل سپاس گشته چون پستان
خشنودی زید بلز خاک خراسان
اشعار می گوی بروقت چو حسن
پر شتری در زهره شود بقصد میکان
این کسب کرده ان که با آورده پستان
مفعول و مفاعیل مفاعیل مفعولان
حال جهان باز چون شمع است در کویان

آه

تازه که در بر سفران که فرزند
کرده هواش نشان تا فیه شست
کرم شود شخص هر که نامت کرد
هر چه بر آید ز خاک سیر به نور روز
سبب بی رادخت و با شریک
گوی که ز ز خاک سیر به نور روز
بر سر تار و سبب کوه هر روز است
هر چه که دارد همه خست خست
خانه و دستان چون گنج و خانه بیا کند
خاک کسب نازد درون بگر بجز
رنگ زهره دوی ملک است در بیجا
بست دین هر چه سبب ازین سبب
معدن این چیز پاک نیست از خاک
دین بر پیشک لطیفند که این خاک
خاک سیر را از سبب سبب دینی نازد
گوی که این غنم در جهان و طبايع

قرط کلین سبب و مغزش ماریون
کرم چو اشته چنین چو پاشه کانون
تاشه ز سبب هوا می تاشه ایون
مخند دار دکون ز لولو مکلون
خند برز سبب چه خیریدون
کج کسب بر بخت ده صورت تارون
کوه روزی مشک و شکر همچون
خست چو تارون خست مسطر دارون
چون زرد باغ بر باد پستان
از که سرشته شده ز هر چه چون
ماهی بخار درون آید سپهر دن
ای شده مضمون بقولهای غلامان
هر که ز هر دین ملک بود زون
مرکب میان شد است و با بختان
کر که کرد و خوش و معسر و کلون
بست فرو زنده طبع ترا کج کردون

زرد چه بر است عارض بسبب
فاعل آن سرخ و زرد گیت چگونگی
چون شناسی که از تخت با باغ
اول که نون بنام شد است در آن
گشت طباغ چه در آن ازین شد
وین نبات اندرون زرشک گمانند
دانه دین با سنجش در خانه است
پیش در آنند پاک است در ایشان
هر که برشته نشسته مقیم است
سبب که اندر دخت و در شیب است
اینست چون گرات است شکر
باید پروا دست آب خاک و پسین
اینست زودی که بر همه شکر
که چه ز پسند هر دو هر که بوده است
سبب که تر از و سیم که گشت آن
پوشش بن آن اگر چه نشیند و صی بود

سرخ چه ترخ روی را طبع سرخون
ای شده بر قول خورشید و اله و مشون
فعل نخستین کانی رفت سوی بن
نامزد امر و زودی و آنگه و آنگون
ز فصل اصل سرخ روی زهره چه زردیون
هر یک در پنج دانه شده مدفون
سرخ مر آنرا زرشک در آن چون
کامل و بسکون است ماند و درون
هر که نامد ز عسکر کار خرمیون
نام پرودن از او بخواندن از خرمون
هر دو شاک اندرون برابر و مضمون
طعون نبود عسکر ز بیم طعون
وانت زودی که بر همه بسکون
سوی تو ای بود من با سیم چه پرودن
که چه بود و بسیم سبب که تو نمودن
بهر سبب با رون بود و پوشش بن

سکون
هر که نامد زرشک

کارکنان شهما هم بسبب
گوشته بر آغاز که چرخند از خون
سیرت و کار فرشته را همه دیدی
کارکنان چند ایرا چه بر سپیدی
گر بدلت ز غبت علوم الهی است
دل زنده بیا دین شوی از زیر کاست
مرطب دین حق را بحقیقت
روی چه سوسی چند او دین حق آری
ای شده و غافل ز علم و حجت و برین
گشته شد شمشع دین با جهالت
حجت در آن بجوی خبر که حجت

خند چه بد است از های هلاکون
پاک بود گوشت و طبع بود خون
گر کنی خود تو بسبب لبی و محبتون
دل کنی زان پس بغضه مرهون
راه بگردان زدیون ناکس ملعون
پاک شود دل برین چه جا در صباون
پاک دل باید و بسبب چه چون
زور زان فزون شود و زور دل افزون
جمل شیده و مکر جان تو بر چون
خیره از آن نمانده و مکره چه شومون
چون مدوی حجتی و داعی مادلون

منه با طلاله آلا هو
زین در چه چون تو چون می تری
زین فتنه که حوا هر ان با سبب
زین فتنه که سپید زاننده

زین بی مسمی زمانه بد خو
بده باک منم چه چلن بری یا تو
چسبده در چهار تم بهیلو
بنشسته میان نیلگون کند

سکون
هر که نامد زرشک
هر که نامد زرشک

اسکون
این دوزخ نگاه مکره
اینجا مکره

زین بود فاجح طبع داری
همواره خدرا خرد داری
در دست زمان سپید شد
جادوی زمانه را یکی پرست
زین بودی ترشش این بی گری
هر چند همان خلق کفر کنند
نومید مشور رحمت زردان
بر شو ز بنسیر بعالم علوی
بگر که صدف ز قطره باران
از دیو فرشته کند لطفی
نشودستی که خاک ز گرد
و آن خار درشت و خار پستی
سینگی بگرین بد بنا دار
کز خاک در دستم می پدید آید
از هر دو کمال خوبی و خوش خوی
کار بود و غره عزیز را بشنند

بچون این زین بسبای آرزو
هرگز جوید کس از حد و دارد
کس زان سپید کرد و خبر جاو
زین خوش سپید دیگر سو
در حرم طلب سپیدی مانو
امروز مکتب با یک با سپیدی
سجایک لاله آن بود
زین عالم بر عوار و پر آهو
در بحر جلوه میکند لولو
کش عقل با پیکت بازو
از ساشه که خدا و کد بانو
مسک تبتی می کند شش آهو
روغن خرد جدا کن از پسته
ایزج سرخ ماد آن ترش لیمو
مگر کجیال و صورت سیکو
هر چند بزرگ تر بود کسبو

سینو
سینو

دینی

در حسن سبجاه و علم بر تر شو
کز نومی سرت تفر بر تر شد
سوی تو نوبه کز دستا دهند
یکی سوی دوزخ سپیدی
هر یک بر بیت میکشد لیکن
این با جوی نیک و نعت حکمت
و آن جان ترا می کند لعین
بر کیره بهشت و کوشش کن
نشان ز سرت نماز و سجده
خزنده حکیم و علم کی راند
بی حکمت نیت بر تو دستر
نیت الله کیر و آ...
ایا کشته غره بکار زمانه
یکانه زمانه سستی دیگر
زمانه بسی نند و ادت و بسین
نظمی بی خویشین را نشسته
هر چند بود با تو رسم نمانو
هر چند فرود تراست ز و ابرو
بر دست زمانه ز آفرینش
یکی سوی عزت نعت مسینو
بر شخص پیدا در دین سرو
اندره راست میکشد بارو
با کوشش مودا کز نبی رسو
کین نیت ره مجال نام جو
حیران چه بچنگ ماز و تپو
صغرای جبال از سرت الو
ترک از حبشی و نازی آفریند
ز کوشش کشتی آگاه یان
نش بچکس از زمانه بجان
نومی در سبب آن زبان مان
غریب و سپنجی بخوان کسان

سینو
همان

گفتند کین خانه بد تو فلان
ترا گویم چند خواهی گرفتن
چو خانه بماند و جز بشد ایست
نخواهی تو ماندن بسجی جا بد آن
هرین خرم ماند نه کاه و نه دانه
نیک شد ما جز بگشته فغان
تو چنان سال ز پس عمرت
درین بگذر چند خواهی شستن
دیدی بسی ز پس آرزو
کشان ایمن اندر کوی برز
چو لانی که من یک چانه بخورم
بشهر تو که پر گشت ایمن
کنون پارسای همیکه ز خواهی
چگونه شود پارسا مرد جا بل
چو دانش ناید تو در پارسای
بسکت ایما که گفتن کاغذ خوانی
هست تمام آنوقت فتنه بودی

بیراث ماند از فلان پهلوان
زبان فلان غلامت خانه
بخوابی تو ماندن بسجی جا بد آن
هرین خرم ماند نه کاه و نه دانه
نیک شد ما جز بگشته فغان
فغانه بشنودی خوردی رسد آن
چرا بر تیری چو ماندت همچنان
بروز جواسینه چو کادو جان
زمانت بر شعرهای زمانه
چو فضل بس ترا با همی
شانی تو بی بندوبی زاد آن
چو ماندی بس خرمی هر لانه
همی خیره کردی کنی تو بشانه
بسان گلی بوی بی دانه
چو بازی بود آب یک مار زانه
تو دیوانه سر بر ترکت چنانه

حسرت
حسرت و پشیمانی
بهر آنکه در هر چه
چو کس که در هر چه
حسرت
بستم اول خوانم با بار
ز اولان
نیز استن که بر باقی
ستوران نماند
لانه
کافی و چهار
حسرت
حسرت و پشیمانی

بمرد و پستان خرمی لکانه
بماند ترا چشم بر آسمانه
نه بر بطر با ند ترانه ترانه
مکن دور جان خویش شبانه
برون مکن از سر غمنا شبانه
بماند که زمانه به پیش نشانه
نیاسند با تو ز خانه زمانه
بسی پیش او طاعت جا مانده
با موصوفی سر بر نه بر نشانه
یکی ز رف دیانت بس کپانه
حکیمان بسی کرده اند ایگانه
بیکه و پیش سخن و پشمانه
بگردان سوی خانه راهستانه
در چنانه سخت کن در بیانه
زمانه بدون کیردت زمینان
کردان ترا زوی دراز بانه

چو خود بخیزد زانی کنون که آنکه
کنون لا حرم چون سخن گفتند
بانی چو در مان آنجا که آنجا
بیا موزا که پارسا بود خرابی
به پیش گرای و درین دور پیری
بیا شکی کردل به پیش نشانی
به پیش بلیغ سینگی که ز آنجا
خدای از تو طاعت به پیش پیری
کرا ز موصوفی است جواری شوی تو
کرا ز کن ار کار دنیا که دنیا
کمان کسی را و فایده از دوی
چونیک و پیش نیست باقی چو باقی
جان چنانه پستان نیست است
ترا خانه دینت و در آن دینت
مکن کالی پشتر زین که کالی
ستجهای حجت بعلت سخنه

۲۲۵
کتاب
ادوات
کتاب

مانند
چونیک
تا کس
۳۹

ستایش دنیا میکینت بسبب آسمای حضرت که

جانا چو در خورد و بایسته
و کج چو در بگین بایسته
بطاهر چو در دیده نشانی
باطن چو در دیده بایسته
اکر بسته را کی بشکنی
شکسته بی تیرم بسته
چو آلوده می پسنی آلوده
ولیکن سوی ششکان بسته
کسی کو ترا می نکو بخش کند
بگویش من هنوزم بسته
بیای بی زمین شرم و استی
اگر شکر کین مرد و بسته
ترامن همه راستی داده ام
تو از من همه کاستی بسته
زمن بسته تو اگر بخردی
بچه نکوی آزا کرد بسته
من بر کز دا دایزد ترا
تو بره کز پت چو بسته
زهر تو ایزد دهنی بگشت
که تو شاخ از رخ او بسته
اگر کز رود بسته سوختی
و کمر است بر بسته بسته
بسوزد ملی بر کسی چو بسته
نبرد که بادام بایسته
تو تیر صدای سوی دشمنش
بترش چرا چو بخش بسته
چو بی راه و بی بسته کسی مرا
چو در بخش ناری ترا بسته ام
چو کوی که سپهر و بی بسته
و کرد بخش آری مرا بسته

بایسته
پایسته و با ای کج می خورد
دشمنی
۲۰

نکو بخش
سزایش تو راست

کرک آمد دست کرسند و دشت پر
کرک از نه خوران نه در کی چران
کرک کی را بسته و بر هر کرک را کینت
یکو درین حال تن خویش را پسین
از بهر آنکه باز بکسی می کورما
کرک ز بره که کرک نه بر در میسیر
کرک ز نه ایستی بی میره میسیر
ترسم می که کرک تو باشی ز شکرش
فخری کن بر آنکه تو میدا بره فخری
زیرا که هم تراوسم او را می بسی
چون شنوی می نه چنی بسی بل
درد آرزوی آنکه بسپی شکستی
چیزی بسپی هم ترا زین چه بایدت
این جان که تو ز چه نمده شد ایر
کرعای کیریت چو هم این لطیف جان
افشاده در که ز نه زنه بشکوه
هر یک بجز خورشید بی بر کند دوه
این نکته یاد دیگر که لغز است و نادره
کرک و بره بخش تر بر از غلط
ای بی تیر سر مرد کی را مسو بره
چو بی چو باست به بی طایفه
ترسم که پر کرد ما بخش میطره
بی تو ز غلب و سیمه نماند بسته
یارت باک زده یکمان سخن غمزه
بی شام جاپست با یخمن بسته
کوشت بطر بست و دو چمت بخزه
بر سطر نشسته و چمت بر چرخه
بسته بر بند سخت درین سیکون که
پنهان این چو زان است و کران
تن را چو اتمی است میانش چو قصر

شکر
چو در خوران
نکو بخش
دشمنی
۲۰

فخری
چو بسوس کردم
دشمنی

نکو بخش
دشمنی
۲۰

تاخره که
بناظران و غیره
دوستان

باید که
بناظران و غیره
دوستان
باید که
بناظران و غیره
دوستان

در عصر سوسی سفره دار است
بکله چون بکنت دست کردگار
که تو تاخره کی اندر چنین سفر
بر منظره بقصر نماش چه بایست
آنرا که آفرین چنین قصر گشت
بکله بخوشی در کت تیره گشت
جریست بر بست که بدست اندر آید
کسیست زینت خوب با پیش روی
بکله زود او تو چو خوشه شوی بر
غره مشو بر شوت و نامش هر چه بود
بانی قرار در برجوی ای سپهر قرار
از کراوستم سپهر اوست آنگاه او
شده و سر است عمر و جان قلب برده
در ضربه با دود دست برای کوز
من ز برق او خردیم و خردم بروی او
آخر قهر او خرم داد سپهرین

زان در گرفت سفره در خرد و مطهره
سفره ترا و مطهره را سر بر سفره
بر خوشی کنی تو تیر من تاخره
ایک تن تو قصر و سرت که منظره
بی حشمت و چو بگشته در پکار مطهره
بزدا از و بخار و بر سبز غر غره
تا نوستی در و چو در تو مکاره
تا عذب و نشسته ساز گشت ساحره
پر سینه دار ازین عادی بهره
بستاند از تو پاک بقهر و مصا دره
عمرت مده بیا با فزون تو فرقه
پر که صد گناب تنی کرد محسره
شده و سره قلب که ناید ترا سره
بگذار کوز و دست بر آرد ز خنجره
زاد عزیز خویش تنی که تو بره
از ترک او بزرگ کسی بقا بهره

باید که
بناظران و غیره
دوستان

باید که
بناظران و غیره
دوستان

خواب می بر دمی انگشت از آن دم
تو خنده خوشی سپردم رخ روز شب
که تو بخواب خوردی سسر چه جز
بر کبر آب علم و بدان وی جان شوی
چون دست و پای ما زینت جان
پیری که بر دزد تو که مایه و کلاب
چون می خیزد سر سر و تملک کلاب
بند زیند اگر چه نایدت چشم کند
از جنت خراب آن مدت یادگار

دور باش از بخوابدین هر کله
هر که دره با کله خوکان دود
خانه خالی بهتر از پر شیر در کله
چو بچوبل سخن و دستا نهانند
وز نهیب موزون باک نماز
آب تیره است انجمک شستند

کت نیاید جز حاصل هر کله
کرد و در و درج باید زبان کله
دانش این که در ما دایه
چون بال لبش چنان بلیک
اندرون با قند گشت آن نزله
با دیان کن طاعت و درش خلک

باید که
بناظران و غیره
دوستان

تاریخ
تاریخ
تاریخ

در دوستان آری سولی تو
زایشان بست بگوش کیو
رست او بدان کو در ششم
بس حلیتی ندیم چه کندن
چون سوری کج را نبود است
آزاد و بنده و سپه و خنجر
بر دوستی حترت تنه بر
برگز چشمن کرده زاید نیز
آن روز کار شد که حکما
و اندر جان ستوده بدو
ناگاه باد و دین مردن را
کستی کی دخت بد مردم
رفت پاک روغن این زمین
امروز گرم بر پی آگه دی
سودی ندارد دت چو بر آسولی
روزی بان پزنی زکی

چون من خانان شومی آواره
بر دوشه رگوبت ساره
بر سر نهاد و چه کز می شاره
از خانان مان خویش بکیاره
حیلت کز به شد ناچاره
پرو جوان طغسل کا سوار
کردن مان شایسته بخاره
این کده پرو بهر ستیم گاره
تو خن تاج بود حنده دیاره
و انابان کوبک ساره
در چ کلند از سر پرواره
اور اسبان نیون همواره
جز دانه میت مانده کج خاره
سیداشت طاعتیم بر تاره
بجز ز مانده خواش و ننداره
آردت روی پیش چو پر کاره

تاریخ
تاریخ
تاریخ

تاریخ
تاریخ
تاریخ

تاریخ
تاریخ
تاریخ

تاریخ
تاریخ
تاریخ

تاریخ
تاریخ
تاریخ

تاریخ

تاریخ
تاریخ
تاریخ

روزی چو تاره و شکرک باشت
در یاست اینجان دور کرد آ
برون سپاه جملکین دارد
از جمل جنک چو کند می تری
یاد کردن خطاب کت بر آنچه بدی کرد بیان یاید
خاسته و نام بدت جفا رسته
چندین هزار است بر شسته
و آن با کمان و تیر فروخته
و انم نامه فرید کند گشته
برد و یکیت گفته و با گشته
ناگفته سبچ کو هر سخته
پنهان هم پستان نهفته
خسته دو چشم باز و خسته
یا یکد گیر چو دیوان کالفت
با مرکب و عمامه ز رسته
کوبان بطبع روز و شبان لفته

ای کسند که در کرد بر رسته
ای زود کرد که دست بر رسته
این دستانه بر کشیده همی تازد
اینم کند بطلبه درون مغزین
من خسته مانده زیر آستان
گفته سخن چه سخته کسر باشد
بدار کرده ما را بیاری
خرگوشن و اردیدم مردم را
یک خیل خنک دارد در افشاده
یک جوق بر شال خرد منده
بر شام بازده بسر منبر

تاریخ
تاریخ
تاریخ

تاریخ
تاریخ
تاریخ

تاریخ
تاریخ
تاریخ

بر چه در و مخر بود آرد فرود شد
 دیوستان شد زمین خاک تراسا
 وانا داند کز حاجت برود
 حکمت حجت بخوان که حکمت حجت
 ای شسته زرد و آن غره
 چون این زمانه کوفت نایب
 پرتنه جهان ز تو در مشیت
 در جان تو پیش هم می بود
 هر چند چار تو کسی مالد
 ای مانده ز بر بار نادانی
 این بار کراک کوبه ت شکست
 پریت جو شیر ز می غره
 پیر این آزر کیش از کردن
 تا بر نذرت کس به سفاره
 آرد طبع های سپر ز تو هرگز

زده ک
 مقلد زدن شکر
 و صفت شدن
 ۱۱۴

سفاره ک
 مقلد زدن شکر
 ۱۱۴

آورد

خنده ک
 جا در حست که بر با برین بند
 بخورد در تکی است که موسی
 آرد ترا بر زانو و می را
 تپیل بر دگر که ترک خوره
 گویند

آزادگی و طمع بهم ناید
 این دهر یکی عمر حسن یکراست
 آرایش او برکت و بوی خوش
 دین کاوازا بسوی و خواندن
 از خلق چو کسی بگر یاید
 جز دین نستاند از کسی کاپن
 این نیست مرا عروس با باشد
 عاقل نه در آسختن کاپن
 مردم چو زنتین فرو ماند
 ای حجت بند نشنود جا بل
 از حق تو بکنفتی بر هان
 در خانه دین چو سبزی ساری
 اگر نه بسته این بهر جهان شده
 تن ترا مثل مادر است مقل جان
 چرا که مادر پر تو را توان شده است
 من کرده ام از موی صبر غره
 ای قوم خد ز کیند ازین غره
 بنیادن جعد و شستن غره
 اینت همیشه کار بو غره
 چندین نفس بوسه خنده و غره
 راضی نشود بصد ره و غره
 این غره بچون و من با غره
 راضی نشود بصد و غره
 دنیا نه پیش زب و نه غره
 چو سبزی پیش و تره
 بر باطل خویش ثابت و تره
 از کفرت تیش سازد و تره
 چرا که سپ جهان ز سر جهان شده
 تو چو مادر بد خو چو جنین از آن شده
 تو پیش مادر خود سپیه را توان شده

فرشته مشوای جوان پاکیزه
چگونه غمزه بر تو ز آن پس که کجیل
بجوی آن مروارید که تو عدیل
نگاه کن که درین خیمه چایستون
چو یاقوتی که در آن جهان جانوران
زین بخت او را خدای جان تو کرد
طفلی که آن کوشید همه جانوران
کمان مبر که برین کاروان بسته زان
اگر تعقل و سخن شنیده برین ره میر
چرا که توالی چون تو برینان نشد
ترا بجز گلشنی که در بیت حکیم
یقین آن که چو دریا کند حجه تو
نهان ز بصیرت بسوی مرد خرد
ز فضل و رحمت زردان دگر کس نیست
نگاه کن که درین یاقوتی خدای سید
اگر بین دنیا کشیده خوشترند

چو بوستان بقدر سر بوستان
تو بزمانه بد مهر محرابان
بغلظت نشی بل پاک جان
چو خسروان چو منسی تو کاران
چنین سلسله و سالار و فرمان
که سویی و تو سرای منسی و جوان
بر این مبارک جوان چون تو میمان
تو جز تعقل و سخن سیه کاروان
چرا ز عقل و سخن چون که زمان شده
اگر تو در سلب خرد برینان شده
بند در تو چنین از چه شان شده
بمان زمان تو برین عالی آستان شده
اگر چه از بصیرت خرد و سخن شده
اگر تو میرستوران سپهران شده
که چون خدای خدایند و خدایان شده
درست است که بد بخت ز پستان شده

تو پس عکس چرا بنده جان شده
که زار و خوار تو از هر سوزمان شده
اگر بدل طمع چند اوستان شده
چو آب لاله سر نشان میمان شده
که تو کبش حق سحر شده زان شده
غریب رانده بی مانن خانان شده
نه از کز آفت چون کس مثل روان شده
بسان بوی سلا و سر نشان شده
پند و حکمت ازین کجک تر جان شده
از آن قبل که تو از حکم پیمان شده
روان کمره را نیک میزبان شده
باک بسبب که دل خازن قران شده
چو ز سید مایم همه کسان شده
تو بی غیرت کبوش خرد کراش شده
اگر بدانی خرد در رایگان شده
بزرگ دشمن بدگوی بد زبان شده

اگر جانز اسبند تو آفریده خدای
بدر چشم هر سوزمان بسوزن بند
بشهرت که طمع ز روی شوی
و در غمان خرد داده بدست بوی
سخن گوئی و سرساز ملامت جستی
تو نیک بجای که نه فرمان رسول
بجستال نبی بزبان خاصه عام
بس است فخر ترا ای که بر بره ایزد
جان چو باد کنگت خلق را و تو باز
کمان بدگر ز دزدل کجک تو
باب بند طمع بی نشان عاصم علم
قران کسند بی درد دل تو حکمت شد
ترا بی ضعیف خرد ناصبی که در غم
تو بی غیرت سینه دل پر زیم از آنکه
تو بی غیرت را لغدن آن ثواب مرا
ز بهر دوستی مال مصطفی بر من

سوزمان
۱ قطع و غیره و تو را از هر سوزمان
۲ سخن بنیان کار و سرگوشی
۳ غمخوار و هر جان از معان
چو عاقبت کن از نیک و بد
کز آفت کس
بر زنده و نه بوده
بیک
الرحمان
کشف غم و غم
المفسرین
فان

دکتر
یادری و صاحب
۱۱

بدستان بجان آب طبع

بسان شمش طماع درستان شده

بدو جان ترانده در بسته
بسته بر آب شمش که ز جوی
چون ز فساد آب بکشی دست
دیوار تو دست چو شمش بجای
این می بد چو بسته بدک
جز خوی بد شمش جانی را
بشمار بکش دل سخن دانا
تاکی روی چو کره بد کو هر
تاکی بود خلاف تو با دانا
چون مرغ چند و بهت هوا بل
آن باد ساری از سر مرد کن
و آن چن چاره چو خورشید
از آنکه او اسپر کند طاعت
کرد دل سیاه فرود شود

تا تو ز دست او نشوی رسته
تا دیو هر ترا بگرد رسته
اگر کند سلاح ترا رسته
تا تو دل از طبع نکلی رسته
صدره ترا بزرگد خسته
بر تو که کرد تک ترا رسته
تاکی بوی بکل کی رسته
جل و حقان دیده و بسته
او بسته هر ترا تو ز بسته
یک چند داده بود ترا رسته
اکنون که چو کشتی و بسته
بر شوخ کشت دست چو بسته
تیر بر او می دل نکند خسته
مسح و نهار و روز و پیوسته

دکتر
بهری طبع ترخان کجای
۱۱

مهر که حبسجوی کنی دین را
جای خلافت جنان دروی
بگذر ز شهر او اگر نبود خیری
نشود یان مثل که زندگان
اندز دست خلع جنان میسر
بایسته چون بود سپهر دنیا
بر دست نیم اگر چه در کین بند
روزه شبان کوش چو بهوشان
هر چند باز مسل میگرد
دانسته بیدان جزان نیرا
بزوان را از غای نه هرگز
ندیدم کار بوسین را کن
همی زین نیکون چادر که ان
نیاید کس همی ز در کج جان
نار و سودمان چو آتش نران

دینا به پیش آید بسته
شایسته است دست نیکو
نارسته که بود چو سید بسته
مرد به بار بکام عدو بسته
چون خشمه در فنده و بسته
چون نیت او بسته و بسته
سپاره ایم بسته و بسته
مکار کار چه بسته بسته
یک و بد و نغایه و بسته
دانسته بر بود زندان بسته
این غیب تل خسته و خایسته

بسی کردم که و بی که نطق
نیاید چشم و سر هر چند کوشی
هر سینه خاند و میرانند
کر از این خانه پروت فایه

تاره که
عالم کفر کاہ چو پست
۱۱۰

خفا که
کس که کار بازرگ
و چاک و پستار
نست

تواره که
خانه و دیوار کی ازنی و غفلت
ش آید
در جنگ سرد و خانه که در جنگ
سر کین کاہ و پیکه سینه

غزازه که
دو تنی دارد اول سلطان
جنگ که مویست و تنگی
خورد این کس که در دم طلق
جوان تصوف صا جوان کس که
کرا و و چو در آن
کستند

نخوانند و ندانند و پند
مکرایشان بسی پروریدند
بماناسک منطیر شست
فلک رود غن کی کشت با
زنا اینجا بسی کجاره ماند
ترا این کی خفاست
باید رفت آخر چند باشی
در خفا چو است خفاست
کس شستی و نبود وی و شک
بجان نشو که چون گوشت بر
قت تار و شد است مخلصین
پن یکون اندر جان شست
چو پیش طلاق صابت پایست
دل درویش را که پوشیاری
یکشت بی کسی مانی که در تو
نیاید جز کفضل و علم و حکمت

همی نم پستاره چون نظار
ازین عوار و بی در سبستان
ز بهر جان ما هر یک ستان
کار خفاش در جلد و خبان
چو در غن بر گرفت از اخصا
فرد بل مغرب چون کنان
چو ستاره درین خفا توان
کشیده هر کی بر تو کنان
کس کرده نو است کس خفا
نباکت از کس باشد غران
چو رماز است در زین جهان
یکی شاه و دیگر تیسار جوان
نداری شرم ازین شستن بران
ز در شطرنج ساز از پوشش ای
نه منم دانه جز کار ستان
بامیراث از ابرایم و سنا

چو شد پر نور جانان از علم شاید
سخن چو بد بخود حاصل از تو
سخن با که پیش روی ش ابرک
سخن چون راست باشد که طحنت
باز کسکو سخن چیزی نیاید
سخن حجت گذار دفتر و نیاید
بزران فعل حجت راست ببارک
اگر دقت نباشد چون سخن
یکشش دلم نه کتار شاک
سخن خوشتر می از پیش بیان
بود رفیع بر کردار بیان
کزی دانای بری بر رسم بیان
که لفظ ادب مطلق را گزاره
از ویانید چون مار ستران

ای خرد وده خوش کرده خدادان
ای چند کرده چو سپه کال کز
از کس که کس نسبت بچاره مگوی
حلقه کند گشت زه پر منت
توزم شو چو گشت زمانه درشت
برند بجزت بار که وقت است
خواهی که تیر دسه نیاید ترا
بلکه چو ز نسبت ترا که بست
اکنون که رفت عمر حکوی که سپه
شکر حلیت حجت توانی بچه
پسوده کان بسی نبرد دره بره
چون کرد بر تو سپه کار بازه
بسته بود که سود ندارد بسته
دل در سراوی و باکی سپه منی
چو سخن علم جوئی ز طاعت منزه
اندر چار شسته بچید بر کره

شاره که
دست را از بند
ماره که
نوعی از صلواتی که شکر با

کوست
و دیگر بهر دو شکر
کرا که
تقصیر و شرح

سخت که
بود کس که سخت اول
دشمنی هم از خون کس که
علت بود آنی از خفا چو کس
منه صاحت

سسته که
بجاست کس و سیره
۱۱۱

پدارت ز خواب کزین سخت بند
 بر کزگی زت مگر مستند
 زاری کرد سوگسیرا کرد
 زاری و آب چشم کاش زره
 عمرت چو رفیع بکشد بی
 او را هر چه کان بگذارد بد
 ز زانت علم عمرت برین
 در کز سیر فرف بر زاده
 کار سفر سازد که ترا
 بمسایهست از تو بی سال
 دیو است صعب تن تو آرزو
 جو یای آرزو ناز و محال
 هر که که پیش رویت سر بکند
 چون عتقان بچو بندیش نه
 همچون سکر بد حجت کون
 بشنوز روی رحمت پستی دو
 فرزند تو است نفس تو باشد
 بی را امر ای بره آور بی بره
 هرگز نکشت نیک و مذهب
 فرزند نا کار است ذره
 ناکشته تخم هرگز ناورد بر
 ای در کمال فضل ترا یارند
 هرگز نکشت بر خود این شسته
 از مردمان بگله خراز دیلم
 سر را بده مدار و نه که را بکه
 ناک خوری درین ز بر تابی
 زین چاه آرزو چه بر تابی
 دانست بادت چو سفر روی
 کاخر اگر چه دیر سفر پایی

بگر که عمر تو بر بی ماند
 هر روز مغزلی بروی زین ره
 ز بر کوب و چسبج بی آسایش
 بر هر کب زمانه نشستی
 پهری نمانده جنبه بر نبات
 ناخونی دست حص بر خستی
 جانز آبش خرد و سار حیات
 چنانچه پال را بر دیوان
 بر مصیبت کاشته روز و شب
 یکروز چو کله سبک کی غنچه
 بنده قبا می چاکری سلطان
 فرمان کرده کار بکه کرده
 چون مؤذنت بخواند ز می
 در شاه خواندت بسوی بس
 نماند ب تو این بود و بست
 در کار خویش خاقل چون با

بیکه که
در آن سخات

چون بسوی علم و طاعت نشسته
بی علم دین بسی چو طبع داری
عاصی سزای حجت کی باشد
رحمت ز غفارت بلند و بزرگ
دینت و علم حجت خود داد
نجاتش از کجاست بمیداری
کجاست اگر ز راه پیشاوی
شاید که صورت کنهانت را
رحمت بسوی جان تو کراید
اول خط از آدم و حوا بود
بشاید سی طاعت زوی و
آن کن ز کار و کج و دیگر
در کارهای دینی و دنیائی
ز نهار تا سیرت طرار آن
با مردم نغایه مکن صحبت
چون روزگار بر تو بیا شو بد

ای رسته شده چه می بانی
در آون آب نیره چه آسائی
خوشید را می بکل آنرا بانی
ز جادایت ز کین و پنهانی
اورا اگر تو حاصل تو لای
بزویشین خود از چه نجاتی
زی راه باز شو که در شدا
اکنون بت تو به بیارای
تا تو بسوی رحمت مکرانی
تو هم ز نسل آدم و حوا
خبره شو مبلت دنیا بانی
آنرا کند بر آتش تو بت بانی
جز بچنان باش کنهانی
ارزن نموده رنگ نه بانی
زیرا که از نغایه بیالای
یکچند پیشه کن تو شک بانی

بقره

در کجا
و در باکت چه می کنی
بآن سخن شایع آمده

بر صحبت نغایه بدانش
بزوی نیک و عدل کم آزاری
ای پونا ز نامه تو مرا
زیرا ز بهر نعمت باقی تو
ز بستنی تنی نشوی هرگز
پیدات دیگر است نهان گیر
امروز هر چه مان بدی نسود
و اندر خود بسی که بدن عادت
جان کوهر است تو صدق بانی
بل مردیت میوه ترا و تو
معیوب نیستی تو ولیکن ما
ای حجت زمین خراسان تو
پنهان شدی ولیکن بگفتها
از شخص تیره که چه میسکانی
از هر چه گفته ام نه می جویم
مینه ات کدی

بکزین طبع حجت نغایه
بغزای تا یکی مال سیفرا
هر چند سو نمائی در بانی
سرمایه تو اکر می مانی
هر چند روز روز بسترانی
باطن چو خار و غلایه خرمانی
از ما بکار بر چه جسم برمانی
کاری بزرگرا شده برمانی
در شخص مردی و نو در مانی
یکی درخت خوب نهانی
بر تو بنیم عیب زرعیانی
هر چند تو کرده عوغمانی
خوشید و ارشده و بدانی
از قول خوب بر سر جو زانی
جز نیک ای ندای تو دانی

تو زمرت را چون می شده خوانی
خراسان چو بازار حسن کرده ای
چو کیس معین پوشیده دیوان
اگر ز مقرر تده دیوانت کیست
میدان این من هستی سبب نام
تو ای حجت مومنان خراسان
دل مومنان ز او کس امانی
بر اندست که کار در برایت
جز از بهر باش بخیزد بر آس
بها گیر و خسانی ای شعر صابر
بر اعدای این نبری مومنان را

ز هر چو خست خصل مین
بصفتیهای چو دیباچه سپیدی
ز هر بلبل سخن لعلین مستقیم
که تو خضر ز هم گوشت بو معنی
تو خوش خنده چون کر بپوشیدی
امام ز ما ز ایمین و امین
سرنا صبی را بجهت کدی
بعالم درون است الداعی
بمانا که تو در خون با میسینی
مگر خود ز شعری چنان نگینی
خدای مگر خون واپی

سینه ای تجرین السهوات

گر نخواهی سیرت با خستین چو کنی
دلت خانه آرزو گشت ز بهر گشت
تخم زون پست تو هم در زمان پودن
زار زوی آگر روزی نت که با تو

کدرن
چو بگذرد تا جان کاران
را بجز آن تا قیامت گشته
بگویند

ده تن از تو ز دروی و سپوا حیدری
که تو خود بخونی از سپا شمشیر
زن عینو ای که باشی میجوئی چون نام
کز دیوانه شدستی بر مسیاز چون
خوش بختی بر سر کوش مطرب طراز
در بدر و بی زکات داد باید بکدم
گاه میشادی بخندی بر چون از کجا
آن کنی از سپی کز شرم آن کر بری
در نادانی بر بخاند ترا ترسم می
خانه کز دست اندر دل بهل و مزمار
خانه خوشتر تو سر بکشد که در دل
دل خزینه است شاید کا در ز بهر
موش و مارانه خزینه خوش منک خیره
دست بر بر سر دار و خوب کوی علم جو
گرداناکرد و گردون را تو شرم نام
کز شرف باید ز دانش طاعت بر کردون

تا بگلگون می روی خوش گلگون کنی
چون بجزیدن دگر با بهی بخون کنی
سز رخسای کنی ای دیون کا درون کنی
از بنجا رطل همچون طبل بر بپوش کنی
در توانی دهنش بر لاله گلگون کنی
طبع را از ناخوشی چون از ما ز بپوش کنی
گاه بی انده بخیزد پیش من چون کنی
وقت بسیاری را مانده رویی ای طالع
در نادانیت را چون معلوم کنی
آن عینو ای که بروی شمشیر گلگون کنی
کز تو خانه سپی را بر زمین آموخت کنی
بام و بوم از علم ساری ز خرد بر کنی
کز نداری درد کوه بر کا در و گردون کنی
تا مادک روز کاری شستنی ای دیون کنی
کر می خواهی که جانی شوی بر کردون کنی
لیکن اندر چاه مانده دون کرا و اردون کنی

کنت

ما ز کون
دهایت چو بخت گشته
استفا
مصل

خوشتر را چون داد و دل دردی
 که میدانی که خاندان است این
 جان صبار چون خوشتر با یکدیگر
 آرزو داری که در باغ پدر تو خانه
 از کلاب و سگ سازی خشت او را خاک
 من که رسم گین داد و مجلس ترا
 که با نده تو اینجا من آن چراغ که تو
 در خانه ماند با تو باغ و خانه خیره خیره
 که کسی که دیت بس بگو جانی شاد بآب
 چونت که دیدی زری بس نیز جانی است این
 زندگی و شادی من در علم و دین نیستی
 روز تو هرگز ما جان سعد و پیونگ کی شود
 که بشارستان علم اندر بگیرد خانه
 دست ما آن ستمکاره ز تو گوید شود
 بیدی باری نادانی و بیگونی پس
 سخت تو که چو نادانی قرین با بی

شاهین
 شهر و عمارتی که در پیش
 بسایر است

شعر حجت را بخوان موسوی دشمن را چو
 چون کشتایشهای می را از لفظش نشینی
 دوز نور آفتابش بره که در خاطر
 از تو خواهد آید آن کس که در آن کجا
 خضر جوید بر یکمان جاب سخرات برک
 که ز قای حجت را در پیش خود مایه
 مینه ز جگر سخن آن خطب

ای که در دست خوی بنیاری
 در دست خطا خیره چند ناری
 که سر ز خطا باز پس نیاری
 خاریت خطا ز هر بار تاکی
 چون با خرد ای چو در ناری
 عقلت بسوی صواب ره بر
 کوی که چو از روز کار جایی
 این بنده چینی که بر تو بسند
 خواهی که تا شاکتی نیز زست
 جز که اندوه و غم زدوی دست
 تاکی بود این جل و با بسیاری
 چون ز خطا باز پس نیاری
 دوام بحقیقت که اهل ناری
 تو پشت درین بر خار ناری
 چون بسخ بر چینی و سوگواری
 باره برت چو نجار ناری
 با من کند آنچه بود و با باری
 در بند بسوی چون کنی سواری
 بر خیره درین چاه مشک ناری
 هر گاه که ستم محال کاری

عزیز
 این شعر از جگر سخن است
 که در دست خوی بنیاری
 که سر ز خطا باز پس نیاری

جانی
 در بار
 تا مل و چو ستم که جفا
 کش در هر چه علم گوید

آنکه کند از روزگار سپی
 در جمل و معادای روزگاری
 ناید ز جهان هیچ کار داری
 الا که تقدیر و امر باری
 بشدار که عالم سرای کار است
 مشغول چه باشی بنا کاری
 بگر که پس از نیستی چگونه
 با جاوه شدستی و کار کاری
 دانی که ترا کرد کار عالم
 داده است بحق دادگر و کاری
 که تو ندی داد او عطاست
 در خرد و خدایی و دل خواری
 که کار فلک کردش تن آمد
 دین کار تو است و مرد کاری
 چون کار بقدر خویش کردی
 رفیق بره عزت و بختیاری
 که گیتی تیار تو ندارد
 آن بگو که تو تیسار او ندارد
 زیرا که هر کسی بر حکومت باشد
 هم بگذرد این مدت شکاری
 زین لاله و زاریت نگر و حج
 هر چند که لاله کنی و زاری
 دیوار است ستمکاره نفس حسی
 که مایه جملت و بی نصاری
 یاری ز خرد خواه در عیانت
 بر کشتن این دیو کار زاری
 پس کس که بر امید پیشگامی
 زو مانده بخاری و پیشگامی
 بی نام بسی گشت از دلی تا
 اندر طلب نام نام مداری
 ز نهار بدین زمین سازد
 ندی خرد و جان بختیاری

زیر قدمت بسپرد بخواری
 هر که که تو دل بدو سپاری
 ماریست کزنده طمع که ماران
 زین مار بر بند نیستی ماری
 که در دلت این مار جای کرد
 چون تو بود کس بدلفخاری
 بی بای که اگر مار را بدل بر
 با پاک خرد جای داد و یاری
 با عقل مکن بایر طمع را
 شاید که نخواهی ز ماری
 سیکو شکست جای تاجی
 بهتر چه پراز کک عمر نهاری
 هر چند که مکلین بود نخواهد
 از شسته خردمند عماری
 آن کوش که دست از طمع بر تو
 وین غلط جانرا بدو سپاری
 و ز روزی ز مال شد رستی
 ز حرکت زو علم و موشیاری
 هر نعمت زردان بی مستی
 یکیک بتن خویش بر شماری
 و اندیشه کنی سخت کاغذین
 از هر چرا گشته حساری
 و آنگاه که داد دست از زمین
 بر جانوران جسد شهر یاری
 ایشان چه چون مکنون غایب
 ای و آن تو چون سپرد و جویاری
 جسد درین بر کسی طریقی
 این رفت باوان آن بخاری
 و ازیت جز آن گفت کاغذیانی
 بلخیت آن گفت کان بخاری
 کشتی تخییر که اندرین ره
 گامی نتوانی که در گذاری

سازید
کسی دینت

کوی نصر درت که این چنین است
رازیت بزرگ و صعب بود
ایلی تو مر این سلم را اگر تو
در کردن تو طوق و نمارد

لیکت بی ناید استواری
مکت بد لهما درون بجاری
در بند خداوند ذوالفقاری
بر خشک یخیره مران شماری

فین کفخل عن دینہ و یغفل بالذین

ای آنکه ندیم باد و جا
چون شت حریر سبز در پوش
که رفته بدشت با تا شامی
بگذشت تو ز سی جمل بر تو
خشت ترا سحر کمان بستن
لیکن فلکت بسی نهر جامه
دایم بشکار در بر می تازی
جز که ز در هر نیت بهر تو
فردا بعضا سمیت بایز
قد الفیت لام شد بکبر
از هر وقت چاشت چون

با عسر کبر برین نهر جامه
و آید نشاط حسنی از ناما
که خسته زیر شام مادا
از هر چه مانده بدن جای
از جامه بیجام بگریه بجای
فرجام که که دست نهر جامه
و آگاه شد که مانده در دای
هر جنب که بر فلک چو بهر
امر در چنین چو یک چو خرا
مگر چنین است چون لا
در جاج بوت شام در شام

استقام
زین کج بر آن که از کجا و جاده
ساخته پاشنه

چون از بنو ارم از تو بس شدی
ایه و ن شت روز دست مکرول
در دنیا سخت سختی و در دین
سوی تو نیا داشت سبیر
هر روز بعد بهی دگر با پشته
لیکن چو کسیت میمان خواند
که با صبر سبیت بر د عمر باشی
تا بی ادبی بسی توانی کرد
و آنکه که شدی ضعیف شستی
با عانه خلق کوی از خاصم
ای حجت ازین چنین بی از ناما
از خاک بلخ در چه پند آید
ایلیس عدوت هر راز را
مشتاب چون عام از راز تو
از روح شریف غر از روحی
ای معدن شح و نهر پشهر

لیکن چه ستم کنی خوش را
استاده ز بهر سبب است
بست و میان کار و بهنجا
یا تو ز سرزای اصل بنیانی
که در چه زرف دکاه را
برند بید میزبان بیدار
در شامی خواندت علی ناما
خون ملک آدم بیاشنا
باز بس چه با زید ببطا
لیکن سوی خاص کتر از عا
تا چن کشی بحال فنا
خیز شستی و خامی بی اندا
تو آدم اصل علم و احکا
مرفوح زمان فرخیش را سا
که چه تن از جهان هست
شایان همه رو بود تو نصرتا

من بسند تو انکرم اعلم تو
 هر کاریرا بود بر انجای
 من بر سر و شمشاد صحابا
 دیگر حق اناست تمام بکج احطام

ای که تن از روی آل چو ناله
 در از روی خویش ناله ترا مال
 بدخواه تو مالیت که مالیده اوئی
 دست ترا مال مقال از فضل مال
 ای زده فرو شده تو از مال سخا
 کر زده بی جوی چندین بر میر
 آرز تو سنگیت همانا که نرسد
 در مرده مصیبت و شر چو طمس
 از عدل خداوند بیانی چو سیاه
 ای کرده ترا کردن و بیست و پند
 بگر که کجا میروی و پند مسکر
 باشکرو مالی توی مرز و لیکن

زیرا که تو کج علم استکلی
 تو عالم حس را سپر استکلی
 تو صاحب ذوالفقار و صیبا
 از من چو مست خود کنی از بر چه ناله
 چون کوش می ای دوستی سخت ناله
 بدخواه تو ماست تو چون شمشاد
 زانت که همواره تو باقال و مقال
 با مرکب باصفت باسند من تا
 چون میدوی ای پند چو اسب دیا
 از کرسکی خویش حرامی زحلا
 شخم بره و بار بدو برکت و پای
 با بارز که روز قضا من در حیا
 زایل شده دیر از تو دنیا می زود
 سوی خدمت بسند و از زاد و سوا
 فرد از روی جزئی و منفس و خا

کنایه خط
 بزه

کاف

کو ما ز غم بی باکی و طغیان ناله
 خورشید چو شد دلش ندرین جان
 ای میرا جل چو لاجل آت میری
 زیا بخورد باید بودت و حکمت
 با خرد و حکمت و برک هر دو منض
 ای خوب نبال از زخرد با بر کبری
 ای منظره ترا جام بلورین چه کار است
 باکی نمود را که وقت سفله سفال است
 در یاست جهان ترنج کشتی و حیرت
 ای باد بی هیچ شب روز ناله
 اندر خرد امر در بوال ای سپر ایراک
 اسال بغیر و در ترا دامن نشین
 ای سرورن که آتشین این شده دولا
 دانی که جهان بر تو همی در دسکالده
 درمان تو آنست که با تو زمانه
 مگر حست مدوگر و خرافات طمع را

سپوده چون غم طوفان ناله
 با جبه بلند و ششم و همت عالی
 بر حیت که عزت و حال و حیا
 زیا تو بختی و بصد در می و نبال
 بر کبر که تو این همه را خشم و نبال
 باسد و سپیدار همانند و همای
 که تو بن خویش خود مایه سفالی
 که تو بدل پاک چو پاک آب رلا
 بادیت صبا بی خوبی و حیرت
 شاید که تو زانده سپهرین نما
 سکی پل با مد که همی هیچ نوال
 زیرا که الف بودی اسال چو دیا
 خنده دلی ناو چو سپرده دوا
 او در دسکالده و تو در مان سکا
 شیر بی سکا لده کالی تو سکا
 چند یروم ره بدو خویش حوا

نبال
 در خرد آن که بی ستر و ستر
 و در خرد آن که در وقت نرسد
 دور خسته شده

طاعت و توانائی
 دشمنی خصم و حیرت
 دشمنی و حیرت
 دشمنی که حاکم هر دو با

خوار گشت و کبر بره دین
 بر خلق جان فصل بدین ایرون
 دین فقر تو است و ادب غنظ دهری
 شعر و ادب نوحه سبک بر سفا
 معنی قرآن روشن خشان بچشم است
 بر ظاهر امثال مردک بگفتند
 راجعت بدین در مشیت حق
 راه سیک دور و سبزی شهر کالت
 بر راه حقیقت رو بگر بچک است
 از جنت پیشتر بشو معنی حق
 حقیقت بنمایش اگر زنی محبت
 ای اگر همچو ره حقیقت
 مرنی جو تو بودم دامم که تو امروز
 از جنت حق جوی جواب سخن اگر
 کشتن این سبب نیلوزی
 کز زنی خواهد گشت اسیری

کمال
 دست و پا
 کلمات سازنده و ناکو
 بیسته

مشیت
 ستاره کاروان
 صبح طلوع گشت

فی دهم آل النصب و الکشف من خالصیم

پنج عجب نیست از برای گشت
 نیست شکفتن آنکه می نماند
 نیست عجبی که زنی از ناپسند
 ناصبی ای فرسوی ناسفر
 در سپهر سامری از بهر صفت
 چو سخن بنامری سلام تو است
 فایده زین چو سخن مغفرت ترا
 مغفرت مغفرتی اندر سفر
 نام مسلمانان بس کرده
 سخن می باره بر تو زحل
 راه بر تو چو یکی کمر هست
 چو که نشوئی سلب چرب چو شل
 مریس تو سبیل چو شمشیر چرم
 دین تو بطلبند پذیرفته
 لاجرم از چرم که رسوا شوی
 چون سوی مضاف شوی بنامی

کشتن او عصری جوهری
 سیر تو باشد از ناکا زنی
 زنا که نباشد عجب از خرفری
 چند روی بر اثر سامری
 بر تن تو چو سخن بنامری
 زنده در چو سخن این مغفرتی
 نیست که جواب خور ایدری
 ای خبر بخت چو کز زنی
 نیستی اگر که بچاه اندزی
 نام چو سودا دست ترا شتری
 از تو سبب یاد دگری دهری
 که تو چنین بخت و سره کا زنی
 که تو همی گرفتار کنده چری
 دین بطلب بود سرسری
 هیچ نیاری که بمن بگذری
 مانده شوی و چو سبیل بر سری

کز کوشش
 یکایک سیاه باشد بنگار
 چو

خمر شمای کتاب خدای
خمر حرامست بسوزد خدای
کرت بپرسد کسی از مشکلی
باک کتی کین سخن بفضیلت
حجت پیش آل و در بیان
من شایسته دین حق
تا ندی بینه حسبر مرا
خیر و بسینداز یکسو بسینز
تا تو ز نیاز نداری بسینز
چند زنی طغنه باطل که تو
با تو من ای چپند بگردم
لاجرم از تو ز پیش خدای
ناظمیم تا چشم ما طبع
فاطمه را عایشه مانند است
شیعت مانند ای نبشتن
من بزم نام تو نام مسبر

کرت بجایست خرد چون خجری
آن لجانا که در و پروری
داوری و سینه پیش آوری
چون پوشی زبان آوری
جنگ پیش آوری و سبگری
حیدرم از تو مثل حسرتی
خیره گویم که تو بوالعسبری
تا بکت زردم چشم حسرتی
سوی ز جعفرم سبگری
مرقت یارا از استگری
توزره و من بره دیگری
تو عمری باشی و من حیدری
تا تو بدی ز عشم ایطابری
پس تو شیعت ما در آوری
شاید اگر دشمن حجت ندی
من بر ایام از تو توارم بری

بازماند
مانند
زین
و حسرت
و خمر شمای
با دشمنان

که چه مرا اصل خراسانی است
دوستی حضرت آل رسول
مرعت لارا بخراسان منم
حجت دینی بجهنمای من
منکر داند سخن مرضی
که چه بپیمان شده متوایم
که چه بنمان شد پر ای چشم
خوب سخن جوی چو جوی ز مرد
نیست جمال و شرف شوشت
چون شکر عسکری آور سخن
خجرت داری بفرمانی بخت
این بود فضل و نیایی پین
خجرت است که دانی که صفت
دآب در و دشمن و خاک و کوا
هر که از این با خبر یافت
موج و پستی و غزل را که

ار پس بری و نمی دسری
که در مایک و ما ز ندی
بر سخا حجت سپهری
شد چه بصر سحری کل طری
هر که بپسند سخن ناصری
زین نغز ده است مرابری
زین بکنند عیب کسی بر بری
سینکوی و فریبی لاخری
خزینها کبر و کوششتری
شاید اگر تو نبوی عسکری
و صفت دردی بکسرتی
جز که فرود مایک و چاکری
علت کین کشید نیل و خری
از چه صفت داند درین آوری
کوی ر بود است به نیک اثری
علم سخا و سپهر شتری

کسرت
زنی که کسرت
بازماند

دقرت بکن که سوی علم

نی فزون است آن سخن مستری

پوشیده بجای مسکنی

خود را تو ز کرد جمل بختی

یکبار ز کرد جمل تقاضی

و آگاهانه ز کرد تقاضی

تو خاک که ز نور بزدانی

مرجان ترا قنوت ماری

تو دیک خرد تو سپکان استی

مانا که تو پور دخت عمر استی

از خردی خویش داد استی

از قدر بلند نفس استی

مرغانی خویش را کجا استی

بلکه که داشت از رای استی

کرده و پیشکار روز مای استی

بر کوزه که تو همیشه کرد استی

ای عورت کفر و جیب نادانی

ترسم که نه مردی بجان خند

چندین نشان بود چرا جانزاد

یا کرد بجای بر مسمی منی

کاین جا به و جانی پوش خاک استی

بارانی مت اگر کلمه آمد

آن صفت که زنده کرد در تن استی

ای زنده شده تو تن مردم

ترسا پس خدای گفت در

زیرا که خبر نبود ترس را

چون که بر خویش با بدستی

این خانه پنج در بدن خود استی

مرغانه نیده ام جز این برگز

نابا تو چونیدگان همی کردی

این سخن را
از آن بگفت
عزیز من
بگفت

ای عورت

هر چند ترا خوش آید اینخانه

پروان کندت خدای زو کرد چه

آباد و برات خانه چون رفتی

از خانه مرده دل پر استی

قیمت تو ایستار چه صدف را

بر کار که بر مراد او کردی

امر ز کار در مگو بسنگر

کفایت ز بر زبان نشین

بر دست یکم چون بسکارتی

در مسجد جایی سجده را بسنگر

آن ان عین که هر چه کردی

ز آن روز بر سر کاندرا اوید

ز آن روز که خبر خدای سبحانی

ز آن روز که مبول او بریزاند

در چرخ ستارگان خرد روزی

عریان همه خلق از بسبب مستی

باقی نشوی اندرین خانه

پروان نشوی تو زو با سانه

اوروی کس سوی و برانی

کو خاک کران و تو بسنگر

ای جان تو در لطیف مرغانی

سیار خردی زان پیشانی

بلکه که چه گفت مرد پویانی

بندیش ز پاهای سگارتی

کاری که بر سرش بر دوش استی

تا بر تنی بنهار بسنگر

امر ز بخت آن مستر و خودی

آید همه کار های چنگاری

بر کس زود خلق سبکی

نور از نه و ز آفتاب خشنای

چون یک زمان باد باستانی

کس را نبود خبر ز عمر باستانی

سازان
تو قدر است

بازویش

چون شمش زده شده که در مردم
پوشیده مانده آن زمان کاری
آرزو نمیکند گفت شوانی
و آنجا زود تر چشمتی کاری
بر بانی از آن پن اندازی
زید از تو لب چو می باید
گر کی تو نه میرم خراسان را
دیوانه سپاه تو بی لیکن
امروز همی بطرمان بخش
وز دست چو سنگ تو می پاید
خردا بروی تنی و بکناری
ای کشته تر از آن بگر بران
لغت حکمی بخسیره بر تو آید
قصه و نیت همه بدی داری
نان از در کجی کوزه بر آید
از بدیتی دانا توانایی

همچون بخان بر سر پرستی
کازا تو کسوف سستی بر شانی
میخوردن فلان من سندان
کامروز درین جهان بی پستی
گر کی مثل زنا بمانی
تا بر سنی ز عمر سستی
سلطان بچو چنین تو سستی
تا طغی زبری که تو سستی
ثوب شطری و شعر کرکائی
موندن مثل کی کرستی
انجا همه مان ملک و دهقان
بر آتش آرزو چو بور آید
کز فضل تو نیز سستی
لیکن حکمی که سخت خلقا
کز تو مثل بنان کرد کای
پر شغل و دمی چو سستی

لبش
بازویش

سیحان
معنی سیحان گانه بزرگ
در کجای

دور

و ذلیل و گزنی خردمندان
با تو کند کسی کسوف جهان
لیکن من در آن بخردن خستین
درمان تو آن بود که بر کردی
حجت بصیحت مسلمانان
از حجت علم و حکمت لغمان
دست تک مشو بداند که در کجای
از خانه عمر بر آید مسلمانان

مرد و بعد را اوسیل بر پستی
زیرا که نه حاصل بود احسان
مرا ملک را بزرگ همانی
زین راه و گزنی سخت در مانی
گفت سخن در دست و پمانی
بگذار بلفظ خوب و حسان
ماندی شهادت شده زندان
امروز درین من تو سستی

سخن میگوید باروز کار و کوشش میکند که در مانی دورا

کار و کردار تو ای کسب ندرت کجای
بستری پاک پر کسب ده کنی خردا
تو بهمانا که نه بشیارسری در نه
کز نه سستی ز پی آنکه نیارایم
بچو نیت همه خلق و تو چون کر بر
مادری هرگز من چو تو ندیدم
کز نه با نیت از بهره ز سستی

نه بی سپهر کمر و سستی
هر چه امروز فرار آری و سستی
چو کله فضل بد از شت سستی
مانرا ما را از جبهه چه آزادی
روز و شب بچو چو شس بر سستی
نیت مان بود نه بی تو کجای
وز نه سستی چو باز سستی

بازویش
سیحان
۲۴۶

تو چو خفته خورشید شوی ای دل
تا بهی دست است بجاری
چون فروماندی از مصیبت گیتی
گرچه طاری عیار جبران ز تو
سیرت زشت نماند ز جور احراست
گرچه بسیار بود زشت همان شربت
بجوی خوب چه و پا و چو سبب شرم
سوی شهر خرد و حکمت ره یابی
سحق حکمتی از حجت پذیرد
مغلوبانان چو کرد که در پایی
گرچه سزای بهایی حکم را
شهره سزای استوار و لیکن
جو خداست علت تو و ما را
گرچه ترا نیست علم تیر تقیاب
آنکه ندانند چگونه گیت ندانند

ایت نادانی بخشی و نکونتری
کنی روی بجز این جباری
آنکه است در باری بگنجاری
عالم الغیب که با غیر عطا داری
سیرت خوبت که کوز اسیراری
زشت هرگز نشود خوب بسیاری
گرچه در شهر نه ترا و نه عطاری
گر خراز با دیده پسته بازاری
که تو از طایفه حیدر کز آری
هم بسزای اگر چه در پایی
تو نه سزای چو پیکان بسزای
چون بسزای تو هم نه شهره بسزای
سوی حکیمان تو از خدای عطای
سوی من استنجاکه علم و تقای
شهره سزای که تو زهر پیرای

کف
جمع کردن کتب کردن
و انداختن
و انچه در صدر است
۷۱۱

و آنکه ناید طریق سوی چهر است
دار فغانی و سوی عالم باقی
راست رجائی و نظر کار و لیکن
صحبت تینیم با کار ازیراک
و اما ما را بسینک آن تو خواند
دینا پورا ترا عطای خدایت
چون بروی تو عطاش با تو نیاید
گر نه همی باید از عطای مبارک
آنکه عطای و عطای هر دو است
نیک نکر که درین عطای و عینیک
سر که شوی در کلیم خرد که کن
دهر ترا می نیش مرکب خداید
چاره ندانم ترا چه آنکه بجاست
گرچه یکسان با او اند بیابال
جمع خدیش اگر کز کالمبد تو
بند تو است این چه چهر اخوری اند

از تو چرا چو دیدان سحر چرای
معدن استنجاکه گوشه باقی
راست بجا می از غریب رجای
صحبت آنکه است و شاخت نشانی
گرچه تو ما را نیمه خوار نیاید
گر تو خرد از ند بس حکمای
بس تو چه بروی ازین عطای خدای
تو که عطای فانی زهر چه شای
معدن فضیلت و اصل از خدای
تا تو که چو عطای تراست کز ای
تا که همی خود کجا روی و بجای
چاره جان ساز خیره از خدای
خوشتر از ترک و شک او بر با
عالم دیگر اگر دو باره بر با
فک بجای شود هم او بهوای
کرت باید ز بند شک ریای

سنگ
معلق استخوان کوبیده

جز که حسد را سنی نانی ترم
 ماد تو خاک و آسمان پرست
 نیک پیشانی می که کف جنت
 جنت چو اگر دشمن بکشت
 آنکه ترا زنده کرد چون براند
 که تو آنست زنده داشت ترا
 در توانست زنده داشت چو کرد
 رای ترا راه نیست در سخن من
 جز که عمری و بکلی نیست تو علم
 بند خداست مشکلات زین
 دست خداوند خوشتر از خودانی
 ای که برت کج علم است
 هر چه جز از خازن خدای است
 هر که سوی جوی چشمه راه ندان
 که تو سوی کجی نشناس راه ندانی
 زیر لوی خدای بی پایه
 ز کف بهالت زجانت چون دریا
 در تن غمگین منته جان سمان
 با سبک باقی این کران فنا
 چون بیانشان بکنند حارست خدا
 و آنکه غیر ازت چو شمس نیاید
 که ترا زین برنا جنت و دروا
 عقل چه دارد در درین صیفت کوا
 که تو بر راه قیاس ندیده باشی
 شرم نداری زین عمری و عمرانی
 روز و شب اندر بلا و رنج و غم
 بسته و آتوس حکم و حکمت
 چو که سوی کجی بان او کمر است
 جمله سوالات جز از است و کرا
 هیده باشد که در قصه سخا
 من کجیم سوی دست راه ندان
 که بنامی مرا که حاصل لیا

صورت و کرداری
 ۱۱۱

اهل عبا کسیر و لوی خدایند
 حیدری معصای محسی دورا
 آنچه علی داد در کف منته دون
 که تو جز او را بجای و بنشاید
 جندک را چون های نام نهایی
 لاجرم از کبری دلیل تو شست
 آن سوز خدای جمل خدایست
 بر دل و جان تو نور عقل تابید
 نور کبر از اندر آیه من نهاید
 کان مکان شفا قران کریم است
 زانکه بخوبی می ز عطر و در طیب
 مرد و حکمت بها و قیمت کسید
 در تو عیسی با جنت معقول
 حجت معقول اگر بدست نداری
 پند ده ای حجت زینج انان
 تا تو بدل بنده امام زمان
 سوی تو کرد دستدار اهل عبا
 موسی را جز او که در حصای
 زانکه عمری بداد حاتم طای
 دانند و آنکه که بر طبعی خطای
 ناید کز ز خدایم حجت
 روز و شب ز کبری بر ج و بلا
 چو نشکر می ز جا و جمل خدای
 چون تو ز دل ز کف جمل از دروا
 تا تو ز دانش بر آیه نغزانی
 چون کج تو سپار ازین مکان شفا
 در طلب است و طیبسان و دروا
 زنی زمانست شستری و بها
 نزد من سوی من خان کجا
 من تر اام چنانکه تو نه مرا
 مرحلارا که دست در عصال
 بنده شعر تو کشت شکر کجا

جان خست هم بر سر شمشاد حاشی
چو روی موزنی ز طرازین بی بی
نیز دارد کجا تو تن جان بخریبند
همی سخن بی انجام عمرت را اینجا
زنا و مخرجه جو و مجال و عیبت و دردی
ز سر توبای بوانست اندر نماند اندازد
تراوش تکلیف و نادانی طیبی زین
چو دل با جلی شد بعد ایشان کیلاز دیگر
چو چو بستن پیش کیم از آن ای دل
همی زای بچلیسا که مری تا زای گو و ام
خرینه راز زردان یکدیگر نمانست از آن
که از بازی بدن اندر جلیت که چو کرکی
توحیل ساز که سازی بل با مری پند
خرینه علم فرماست که ز بر بوائی تو
ازین لافدگان آواز چو جان کلامی
ترازین جانان آن کس که رنجی نماندیت

امروز
نام دولت و شهرت از
خوشتان که خربت

اگر نه مدبری بجان شطرنج چون با بی
سزود که روتابی روی را چو شیطانی
اگر علم و طاعت را تو جان تن نروزی
بس کن که تو کار دین نیازی کی اغا
در فوج و مکر و جوشه که بر طراری غمخیزی
اگر زینها بر دانی می هر یک کیش بندازی
همی تو بساز جمل تو با جمل در سازی
بناش شد که در ابا تمش بر پهنه کدازی
اگر در جستن خبری که آنست نیست با آری
ز بهر علم فرقان شد غمخیزی چو در نازی
بسوی تو که تو با دیو جلیت ساز در سازی
و کرفی مراد با تو مد پند نیست از بازی
که مری چو با سر برانم تو چون با صد بازی
که بدت بس بمانی خبر بمانی خبر امرا
که تو هر دق زدی هر دلاف او آری
سخن که با کن نشین از حاجت از رازی

دل

امانت داردی تو مه رازت نبودانی
ترا دیبا می خبر بوی لاکر کشت در حاشی
این شعر است که
صیبت این که گوئی که کوی پر کبر در باستی
ببخ اگر ریح بودی لاله بودی شمشیرش
از کل سوری ندانستی کسی حقوق را
صبح را بکن برین پند این اندر دست
روی مشرق را بار بار آید به بو طمرون
جرم کردن تیره در روشن و آبرج
ماه نو چون ذوق زین کیشی شیری
خست این بل این روزه هست خرم
بلکه مصنوع تمام است این قبول منطقی
اسیای راستین کاشن از پر و ن
اسیای با زار بی چو لاله و پرو شوی
صیبت کوی آسیایر آسیایر با زلف
عقل اشارت نفس با را می بدون

که پروان افتد از شمشاد کجا ز بوی
همی که جغز برده اما که عطاری نزاری
یا نزاران شمع در چکانی از میاستی
چرخ اگر در باغ بودی گلشنش جز باستی
این اگر خستنده بودی آن که بویاستی
که کس سیرت بر روی سببین جفاستی
تا بدان ماند که کوی سسند و آری
کوی اندر جان نادان خاطر و آری
که زاین کردند چو سیلگون در باستی
که ز این روزه بهشتی نه چو آری
که تمام آیت از اینت هر که آری
من شمشید تم تحقیق این سخن از آری
و اندر پنجاهم بر چمنی چشمه تار پستی
که با ستمش غله آسیایر باستی
کاین همانا ساشه کرده زهر باستی

۲۵۱

سجده
کوهستان
کوهستان
کوهستان

کردن

کرامت کردار

تقریباً سیاهی پادشاهی چنین
روزگار و چرخ و آنم سرسبز بستی
چرخ میگوید کبک شهاب که من میگذردم
قول در آشنود و ناز را گشتنش
کس نمیداند که زین کسب بدرون چو مال
نیست چیزی بی بی چنار بدرون نیز قبل
و هر فردی بگذرد تا حال و می بگذرد
هر کسی چیزی میگوید بدتره رای تویش
این میگوید که گرانستی و در کار
نور پاک و خیر خوراند طبایع چنین
ایرین چنانده ضعیف و پاک بر سر می
و جهان را کسره از دست مسلمانان
دانست که در جلالت آن بار آید
وینت گوید که جهان را صاحب عالم
ریختن سوره سنان و پشت و قار و
می گویی راستی که از زبان این خسان

کر ز نفس مردی کل خویش از راستی
کر ز این بود در از در افروستی
جز بی چیزی نمی گوید که با کوبستی
گشتنش از راستی که همچو ما او راستی
سرفرو کردی اگر شخصی درین راستی
کی گمان بد کردی کسب بدرون صحرا
حال گشتن نیستی که در بی مبدستی
تا گمان آیدت که قطعا بدین کوفستی
نیستی واجب که هرگز نثار با خوستی
خلقت و شتر و پلیدی است را اعداستی
و آن چراشاد و قوی و مترو و الایستی
خبر مسلمانان چه بدستی و نه راستی
خواست او را بر آورده باشد نیست با راستی
بر جهان و سلسله کسیر داد او سداستی
گشتن سوزان و در این چو راستی
عاقبت از گوشش کرد و قول این راستی

حرف با کلامی
چون

در

لا اله الا الله

در شبانی که دینی گسری بی خبری
و نه دوست نیستی کیسان بی مردم هم
وین چنین اند خرد و اجنبی بدین از کج
و آنچه که ز حسن حال آیدت بد بود
پس محال آرد در حال و هر قول که گفت
و آنکه او را خواست را نیست میگوید
اینچنین پیش بر جرات خبر کی شدی
بروشیا را از رای بدینجا موشی و لیک
رومی بی محراب کی کردی که در پشت
پشت این است غلغلگی شدی هم از روی
جای پر خواران را به ابلان کجا بودی
عقل در ترکیب آدم با خمش کماست
حجت امر خداست ای سپهر بر عقل
عقل و امر او است و جلوه کرد در هر مورد آنچه
کر شنیدی کفایت شایسته قول تمام
و آنکه میگوید که کجاست حکیمستی چرا

کر که در این چنین خبری نیستی
هر کسی که کار خود کنای بی نیستی
هر کسی تنها بی طاعتی خود کنایستی
پیشاید گفت که راستی چنین زیانی
بهرستی که ز این مولا دان مولاستی
کاین همانا قول مردوست یا شایستی
که بچشم دل نه عامه جلوه نام نیستی
چون سخن گوید که کوی سر سر سودستی
بر امید نان و یک قلیه و حلواستی
کر نه در جنت امید میوه طوباستی
که با نمانده مزاج و مسوده اینیستی
کره عقلی ترا نه چون زیار راستی
امراز و بزخاستی که عقل از و بزخاستی
کی رسد با که کوی این سپهر خبر راستی
پاک و با حجت که کوی عنبر سار راستی
در در نه بجان شسته منظر و شهابی

زینت که زکاک گریمن سپنج تو حاکمی
از نماز و روزه تو هیچ نکشاید ترا
من بگویم که آنچه دار و شاه ملکستی ترا
من بچکان حج دارد و زار و بی تو ای باغی
کی شدستی نفس من پشت حکما سوار

پشت من پشت او پیش شاهان و پادشاهی
خواه که حج ای من کن با تو کس هستی
و آنچه من دانم ز هر زن طلبا اورا هستی
کز نه کار دین چنین بشود و پر خویشتی
کز نه همه هم سوار دل دل شب هستی

ای غره شده باد شایسته
انگس که بند بسته باشد
توسوی خرد زینت کافی
گر بنده نه چنان از منت
زین بندگرا که این تن است
سپس شاه چگونگی تو بر بند
گر شاه تو می بخش وستان
زیراک ز خلق جو استن چیز
یا باز شست یا تو بازی
و آنرا که مال جهان کند قصد

بهر بن بر که خود بچایسته
هر که که در پیش باد شایسته
زیراک که بر بربند شایسته
این چند که رفت از شایسته
چون سپنج نیایدت رپایسته
چون خویش بر بند شایسته
چرا ز شهری در دست شایسته
شایسته بود بود که شایسته
زیراک چون باز میسرایسته
خود باز نه که آرد شایسته

بگری

کسیتی بنزاد و در سرایت
پر دنت در آرد از در مرگ
پوسته شدی بجان تارد
گر رای بقا کنی در این جای
زین چرخ کیش خود بقا نیست
گر می بخرد بقا سبب
گر تو بچریدی بی نکشتی
هر که بخرد در دست مایه است
ای کا چه از شیر مرگی
تو جگر که ز به این قوی شیر
از کا برش و نیستی بندش
دندان جانت می بجایید
استخاک شوی همی سپایت
بر طرف دوره چو مرگه
خوردی و زدی و تا نت بختند
یکچند چو کا و مانده از کار

توبسته درین در سرایت
چون از در بودش از سرایت
می رای نیایدت جسد است
پسوده در آری دست را
تو بر طبع بعثت چرا نیست
پسوده چه برای می چرا نیست
کیا قدر تو چنین بر تو تانایسته
زین برنده چنین آستانایسته
بندهش که پیش او سببایسته
از مادر خویش می سزایسته
امروز که هستی و خزانایسته
ای سپیده ترا از چشم ندانایسته
و پنجاهی همیشه می نیایسته
اکنون حیران و پایایسته
و اکنون که با نیت کن روانایسته
شوز هر دوش و پار سببایسته

ای بود بسی چو اسب نوزین
جامل رسد بیارسانی
از بس که نبود روی نور
کر سوی تو پارس این
زیرا که تخت جسم باید
برگزیند کسی بس زار
بر خاک دخی قوی کوسار
هر چند شخص مسجودا
چون یک سخن خطا بگوید
ای کشته کن کار دیوی
اکنون مردم شوی کز اول
شور آب زعفران دریا
آتش غریزه سوی ما
با علم که آشنای شوی تو
با جمل مجوی زهد ازیرا
ای جامل چون شوی مسجد

امروزت که کن حجاب
پهلو سخن چه در آید
بر خاک بایستی و بایستی
واقعه که تو دیو خویشی
تا پیش خدا برایشی
تا بچه کندم بهیستی
از بی خودی و از مرایی
با چاکرد آب و بار دانی
بر جل تو آن جسم گزایی
و اکنون بوی شده صدای
دیوی بخردن روز دانی
چون پاک شود شود سبایی
چون نور گرفت در شنا
باز حسد بیایستی
کز خند نیایدت جمایی
ای شنه چرا کنی ستی

بگو

کر چه کنی سبلم ازین چاه
دخورد و ناشوی بدانش
یکروز چنان شوی بگوشش
خوشید شود قوی بدانش
دانش شتر دقت دین است
تا میوه جانفرمای یاپی
چیزی عجیبی است دادم
زان میوه قوی شوی باقی
هر چه که بی بهای کلیم
از حجت کبر سبند و مکت
با تو سخنان او که گشت

جانزایت خرم و دشکاری
بلی مر کاو بر پروار رس
کسی کوزاد و خورد و مرد و چون
چه زردی می خورد مندان چو ترشی
نیز خور مرت کس را نیز کای
جز از تصابنا بدخواستاری
ازین ترشش باشد نیز عاری
چو بد کوی سوی اما چو کای

غله تر جاسل بر روی
ز جال بد بزرگ کرب
خدر دار از دخت جال ابر
چه باید هر که برش کین شود
چو خلق خست حال این روی
خرد از خست سباز اینست من
پیاده بر بسی چو کس بر خور
مرا یاریست چون شمشیر
بمیکوید که هر که زشتر خود
یکی پشتش صد روی
پیشش بر دم دستی چو دم
سخن گوید بی آوازی و لیسک
نه چو نشنوی تو قول اورا
بر وقت از سخنانی حکیمان
مکوید تا برویش نگر من
تبار یکی سخن هر که گوید

مگر زای بود آتاک خاک خاری
نیارد بار ناز اروت باری
نیارد بر تو ز حسن خاری باری
مگر بر رخ تن ما خوش بخاری
که شمانی بر از بد مهر باری
ازین یکس کرد است چست باری
تنی خاری پراز بک خاک خاری
سخن گوئی ای منی راز داری
ندارد غم و بسک غم کس باری
بجوی بر یکی سپه سون باری
که بنشست بر روی خباری
مکوید تا نیاید بهوش باری
نه چند کس چنین بر کز خیاری
برویش بر به چشم یاد کاری
نه چون بر راز غامی با دساری
چو با خست مهر خست باری

بصحت ما چنین باری بیکیان
زندان سلیمانم زد و بون
در بار باری آفتاد او بدان
بجز بر سپهر دانش بر تن کن
مرا تا بر سر از دین یاد است
ز من تبار نامیستان از بار
گرفت شد اکنون از من یاد
ز بهر آل سخن سپهر بخردم
تبار و آل من شد خوارز می
بغیر آل سخن سپهر باری
به فضل پیاده گشت بوم
بغیر آل سخن سپهر شود مرد
بغیر علم و دانش روزه دار
بجای نمی تبار اندر بد نشان
سستکاری بجز کز علم ایشان
بغیر آل سخن سپهر نشانیافت

بسر بر دم سپهری نذر کاری
نمی سپهرم نیاری نذر کاری
ز دست دیوون بر کوه مباری
نیاید کس سخن می نذر کاری
رهی و بنده به بر بی نزاری
نیز سپهر چندی از نزاری
چو از سپهر بر بستم از نزاری
چنین بر جان سیکر نزاری
ز بهر بستن آل و تباری
مرا بدل رسم دین نزاری
بغیر آل او گشتم سواری
اگر بد بخت باشد بخت باری
همان چطاعتی بسیار خواری
پیدا آید ز علم دین ستاری
درین عالم کجا شد حق گذاری
ز تباری دل بر لعل ستاری

نوار
۲۵
سخت
سخت
سخت

بگردین حق در پرتو نیل
نپند خبر بشان چشم دانا
نگاریده نمائی آشکار است
نمان آشکاره کس زیده است
مهرین اراندر و نایت بدین
لطیف تان بخش بر خشن
ازیر از قیاسل شایسته است
چو خورستان نباشد بستان
گرا گاهی که اندر کس کزای
چو دیوان بطبع بارضما
شکار خویش کردت چرخ دانا
گردی زین سروده روزگار
بخوان اشعار حجت را که نه
ای بخطا بصیرت بگرد
بسیح نیانی فرزند و قران

باشان ایستاد تاویل تباری
نمانی را زبیر آشکاری
سوی دانا زبیر حسه نگاری
جز از تعلیم حسه ی نامداری
که پروانین برین برین است داری
ز خاک و عار خویش چن فرزای
سوی دنا می این برین کوکری
چو کاشک زبنا شد بکزداری
چه افشادی چنین در کاروباری
چه افشانی همی بی چسپاری
برستت بر شیمان شکاری
بیاید دادنا چاره شاری
بر از سرش خرد جانرا شکاری
نایدت از کازشت خود شیخی
وز غزل می بطبع بری

چیت
چیت
ملک
ملک
پاک کردن چشم کن
پاک کردن چشم کن

ماصل با یحیی جان تو در
چون علی شد رخسار ز چو
از غزل می چو تیر و گل شود
آنچه فرو گشته سپرد و در غزل
او چو فرو بست ز بر پای ترا
سنگ تو از کشت چرخ کشت چو گل
تا که چو گل بر بدیدت آن چو گل
تازه کلی بدیدت و لیک فلک
در نه جان شو که پس گل نهد
مصنّف و شرح را پس چو زنی
عاجز مانده کنون چرخ چرا
چون کعب و جود چشم نهد
بمسرمی را بسنگه از کدی
عده پریت بر کفنه جهان
مستحلا چو شوی تو مستحلی
چو که مدار بدیدت باز کنون

عشق
پانصد و بیست و دو
بدرستی

شیرت از کشت آن گل
خوبه کس بدیدت

از کس
با کس آشنا هست
الا کتیه از خون در محبت
چو کس

از غزل می کمرک مصف
با غزل می طبع چو گل
بشت چو چو گل مروی چو گل
از تو کس تو زو و همی کس
چو که تو از اول برودن
کی کرد سوی تو چو چسپ چو گل
بسیح بود شکر گل تو زین
ز و همه برودت بازی و کس
چو که بچسبید زنگ کس
چون پس بطبوعی و عری
ای بخطا بصیرت بگرد
بشت و شایب تو همی کس
مسجد ما را کران ترا کس
بنت با از بدودن کس
چون تو نخواهی زین زمان کس
وقت صوابت در دور کس

روز شبان شبان کشت کون
 پر پر آتشکی جسم بود
 نام نبی اصل علم و کلمه را
 راضییم سوتی و تو سوتی من
 ناصبیا نیست مناظره جز
 علم تو جلالت با کف بی معنی
 علم کل نه مبتدع تو می
 رخصت داده است هر که بخورد
 جل خدای محمد است چرا
 رخصت جلالت همای تو
 جلیت در رخصت بر لب نهاد ترا
 نیست اما می پس از رسول را
 من رسول خدای خود بدلم
 لات و خرد منات کردی اند
 ناصبی ای حجت ارچه با جدت
 شکر دیوید جمله اهل خرد

جلت پری بزل مستحق
 تو همه مگر می ذوق و پر حلی
 راضی و تر مطلق و مستحق
 ناصبی نیست جای شکله
 آنکه ز بوی بکر بر نبود مستحق
 سوتی کن ای ناصبی سوتی
 علم بخجی که علم بی معنی
 شمره امامت نشسته و نظره
 تو بر سنهای خلق مستحق
 تو ز پس این چهار با حلی
 تو تبع مکر و جاه را حبیب
 کوفی ز درشت فنی بفریب
 با بدل خود تو رو که با بدلی
 هر سه ترا و مرا علیت و ی
 پای ندارد بر پیش تو جد
 تو جدلی را بختی بر ای

خلق بر جمله فتنه بر لب اند
 مغر تو داری پوست ابل مثل
 بی اعدایان رخان ز دانه تو
 چون رسته توری بر روی توری
 حایه توردند و فایست تور
 با دندان و خطر بر پیش جمل
 میرکز از مال ملک با ثقلت
 ایامیده تا در شهسای تری
 بندیش نیکو که چون پکت می
 ترا شصت و هشتاد می بندیم
 تو اندر حصار بندتی و بی در
 بدین بقراری حصار می ندیم
 ترا جان و آنا و این کار کردن
 ز بهر چه تان سپید و دین در
 خرد یا شی تا مر این بر دوان را
 برین سخت سختای دور جاری
 بندی کران بسته اندر حصار
 اگر چه تو در اسب کیه شماری
 ولیکن نه آگ از با داری
 نه بندی شنیدم چون آوار
 حطادادیزدان دوار باری
 دهد جان دل مارچی ار باری
 بعلم و عمل در چه باید جاری

زجل تو اکنون سستی جان دانا
ازین نیت جان زده پیش پای
بدان شع این پیشکارت را
عجیبیت که جان غارت است
جز از بهر علت سبب شد لیکن
ترا نیکو دانه تا دیو بر تو
چو سود است ازین چون دیو بر تو
بتغویذ بازو چو شخول گشتی
من از دیو ملون کدشتن نیام
کداده شدت عمر تو چو کدشتن
بمان برایت میوه خزان
جانا دوری اگر است خزان
چو می خورد خواجهی سینه چو زنی
بودی ازین اوی آنرا مر ایزا
بغیر زیند هم زبری برانده
درخت بریمی و سیک بر ایزا

کد پیشکارت پیشکارتی
وزین تو بن جلوه چاکت سواری
راه کن ازین پیشکارتی و خاری
چون مست خند است پیشکارتی
تو از تا بکارت پیشکارتی
نیاید در قدرت و کامکاری
بجان تو پیش می برکاری
کدیو است باروت تو چو پیشکارتی
تو از طاعت و کدشتن نیاری
جانا برایت میوه خزان
زستان امید سینه بهاری
کفر زنده را می و سینه زنده خاری
و گرمی خود آوری چون بر آری
چو باز شکاری و آنرا شکاری
تو ام هم غم افغ و غم گشتی
درخت ترنج و در آنرا چاری

یکی را کردون سسی بر خاری
نمانی کمر کلب سسی را ازیرا
چو دندان راست غارت براره
اگر جابل اندر تو بخت شدن
تو نمی علت عمر جاوید از سپه
کنه کار را سوسی آتش لیلی
بدانش حق جانبت بگذار سورا
درین بندو زندان کار و بدیش
درین بندو زندان سلیمان پند
ز پد انشی صحبت نیت عاری
چو از پند سندی زده ش ازاری
بیا موزادین پای ازیرا
ز مار و ز طادوسن امیر قصه
تو ماری طادوسن پیش بر سر
چو طادوسن خشی اگر دین بیاب
ترا حاصل طادوسن و راست چلت

یکی را یکا می سسرو می فشاری
کمی تو خوش گل کجی خنک فشاری
دما را از کسی گشتن غارت براری
بدین از تو الغظه ام بخت بیاری
بمیخواهی از عمر سسره شاری
کم از را سوسی جت هماری
جان غم تو تن سحر مگذار
بلغده باد سسره با داری
نبوت هم کرد با سسره شاری
تو چون عالی سر سسره شاری
نداری بل شرم ازین بی ازاری
ز بی علمی بی سسره بی فشاری
ز بخی شنیدی و نیز از بخاری
سرد کن سخن با جان برکاری
و گرفت بغیر بدیت زشت اری
تن امیر سسره شاری که سسره شاری

حقیقت بجای از سخنانی طبع
بختی می مار و با می نسیب
چو از شیر و از آن پس ز جورها
امیدت بیخ بختت ازیرا
بنیدیش آن رخ که بزوب منبر
بدان صحن امکان هستی خند
چرا سپری راه علم و حقیقت
براه سوزان روی می چون
سخن بشنو از جنت و با زره شو
در باز کرد سوی کن این کانی
دست سخن بریت و برین آواش
بنده بدین شد است سخن میثم
من چون بان قبول بگردم
چون گشت حال خلق جهان بار
کس نکند مرسی بسوی دین

فغان چو دیوانه چون گمشداری
ازیرا که از جهل سرخسری
سخن بشنوی عشق بگری زاری
که در آرزوی صنایع و عماری
سستی پای که بد با مکان تباری
تو از رهس آن رخ چرا سو کواری
به بهبود با جان دل چو سپاری
بگناه اندر افتاده از بس جاری
اگر زود چو مستوش و لغاری
کجا بکش و فعل بسته سخندان
برگزینین کرد کس احسان
نار و دبا آنچه خوام عصای
اندر سخن پرید شود جاستی
بفرست در جهات تکسای
وزر استی نمائند بهتسای

لعل

متواریست و خوار و فرد مانده
ای که دره خیره خیرتر احسیران
بنیدیش با آنچه تمسک کوی
غره شدی بر آنچه پسندیدی
هر خبر با مسترین خود آرام
اینت آن مثل که فرود نماید
بر طاعت طبع هستی خند
تاوان این سخن پرچی سرد
از منزل شریعت رفتی
اچنی که مرجع بد اشرام از عا
ای کرده خسر مغر ترا خیره
دینم بر نرسد کجا آید
ای حجت خراسان کون کن
دین دوز و با جدای جمال کن
نماند کار دنیا خبر بازی
بقای نیستش همچون طراری

افغان که پستان افغان
نیکت کهل

تو کبک کوه در زور شب حجاب
سر سمان این میدان نیاید
درین خمیه مستقی بر نپرد
برین میدان این خمیه همیشه
سوی پستی نیاید جز توانا
جان جایی خلاف رنج و ستر است
زیر و هم و حست اندر نیاید
حقیقت چیست عمر و علم مردم
بجسم اندرت خدا حق بستند
هری کان از شدن باشد پی
اگر چه کبک صید باز نیاید
نه منی خوب را شستی متقابل
ننقشند رازی بس کشمی
بجوی آن راز را اندر تن خویش
پزدازی بر از ایزدی تو
یکی نامه بسین شستن تو

تو اهل بروم گوشت مهر خاری
نه خازی و نه حاجی و نه رازی
اگر بر بازی از اندیشه بازی
همی تازه نهانی را مع رازی
سوی خواری نیاید جز نیازی
تو ای دانه چو سپیدین چو بازی
خبر هرگز نیاز از بی نیازی
ده حقت برین خیره مجازی
نگار کن که کاری نیست بازی
چه او کشند همو باشد خزاری
دهوید است آن باز بازی
نه منی جور را خواری مراری
بجوی آن باز را اگر ز اهل رازی
مگر تا همده هر سوخت رازی
که زیر سبب جعل و بار آزی
برین خوی و پستی و درازی

تر نامه بسی بخواند باید
چو این نامه که اندر نامه خویش
برکت باز شد ز اکت بس بر
چنین بر بوی دنیا چسبند بوی
یکی تازنده که می شستن بر
چو نامه ای که بر سخنانی
همی دشواریت آید که در حاش
رو که سبب سخاوی بریدن
مگر کانه بهشت آئی بحلیت
کرا این نامه کانت راست بود
همی جان بادت فریب و بسک
اگر با القود و شش بکوشی
تو از جان سخن گوی لطیفیت
تلم از از زبانیش در سوس
ولیکن چون فرود خویش فردا
تو ای حجت بشعر زهد و حجت

تو در نامه جواهر چون کدازی
تشان طاوت بی آن مرد تازی
تو سپود همی شطرنج بازی
بسوی از چندین چسبند تازی
بگشت خیره در جنبی کدازی
چه کردی که در افشا نه خزاری
که بسبب سخواره و پاکیزه بازی
که باز ادبی و با مال مجازی
بدین اندوه تن را چون کدازی
بهشتی کس نبودی جز خجاری
تنت کشت چمن مرغ جوارگی
فراموشی نه چه بهشاد بازی
یکی نامه سپید پهن بازی
برین نامه مناقب با مجازی
پدید آید که بسوس با بازی
سوی حجت سخن از از جوارگی

بوی
انها همی بره بویست
و حجت و امید کار از اولاد
و حجت و امید

جواز
تو ای حجت و حجت

خوش
برای که شایسته لکده بود
استاره از پیشوایان
صفت

بدین بصر دشت شامی
دل گمراه راز می آه دینش
بگفت طبع را بنواز دوزخ

بدانش طردین با طرازی
باز تو کرد شواند هفتازی
چنین دایم که بسخسش مینواری

شادی و جوانی و پیشکامی
لیکن بفراد تو نیست کرد
خواهی که با فانی و هم بنمائی
چندانکه فردی بجای برک
چابیت جان فشا مبدود
در چاه که نشه چگونه باشد
ای در طلب پادشاهی ازین
با خوی ستوران مشو که بزرگ
مردم چه پیرای دشت آمد
چون گشت بدانش تمام آنکه
دانش نبود آنکه پیشش پان
این آن بودی سپردن دانش

خواهی و غنیمتی و هم سخاوتی
زینت کار اندرون تنای
خواهی که کجای و هم بجای
بر سیرت و بر عادت کنای
جو نیم می تخت و گاه و شای
نشود کی پادشاه چای
بر رسد که چه حضرت پادشاه
بر که پیشینی چه اهل گای
کردش باده مرغ و مای
کردن هدش سرخ و در برد
یکباره قدرت را کنی دو مای
یکبار چه چند خرم باس مای

ادب

دروشی اگر بی تیسر و علمی
آن علم نباشد که بر سپیدی
علم آن بود آری که مردمان را
این علم اگر حاضر است پشت
درستی آگاه ازین پیش
پرینگزین از لاهوت آنکه هرگز
مشغول مشو بجای ستوران
دینت سرو انجان کلای
بمال و سپاری ز دین و دین
ور دانش دین نیست بجای
ای مانده کرد از پیش فانی
از جیل قوی تر گشت چه پادشاه
از علم نایب باز محکم
پندی به ای حجت خراسان
باشکفت
زیرا که تو در شمار ستان حجت

هر چند که با مال ملک و جای
بهانسن شسته از سبکی
بر خواند ازین صفت است
یزدان بودا و پیشکامی
زیرا که کنون بر سر دورای
سرمایه بکرده است بسج لای
از علم آبی بدین طای
بی سر تو چرا در شام کلای
هر چند که بی مال و بی سپاری
هر چند که با سخت و باج کای
از امر آبی و از توانی
خیره چه بری ظن بچکب
نار و ضرورت چه نای
روشن که تو بر صحن فضل مای
بانال و در درج و ای
با نعت و مال و دستکامی

بگذرای باد و لفر ز خراسان
 بر یکی مانده بیجان
 اندین شکی بر اوست نیست
 عالی از نعمت تو در صفت
 برده آنچه چنانچه برسد
 از دشمنان تو در شکر
 دل پر از ده تر از نار بود
 تن که از نده تر از مال
 داده آن صورت آن سگ
 روئی ای رستی در شکر
 کشت چون که خزان ز غم
 روئی بر نماند از غم
 پیکاری شده هموار بود
 فرین جوانان جز این
 چه سخن گویم من با
 پیش نماند هیچ مگر
 از چند خصم یکی در شکر
 لیکن از عقل روایت
 مردمشیار سخندان
 که بود جنت سپوده سوی
 جابل

شرح
 نغمه و در غزل
 دستان و انصاف
 لغت
 ۴۰

کند با سخام و سخن
 آن همی گوید مژمر
 ای نهاد به لندر
 بکریاید کردین
 تو چه دانی بود
 چون تو بخت
 سخت بی شت
 چون کوشی
 گر کسی
 بر تن خویش
 فصل ماریان
 هیچ از ان
 پیش هیچ
 خود دست
 کرترا یاران
 سیرت راه
 نان جز را که
 که بجز نام
 جانت نهان
 صیحت نزد
 تو همی بر
 انده جیل
 که تو شست
 دیگر از او
 چون خود
 نه چو بر
 چون پدید
 تا سر از
 خیره پیش
 چه که م
 چون تو
 جز که ستان

قسط
 مهربان
 ۴۰

لای
 امر از
 بیست
 ۴۱

روز باروزه و با مال و سپهری
باده چشمه سعادت بنده تو
کعب جلیت چون آب برداری
بر کسی چون رضا شو تخت بندی
یا چنین حکم مخالف که نمی بینم
تا بخجاری بر بارگی خنسی
من را استاد تو زنده تو زارم
اگر از خانه و از اهل جدا نامم
پیش داعی من هر روز چو افسانه است
دفع مشرف با نده تمام
آن خداوند که صد شکر کند حقیر
فضل دارد چو ملک بزمی از خورشید
میززاده است ملک داده مددگار
که جان حضرت و جدان نیاکام
اینچنین احسان بر حسن گرامانه
ای ترکیب شریف تو شد چنان

شب با طرب با باد و ریحانی
که تو بر بند برین یوسف نمانی
منفی بلخ پوش بود روی را یا
تو هر از آسیبی که گشته
تو فرو مایه قدر زاده شیطانی
چون بغل آبی پر خار مندا
تا باد زدم زلفت دو جانی
خفت گشته تمام حکمت لمانی
حکمت ثابت بن قره جزانی
بر بر کسینه و بر بر بند شانی
گرمات از نوبت درخش در با
سنگ در کاش بر لعل چشانی
بسی از از می از خان و سلانی
پیش از بر آمده بودند بهمانی
جز کسی را که ندارد ز جهان ثانی
عرض از دی از عالم جسمانی

نور از اقبال و سلطان تو میجوید
آنکه عاصی شد هر چند تو آدم را
که بد و بسکری امروز کی بخت
روی زنی حضرت شال بی آوردم
کستی امید با قبال تو مبارز
چون تو بسکری کاغذ صلیح
چون بنده او شد و آبی شش آمد
سنگ بیکان روی من بی زنگار
نعمت عالم باقی چو مراد اوی

فی صبح کولانا و مقدان حضرت کعبه العصر که محل آنست فرج
که خرد را بر سر شیا زوشن آفرینی
و کبرت گشته تال تن در گشت زور کا
پیش از آن این فرود ز غنظت و بر آن
علم را بنیاد او کن مرعل را با م او
در چنین منظر چو بگذار می فریضه کرد کا
نکته داری آنکه همچون جانان توک قلم

سخن نه از فرخ کردن می پر بر سر
همچو حال تنم ز در حال جان و نظر
چند کن تا بر فلک زین یکی منظر
در بر و بر سر شیا که مراد او در
بهر آن باشد که در حال سحر
بر هیچ شاه یا میری تسلط آری

کر سب بر خاک جای کرد ما چارای سپ
برست بویاچسک چمن سارا شود
هم مقصر باشی جایل که بوی مصطفی
خبر بوی آل خیمه سخن کشت بی سب
ای سپهر خیمه بی تاج کشت بی سب
که تو با اقبال مدحش سبکی اندیم
در جهان زین میان خلق ما مشرعی
که راه این جهان خورشید مان بر سب
نیست نیک شکر کسی شکر نیک کند
هر که افضل تو آل تر هست کرد شود
که بودی زه سوی و می شکر می
فضل وجود وصال زه خدمت کو کند
آرزو میکنم که اگر بسیم از تو پارس
سبک تان چنان امت را می بخند
دشمنی با اهل امت تو بی بی گنند
ای عدو آل پیغمبر کن که جان خویش

آن آید کان خاک می بر چسب کوی کنی
که تو خاکستر نام آل او بر سر کنی
معنی از که هر طرازی لفظش از سبک
که بچسبای که گوش ناصبی را که سبک
که تو بر سر زده محشر ماه را است سبک
پر سلاسل قرار باغ بر عجز کنی
کار این اجرام فعل گنبد است سبک
سوی زردان آن سبکی بر عقل را بر سبک
بلکه نیک شکر شود هر کس نیک شکر کنی
خوبی معروف در ارشاد سبکی کنی
روی آتش ای پر تاز سبکی کنی
چون تو روز محشر مجلس سبک کو کنی
که تو نیک بر شین با پیغمبران سبکی کنی
دشمنان این امت که سخن با سبکی کنی
بچسبان کاسان تو با ایشان بی سبکی کنی
که آتش را که بردن در سبکی کنی

که ترا خطاب بر باره و حال و کسوم بود
درد دل که در داری چو در دست با
که سستی تو چرخه که زود بر مرده کمی
دشمن این سبک بر مرکز که شود از دل بر
رو تو با آن خرم که با بار این سبک
جز که رسوائی نه سبکی خوشین را که کند
شرم ناید مروت و نادان که پیش و لغوا
هر کس بر بار براد بود سبکی
مرد را همسایه بر که جز بر ادک بود
بت نباشد خبر فرود مردی خود دید
تو امانی ساختی ما را فرود بچسب
آل پیغمبر کشته بت نه چسب است
خشم زردان بر تو با و بر تر کشنده تو با
نیست این سخن که تو بخت بچسب
من بی نازش آل حیدر و سبک
که بر چند چشم تو فرزند زمر را مبر

چون بی لب تو چندین دایره می گویی
چون صبر است ز صید و در شصت حیدر
تا می باز جمل صد جگن سبک
تا می تو خوشین را امت این خرم
خرم تر از شیر مارا چون چندین سبک
خاک افرو ای سبکی تا بر عجز کنی
آب آتش سبکی ز کوه و غنچه
که نازم من و چون بی چسب
لیک خراخیره چهره با سبک
زین سبک است بی عواره بر سبک
بس تو ای سبک اگر عقل را داد
تو بی اورا بیکت بر سبک
آرزوست که تو ای لغت چه بر آرز
مردمانده کی نه اوان بد بچسب
تو بی نازش سبک و سبک
آفرین از عانت بر فرزند زمر را مبر

مسکوک
صفت آن بی شک
آینه

تبر بردن فلک چون
یک سوس تو ز بردن شکست
کم پیش بر سر تو آید
در پیش رفت بولس جیست
کس را وفا نماند این پوفا جهان
زشت بر آن تپچاره روز روز
آگاه نیستی که چو که یک باشد
بر کس بی درکت نمودند نو نو
این گفت اگر نگان که درون شوی
و آن گفت که قبول شاد و عفو
رفتن بوی خانه که است آرزوت
از چشمش کی قیامت بمشورت
گراست گفت لکن تر این می کرد
چون وی نوری بسوی آسمان
آرزو هیچ حکم نباشد مگر بعد
گراه کشنده ز پس بران کور

چون کار و بازش گیری بجای
سچاه سال شد که درین سچ
تا کی امید پیشی تو ای عم
در پیش رفت خواهی اگر ناموز
بر خاک تیره طبع نور چون
نا کام کام از پس ایسان
بگذشت بر تو چو وز نامه پستی
از یک که تر بسپای و پی
ایمن شوی از آنس که چند
گرتو که کار زین جنس عانی
ز اندیشه در آرزوسته با
در آرزوی قطره کل آب ز مرغ
خیره محال بهد به چند
گفت گفت آن دفعه که کرد آن
از دست دوم را پس در دست
کم نیست راه است و کون تو خود

سند
نام فاضلی بود که کور
فستوی داد

کنم ز جوهرت سوی ز کند
جستی سخن خورشید خال می
و امر ز جوهرت ز کور می
خیره محال بهد به چند
که با هزار جور جفت و می
دست خدای مرد و جانت
زیر آشته بر در صی
هر چند بددی که تو همراه
خبر غیب حضرتت یاد بخاد
سوی خدای بزرگتر
ای کرد کار حق بستم تو خا

هر چند بسوی خزان ز کند
بد از نیک با ندانی سببی
فردات سید سندان خضر و حضرت
سین مال نیت بعلت کار کرد
دست خدای کبر و وزیرت
داند بعل مردم دانا که در زمین
ای در دمنم در مشوره ز می
ایمن بود بر راه ز کس به تو جوی
ای حجت زمین خراسان شجر زده
گرسوی اهل جبل بدین تنم شری
گر چه که دین است در سول تو درم

آن آید که دل خویش شیطان
این کزین خانه ندان بهد همان
کز بسینو ای خانه بهار آن
ند به آنچه تو خواهی تو ما جان

گرت باید که تن خویش بر بدان
دیو همان دل است نکر با کز
آرزو را حوسه را در اندر دل
گرتو هر آرزو حسد اسپار می

کز آن
بزرگ و جود

از کار تو دانی که چنانم
 بر خد تو بدخت شک جای
 دانی که تو چون ارغوان سیریم
 زیرا که منم ز تو سستای
 از جمل آن ملک است جام
 چون جان تو است از علوم غیا
 نالیدت از جمل خویش باید
 از حجت پچاره چند بماند
 از مال مرا چو است بستر
 فضل چند دال گرداید
 چون سخن من ز بستر بماند
 بر خد که من چو درخت خرما
 بازرق و خرافات و بدفای
 این حکم خدایت است بر ما
 پر خاتم تو شکسته بماند
 بر خد که چشم است اصل برود
 او بار خدایت و مایه
 کر تو بقضا با دشمن کوشی
 بسیار است از پلاس تا
 آن که چو چرخ حال جوید
 دانی که علی حال بر خدای
 بر تر مشوا ز صد و نه سرور
 ز بادیشم تو کوش او بماند
 بشدار و مقصر مباحش و غای
 بر نام که خویش اگر نباشی
 خرنج ز پستی و جز نماند
 بنده چو خداوند خود نباشد
 ز چو زوال چو لایر بماند
 بر خد که نیک درم باشد
 بر سر نهند سچکس نماند
 بر خد که سیم اند و پاک برود
 بهتر جز سر ام بود حلال

نور

ز روز باز هر کان اگر چسپه
 مرد دوزخ نماند اعتدای
 ای کشته بدرگاه میر چاکر
 دعوی چکنی خیره در معاد
 دنیا چو بر پیش من است
 دنیا چو بر پیش من است
 کردن نهند جز هر بل دین را
 تو پیش کی چون بی خیالی
 دانا چو ترا پیش میر بند
 این مال زینبده زودا
 چون جیشت را بر می سستی
 داند که تو بدخت بر صفا
 همواره دوان و تقاضای شی
 از چو زدی خویش و سکا
 مر با جبار من تدروی
 هر سو که کشند از دمی که سستی
 مریز طبع را بدل حسرت
 کابری بکش کش می و کابری
 بر مغرب بر رای میر بماند
 بر ما جبار من تدروی
 دست لکاتی و تقواری
 کابری بکش کش می و کابری
 با ما و شمالی شوی شستی
 در دیک خرافات کچلیز می
 بر مغربش بیکر و با ما دان
 در مسجد و شک و پر طولی
 بی کار که کوشی یکی جوای
 بر تیر می مال را مستی
 تا وقت صحرانده در جبا
 در مجلس خوش طبع ولی ملا

در
 در
 در

کچلیز می
 کچلیز می
 کچلیز می

نگاه کن که برین صفت کجاست
 درین صفت خیریت سوی جان
 سخن جمله حیوان با رسیدن
 سخن بنیان رسته و آن با رسیدن
 دو دوی خوب بودم خیر پندار
 ستور مردم و پنهان تر پند
 اگر گزیده بودی است زنی صدای سول
 بدل پس که ندین بجای چشم بود
 بلوغ محفوظ اندر که پیش است
 بر پیش است و لیکن خط خورشید کمال
 مگر که یاد نداری که چشم تو شست
 خط خورشید تا زای بخوابی خوانند
 بچشم قول صدای از جهان او بشنو
 بر آه چشم شنود از دخت قول صدای
 سخن گوید جز زبان کام شکر
 نبرد شکر از دست در جهان آنرا
 بجان پدیده زبان عمر دوی
 خرد گوئی منت از توین دعوی
 ز ما بکجا بجان بی رسیدی
 نهان رسید با زنی بی کوه بی
 پس تو که چه زنده شدی خاطر اعی
 بدین دوی جدا مانده بر یک زدی
 تویی گزیده حیوان بکلی بروی
 بدست پند تصاب لاغر از زنی
 در دوی نکرد جبر سیل و بوی
 بی ندانی خواندن کز اند بی امی
 بخت خوشی الف ماکر بجز از بی
 چنین بی ادبی کردن کجای و مری
 که ز سخن شنود است گفته دینی
 که مضمی جانم بطور بر موسی
 مکلف نبرد مگر با گفت سخن حسنی
 شکر بی گفت خبر سبوی کام بی

درخش و خرافات غنسی
 بی قول جابجوی پر نفاقی
 کوی که سلمانم و ندیدی
 توری محمد چگونگی
 ای شیخ درخت ز تو دم در
 خبر سربگون سوی خردون
 اکنون کن آن شکر صد که اکنون
 کردی ایال پس بگری
 فارون شوی از چند در سولی
 امروز بسی از سوال مالی
 آزاد شوی چون الف اگر چند
 در بیان سخن که معنی که مایه
 چه خبر تهر و شکر زارت در دینی
 سخن شرفی و بهتر است سوی حکیم
 بدین سخن شده توریس جانوران
 سخن که با گفت تو است او جدا مگر بچند
 در حجت آیات کتک و لای
 زیرا که عدد رسول دای
 هرگز تو مرا سلام را جوی
 چون دشمن آلی ز بد خصای
 منحوس کن بخت و بد نهایی
 منحوس کن آلی اگر تو ای
 بر چشمه آب خوش ز لای
 از چاه برای بجای
 خورشید شوی که چه تو ای
 و از روزنالی ز بی سوا
 امروز بر طریح چو دای
 سپاه علی ز ضیاع ندینی
 ز هر چه بت درین بگذاری معنی
 بدین شادند ایشان ز برین شکر
 زمانک آن دیگران جز برفانی بجی

شکر
خانک زین بخت بدین

روای بود که نیاید خوشتر از خدای
شود قول آسمی و کار کرد آسمان
ندارد آفتابی و آب سبوح کا بجز آنکه
زصل می چکند آنچه هست کار خدای
بیت کوید هر یک که کار خدای کن
خدای ماسوی ما نبشت و شکست
شرفی سخن مردمت کاین ماه
سخن که دید سخن کوی عالم زنده
رسول خود سخن باشد از خدای کفایت
ترا سخن بداند اند تا تو زبان
سخن منزلت مرکب است جان ترا
در دهی کشتید هر یک کلید سخن
کلی سخن خدای زین بخت بدین
زبان کام در افعی است مردد آنا
سخن سپارد پوشش را به بند و بلا
مباش رسخن چوین خشم چون طوطی

مگر کسوی یکی بهتر از همه مجری
جان بچکله ز جرح و برقع تا بر کسی
بجد روح نماند کسی در بند اجری
سوی می چکند آنچه هست کار کسی
اگر کت چشم در دست در مگر باری
بشکاش موالید و آسایش سخی
ز بهر این سخن کرد کار کرد انشی
چنین بنزد سخن کرد کار خلق نیل
چنانکه گفت خداوند خلق در حسی
بر افکنی بجز انفات چند تا که بچرخ
رود توانی رفتن سوی شهر روی
هم او کشتید در آفت و طوی
کلی سخن شکر و قدوم و محبت و طوی
صدمت باید کرد کسی از آن افعی
سخن رسد بشیار در اجد و لوی
سخن نخواست یا موز و پس به بستوی

بدر

بایست جان بکوی چه شد می مشغول
سخن مجوی نزون تا که حق است ازین
روای بود که ز بهر سخن صبر شوی
گر گیمای سعادت در این جهان نیست
در بیغ دار ز نادان سخن که نیست صواب
زنا بود که سخن را با جمل حمل روی
سخن ز دانا بشنود زبون چوین مابش
ر با شادار شکم مایه شاد دریا
اگر سخاوی تا خیره در جمل مانی
برادرند سبجا دروغ در سوا نیل
دروغ سوی سخن پیشکان و نشود
دروغ کوی با خرد کمال و شهر بود
بگیر هدیه ز محبت و صفای سخن

سخن نیکو باید نطیبان روی
که آن با بود و صفت مان حلال روی
وگر بهر پیش جان دل دهی بگری
بزر بهر چوین گفته بود با کسی
بشتر چک نهادن سخن وند بسوی
ز نا مکن که نه خوبست ز خدای نانی
بگیر خیره چوین سخن است را بسیل
بیک سخن چوین سخن بود بر کسی
مکوی خیره سخن چوین که بر کسی
بسی بر سوی عاقلان ز مرکب غمی
وگر چه روی بار همی کند آری
چنانکه سوی خردمند شمره شد مانی
پراز معانی و شعری بر روی شوی

یصنف اللبک انظما و خط الخواص من الدنيا
شبی تاری بی ساحل و مان پر خرد دریا
نشاید و نوده و بالا بجز خرد و سخن بی شب
فلک چون پندسیر یک نیل اندر صحرای
چو قومی هر یکی مد پندش در مانه بسودا

سخن نیکو باید نطیبان روی

بجز
نور

زمانه نظران شسته زرق بر سر
نارها مویق داوی تیرج کمر کشد
نور از چشمها بار است زین صبح
بدل کرده جهان خسته سستی آفتابی
بر اسوده ز جنبشها و قال و قول
نیز از صد تبار یکی و سکی اندر جنبه
مرا چون دم دل می خلق چشم سر سویی
کواکب ای می دم چشم سر چو سدراب
نیز می نایدیم و دوش چشم پر کواکب را
اگر ستر انصرا در نیدستی کو بگر
چو خوشه سترن پودن زنده سبز
نهاد چه چشم سرش را چون فیض
چو در مار یک چه پوف نمود شتری
کینه برستی خنج کفی بز که هر ما
مرا پیدار مانده چشم و گوش دل چون بام
که عقل از چه مانده نفس پیداش میباید

کاشی نافرین دست خدای خرد خردا
نیز از صبح صغرا و نخی پیدار صغرا
نرسوی صبح کوشی نزره دست اودا
خرد مانده بدینکار اندرون کردون چو پید
که کفی نیست از عالم صیغ بی زردا
ز چشم باز من شخصی ز جان خسته روبا
چو اندر شکر خسته یکی پیدار صغرا
بچشم دل نیدیم یکی پیدار دانا
بچشم سر درین عالم یکی پر نور صغرا
ستاره زیر ابر اندر چو ستر از بر صغرا
بزرگ کوهر آن که دسته جزا چو دانا
چو از لینه معادی چشم بندری صغرا
در زهره مانده در دوران چون زلفا
بچشم ایدون چو سربانان چون صغرا
بچشم از صبح برتی با کوشش ز چشم ستر
که در عالم ناشدی نسیات صبح پیدار

چو زان شب یکایک سید از حد صفت
کریان شد شب تیره ز غمی صبح خشنده
نخل شسته آبم پاک چون پوشیده رودی
بهمه شماره در جورشید پرسته ناچای
چنین کی کنی حجت تو این صغرا بچشم
ز بالای خرد بگر یکی در کار این عالم
یکی دریا ستاین عالم پر از لولوی کینه
زمانست بیا بی این شفا کشتیا
ز هر شش و یکی کان خلق اندر خود پید
فغان از بهر بهمان امر از صید چون
بچی چشم بچشم دل بدلهما در زهران
محرمان را در کمر می حجت نزا در کمری
ریسان سوزان بین دنیا را یکی نگر
بچشم سر که کن پس بل پیشش تایی
کجا باشد محل آزادگان از چرخ سستی
مدار کن به هر کون خلسه را بچو آزادان

بر آه صبح خشنده چو از با تو بر خفا
چنان چو بل بر تن کشته پاید پید
که مادرشان میند روی پوشیده صغرا
بکل بچشم بوند و را انجام بر اجرا
سخن را اندرین صغرا کندی در درازا
ازیرا ز خرد بر تر نیای صبح بالاب
اگر پر لولوی کو یا کسی پیدار در ما
نیز این آب کمرستی کمرستی صغرا
که ناپیدار نماند پیدار صغرا
از پوشیده هر ساعت بی سار و سار
که بستند قبا می زنده یا فرسوده کتا
و جعفر را در کروی و صامح را در کرایا
که تا پیشی مگر کسکی می با دوسما
یکی با شرم سیری یا یکی مشور برنا
که بر هر گاه می بختی شسته سیر و ولا
که از سکی کشیدن بسوی کردن ایرا

حق فغان
۳۱

اگر دانی که نامردم ندانم قیمت مردم
نه پستی بر که شادی مگر خدای بی باکی
بجز زوله بخور شش همه شفا ز جلال
توبی بر دوش دل دوش از آن که منتر زین
حصاری ز خورشیدی نیم پیش این
سکینا کرد و اس که زین طاعت و طبع
مطمع مال دینی مر مر اهما کجا ما
خداوندی که بر خاک دست خورشید
زین نور الهی او بخوم سعد خدی
محل او است علمی مر مر اچو ش که مشرین
من از دنیا مواساتی می ایم این
سپاس آن سمال یار و ما قدرت تو را
یکی دیبا طرازیم نگاریده حکمت
در حق ساقم مانند طوبی خرم و سپا

میرم خوشتر از خیر زمین هم مانا
نیایی بر من سبب مگر ز ذوق و کانا
سر است ز مال تو کشتش چو خورا
بغیر بر بی پیش قطعی و لوت قاتا
حصاری خبر عین کفایت ازین شرح
ازیرا کارش قیادت تابعی شکینا
از آن پس کم کید او را نیست همتا
زیر قطره سما که در بد آمد ثریا
زبانهای ملک او فلک را سجده بنا
نه دانایت و انانی نه والا نیست الا
که از دنیا و دین کس را چنان ناموسا
گرو یا بد توانی بی عالم بر تو ابا
که هرگز نامد نماید چنین از روم و سا
که بر خطین دنیا ریت در پیش حیا
کر چه جان سپده ماکلی

کننا

دل که
دوخته در و دوده با ط
۳۱

آین اگر چند کران شد ترا
چو که نشوی بخور در وی بل
آچه ز جوشت و نه نیکو برش
عمرت شایسته پراز باخار
مردم اگر جان تبت از چه می
جان بر همت است تو این بار پود
چو شش و شش خرد است تن
جان تو چون بکند این جوش
ثبت بجان ای سپهر جان
در شکم مادر خود نیک سخت
بر طبع طاعت و سبکی در هر
مرم عمر آن شد از فاقه تن
طاعت نیکی و صلاحت سخت
جد کن ارجمند تر اشکنند
آز نکرده ابد اگر دانک
چون تو که باشد که ترا سخت

سلسله باید از دهن
بر کشتی از نرسرت آبر
تخش خواهم که ز سپر آینه
چون همه خا سسی بر چینه
دست تو بر جان و دگر بر
بر تن با یک سسی برینه
تو نه همایین تن چون جوش
باز دهد جوش است این رو
مادر باقی و سپهر سینه
چو که کوشش که جاکل
چو که ندانم بگر در بر
جز که بر سپهر و زور ز
خوردنی نیست نه پوشند
تا تو مگر حمد کسی تشنه
در شکم مادر کردد حق
مادر زادی بود و سید

تانت
دعا گوئی
۳۱

درین کتب
 محکم و کار و دعا ناز و
 بردن چو کرمی نغم
 چو کرمی نغم دار است
 و درین کتاب است
 درین کتب

کرت مراد است کزین و چاه
 زین که یک سو شود از دل بشوی
 تو مثل سخن سپرد و علم فرید
 دیو دل از صحبت تو گریست
 بسته در دنیا تا یک تکیه
 هر چه بی خورد بخور اید گرفت
 چون تو بری خورد است یک پیر
 دی شد و امر فریاد بی
 گاه کز زانی از با و سر
 روی بدانش بر که کن
 تا شود جانت بهش تمام
 دشمن داناشدی از فضل او
 مؤذن ما از من بد بگوئی
 جای یکبار طلب بی سپر
 مرد خرد مست بگلک شود
 باره ای بسرت اندر است

خوشتر ای پروردن ای
 ریم قمر وای درستی
 فتنه این خانه بی روزی
 چون تو دل از هر جهان بر
 شاد چو ای که در کلش
 خورد تر از سره اگر ای
 از چویشنی تو بدین ای
 دی شده منظره ای
 گاه بر امتیاد کل و سوس
 دل غم این چشم فرسود
 خورشید که کنی نشسته
 فضل طلب کن حکمی
 سخن چویش آموز تو کن مؤد
 زانکه نیاید ز کدو باو
 تو چو خرد مست بر سپر ای
 مرد مرا کر کنی کردی

جای تو ایوان که کلاش است
 نیز سخن امانت کلیم و پلاس
 در بر سپند دستوری چنین

پیشه این چنین صحبت فقیده
 یک هنرستش که عیب او برود
 صبر کنم تا جان از آنکه سوسی
 از تو جهان بسخ خوشتر کن
 بر سر خرامشو طبع بر
 از پی نان بروی خویش بر
 که چه کل چو آب روی بود
 کرت نیاید جوشلا و خلد
 کرت مراد است که عدول بی
 فعل علی محمد از من کنی
 تا چه شب که یوان سپر بند
 جلدی مردی بسی بدی کنی

کاهیت کرد چنین کلنج
 چو ت بیستم که خرا دی
 تا با بد با عزم و سوس

نایبش از خلق شرم و خجسته
 آنکه زواست فیضش بد
 کار نیاید که برت شکسته
 چون از وطن خویش بر
 کرت نیاید که دستهای
 آب بجای آیدت کز آب
 تو ز کل بل طری و نازه
 عادت کن بی بدی و بی
 دست بکش از دروغ و غشسته
 خیر چه کوی محمد و علی
 کی ره آنجا که کل ز شکسته
 شکدی غم کنی ز بی علی

چو کوه مشغول کار خوشی
رو بهی از بهر چسبی طلی
چو کوه ناشی کار از دحق
غافل اندیش از چشم در
پست نشستی در چو دی
آتش خیز و حرام هر گوی
آتش مکن بجانت در شب
از قبل خشک ریش با بجان
سیم نباشد اگر بر تن
بی حس و در غنمت نماند جوان
با کف برابر اندرون خانه تری
نه ز حسد او نه بگوئی و نه
وای تو که در عهده خدا هستی

با دجل چون رسد بر دهن
چو کوه ز چاه سلی و مفتی
چو کوه کابری فلان و لیل
پیش از چشم دست در غلی
سستی که دره است
خاله گفت از محمد احمی
چون تو بخیز حرام در شب
روز و شب نه خصوصت و نه
مال ستم از کف و همی دوی
تابستانی خود در اعلی
تو بمشمل مردی نه در شب
پس سخاوی ز بندگان بحلی
ای عاصی نیت انجان از

دگر ره باز با هر کوی
همان شش خیز بر تن بود بر ط

بخارا در ده پیمان خا خا
رسی از خیز بر بند از آری

خار
معنی خارش و گزافه است
میان و چو شش و عینه سیرا
شیر گشته اند
۱۰

بار اندر صهاری گشت کنسار
همی در شش بر بندین در نورد
خران از هر کان دارد سیاه
پراز با دانت که را سر و کربار
چو ابدالان بدش به رکوع است
زهر شامی یکی میوه در آو کینت
چو ستونی ز پدایان بخوابد
ز چندین پر زدیور و عوسان
نماند با عروسی روی سببی
بهر طلال شمال کنون بریزد
بی زار است کار کل بسکن
بخون اندر همی غلط که در تعان
هی بر شاخ از این زنده مانده
جهان چون شاد جوی بود گین
بپسری و بخواری باز کردد
جهان با چکس صحبت بخوبید

شش و سحر صهاری صهاری
شمال کنون ز هر کوی و غاری
سوی هر باغ و دشت و مغز آری
کران تر زو ندیدیم با و سببی
بسیخ اندر ز بر هر میوه داری
چو از پستان باد شیر خواری
شمال از هر دشت کنون شما کی
کنون با هر فردان و ز کار ی
نه طوق و باره و نه کوشواری
گنه ناکرده خون لاله زاری
بزار میست هر سپهر لاله زاری
نه چند خون در آن خواستاری
ترند و زرد سپهر کوی
ماند از شاد جوی کوی
با خیز هر جان و شاد جوی
کز بر نادر در دوزی داری

سختی از آرد آن
چو از آرد آن
از این آن
۱۰

چو گشت آشفته کرد پستی
 چه بد خویش این بار بخت
 نیایی از خرمین آن سیرا
 که این جو گوشتش بخاری
 از و پر سیرک چون گشتی آگاه
 که خضل باد باریت کاری
 من بسیار دهم و از نمودم
 چو گویم گویم این باریت ماری
 جز از غدر و جفا هر چند گشتم
 ندیدم کار او را بود و تازی
 کجا نوری بدید آید بستم آنجا
 ز بد بعلی بر گشتم و جباری
 ترا که تکفاری و گشتمی
 دولت شاد است و داری کار با
 نه اگر که گشتمی نمودی
 نیاید تا نباشد جرم غداری
 جان جایی خلاف بر فرد است
 نه صحتی تا نباشد کار زاری
 تو معذوری که نشناسی از یزید
 جزین مرمر و ما ز است داری
 تو با دای سپهر و گزشتی آید
 نخستین نمود از دهر خاری
 که رقم از کنی ریش روز کاری
 پدید آید هیچ غداری نیست باری
 اگر من باختیام بر تن خویش
 کنون شاید که گویم کناری
 کردم جز که بر سیر خست باری
 بر تنی و بند پیشش شکاری
 حمدی پر عواری بی منت باری
 که او را اندین خرمینت باری
 که این جو گوشتش بخاری
 که خضل باد باریت کاری
 چو گویم گویم این باریت ماری
 ندیدم کار او را بود و تازی
 ز بد بعلی بر گشتم و جباری
 دولت شاد است و داری کار با
 نیاستت هرگز تکفاری
 نه صحتی تا نباشد کار زاری
 جزین مرمر و ما ز است داری
 نخستین نمود از دهر خاری
 پدید آید هیچ غداری نیست باری
 کنون شاید که گویم کناری
 کردم جز که بر سیر خست باری

کرد این خست از خلق عالم
 خلافت اهل دین با اهل دنیا
 مراد نیست جنت و یار هرگز
 اگر با من سازد اهل دنیا
 بزندان سلیمانم ز دیوان
 شود طبل حکومتی حق بر مرکز
 خرد ما را بکار آید اگر حسد
 خرد ما بر دخت مردم آم
 خرد ما بر دولت بکار از یزید
 سواری که خرد بر تو سواریست
 مرا شهزیت این دل بر ملک
 بگویش دل گزنی که گشتم
 پس در لفظ و محبت ما و مردم
 مرا این روز کار آموز کار است
 ز بسیاری که بر دم با بخشش
 بجوی از کس شکاری که نخواستی
 جز ابد الی کلنجی خست باری
 بداند هر کسی بی داری
 نه خستی با دم جزین باری
 بمن بزرگان نباشد هیچ کاری
 نمی سپنم ز بار و نوز داری
 اگر حق را نباشد حق گذاری
 نمیدارد بکارش تا بکاری
 بدو با جانی جدا گشت از چاری
 از و برینت مرد را بخاری
 که همچون تو پسند کس سواری
 مرا این تو پسندی شهر ماری
 یکی از من پسند از هزاری
 بسیاری در جباری در بهاری
 گزین برینت مان آموز کارای
 شدم که چه نبودم بر داری
 که جوید و دیگری از تو شکاری

مردمان
 که گشتند از کار کیم
 سخن سر سپرد
 چه

خردمند ترا شرم نماند

نشانی کان هست از هنر نماند

تیز و پوش و فکرت و پنداری

چون از خیر جنس ترا بازی

تا چه جور بی خودی پوشش

کوشش کنی و مال فراز آری

از خال حرمش باقی بستنی

و آنکه نرید و خاله بسیاری

تعطیل باشد این نه پندارم

من جز از این کسی که تو پنداری

من این پوشش را که گوید دارم

بیداری و نماز شب تباری

چران چرا شدی سبک انداز

زین بس مگر کون که چه نگاری

چیزی که که با تو بردن آید

زین کرد که کس به زنگاری

دارا برفت مغلس زین عالم

با او رفت ملک و جهان داری

عمر ترا بسی ز تو بر باید

گر عمری کنی تو به بسیاری

جز علم نیست به تو زین عالم

ز نهار کار خوار نی نگاری

از هر علم داد ترا ایزد

تیز و پوش و فکرت و پنداری

اینها ز هب علم بکار آید

تو به پیشی و سبک ساری

که کار بند باشی اینها را

در کرد و خرد سخت ستم نگاری

اینها با عطای حسد آمد

پوشیده از دستور همواری

بگریه پرستوب لاری

مینی که مانده اند جان آری

خوابش کار بند بد شواری

جز خال هیچ حرم و کس کارای

بر جانش تا زبانه فرد آری

تا از خدای آتش نازاری

پس چو بی خود ز در داری

جز خرد پر اجمیثه خرداری

ای خرد تو چون که سپیداری

پس چو کس هیچ با بنیداری

فرد نزل ترا زو باطل و نماناری

کونی که صورت دیواری

وز تن یکی خرد و سبک ساری

پالوده مرور بازار آری

ترن چو تو مصور سبک ساری

مردی تمام صورتی و کاری

دایره بدین شریف عطا هان

و اینها که بر خط نیمی با بند

خواهی بار و خواه کنون ببردش

دانی که نیست آن خرم سیکین با

که خرد ترا خری کس روزی

تو مردی بطاعت زردان کن

زیرا که خرد از در چو آب آمد

تو با خرد خری و دستور را

با درخت مردم علم آمد

کرد تو این گمان بخلط بر دم

از پند خوب سخن چی سیری

باردی چون نگاری و دانش

از جان یکی شکسته نشیزی تو

یکوی و ناخوشی چنین باشد

مردم ز راه علم بود مردم

تا غامشی میان خرد منده ان

لیکن سخت چونکه مید آید
خاموش بهتری تو مکر باری
کونی که از ترا دبرز کا عم
بنی فضل کمتری تو کج بخشگی
سپاره زنده بود آنچه
نکلت بر تو چون که ماری جز
چه سود چون سبی ز تو کند آید
فضل بدتر از آنده لغتی
کشتی مکن بجای که مردانرا
ناگت کالبد بجه آرائی
مرد دست میگل نشود زنده
پولاد نرم کی شود و شیرین
هر چند باز مسل شود با خنجر
چون باز خاک تیره شود خاک
دراز کرد آنگه ازین ندان
جان آسانست بر بی باکی

از جان دل صغیفی و پاری
لسکی برون شودت به پاری
گفتاری آمدی تو ز کرداری
گرچه ز پشت جسته طیار
آن کوز مرد کا طلب بدیاری
اسب دبرت و استر و عمار
گر تو بنام احم عطاری
تو چون که که خویش بنیجاری
سکت و عار کشتی و عیاری
اود چرا که خویش کنداری
گر سر بر زرش بنجاری
گرچه در کهن پیش بی عاری
کفار رود کی گند دوزاری
ناچار باز نارس شود ناری
این کوه منور ز غباری
چنین بر دوشو به نکوستاری

انی

زین طالبان مدانش کسوشو
پزار شود زدیو که از سرش
زین کور و کوشگر نزاری
سوی صلی بر او حسد روی
ای حجت خراسان به مکان
چون آسبات خیم ابرج آسبانی
ما را بسی فریب کشت و مادم تو
ای بسن غاوهری کردستان کیل
بر که نسبت جوید تو ز بوسه کزنی
سیار کشت دودت تا مردی بنگر
ایام بر دو محنت آینه و کدشته
بس تو بوقت حاضر نزد یک مردد نا
بس تو که روز کارت با دولت آخر
و آنرا که فی بصارت یا ندیمی در آید
هر که تقدیم باشد جسته ه مکانی
خیره مباحش خرم بسیار
دانان را کت جگر به پزاری
گر بطریق حسد ز کرداری
گر سر بر هسته کرد می آری
گر چه به نیت کت کرداری
خود سوخته می کردی را اسی بسیار
من به تو چون با هم کردی اسی بسیار
نور و جمال در دوش تو بخشش همرا
ایست رسم زشتی و آمار پونا
کوید مگر تقدی چه دست تها
و آنرا بوقت حاضر باشد ازین جدا
از رفته انهنانی و زمانده است
هر چند ویرمانی میزنده سپهر مای
بر حجت بس با برکت تو گوا
زی قول می بخشد و مهری درو سیما

برگردان بخوبی بر شاخ و خلیه و خاری
جز زاد و سن از بهر راهی
آنرا که دست رویت چون دوش است
صیاد و بی جا با هر که تو ندیم
هرگز پس آید از تو که از مرای
ای اده دل دنیا از پیش و پس کن
از بس خطا و ذلت ناخوب که کردی
که پیش از آنی که امروز بایدست
زین اثر دای پشیمه شواهدت ماند
با خویشش میبایدست تا بدانی
رفتم بهر همتشین بس تو نشد
خیز و لب خور نه پیم کات مکرستوی
که تو ز بهر خدمت مستی بر سر آ
از بسکه بر تو برکت این آسایستی
داکنون که از تو بهفت آن تیغ خور
چندین چراغی آراسته کشتی

تاریک جاده و ما خوش نشد دورت جا
همیشه روشن بین با هر که بجای
چون که روی دوستش بجاری بخای
غدار و کذبه پری پر مکر و ناروایی
کویس که من ترا دم چو ناله تو مرا
بیشتر تا چو کردی بست که ناخجایی
در چنگل عتباتی در چنگل از دانی
ای بوشیا مردم زمین از داری
ای بظلمت و ذلت جز رحمت خدا
که فضل بوشیا بر بد بزرگت راست
مردان تجار ازین منزلت
بر سر استخوان کرده چرای
اند غم خجالی تو از در قفس
چون مرد استایمان پر کرد آسای
آن که بهر او از دل فروز داد
در جبهه نبانی که نیستی بهایی

نیا

تن نیریزد زینت جان جمال بروین
که تو بگردن خاوی این پیش ما دل کار
کی با کشت خاوی بی خالق ای برادر
چون سپر طاعت بر گردنت نماند
که مبت تو اینست ای بی غیر بس تو
در سوی تو صوابت ایرک رسوی نماند
چون شناسات باشد ای کرم پیشه
شکفت گردانی جز مکر خلق ایرک
باز از زهد کا مسوق مسوق ریاح
آب طبع برده است از خلق شرم باب
تو شعرهای جنت بز خویشین صحبت

بصورت جهانی بر سیرت است
گرفت باز خوانند این کو هر عطای
آنکه که نیز خدمت مخلوق را نشاید
آنجا که در خاوی بر سپر و بار است
با کرد کار عالم در مکر کویست
و الله که بر خطای حق که بر خطای
بازرق و مکر بانی یا جاره با شناسی
چیزی نماند خرام از دین صیقلی
اکنده خوار و شکسته روان است
ما را توئی که بانی از آفت ساس
بر جوان مکرگشت آن کجند کاس

این کن گیتی پر از ناز و خرم زانوی
مادی دیدی که خورندش کن کرد کرد
هر که از کشت مادر او کن کرد دلی
کی شود خمره بین کین ز قدر جا و مال

ما کن گیتی و تو نوانیت ز با جادوی
چون کن گیتی بسیار با ز آید نوی
بچیند آمد بملکوس از قیاس ستمی
چون ز فضل زشت این کجند که ستمی

کند خدای کرد شوی برین کس عروس
چون بختش لبصد لایم بخواند ترا
حال او چون ملک تو بملوک باشد کینا
چون بگفت آید که گشتن او یکا تر
آنچه بر زور و شتاب نباشد کینا
سایه است پنجه ایم دهان در پیش تو
ای کسستی کس که ترا چون پیشی
کر عیدانی سخن آرز که هرگز گشتند
ای هر چه بدین ندر همیشه شکر
شاد کردی چو عیدت از داد تو شر و ان
کر چه خواهی که نیکو کوی باشی گوشه دار
بر که او پیش خردمندان بز ان نامه است
دل تو می باشد چو دان پاک باشد مرد
نیک خوشی چو گوته کردی هر کس طبع
گشتند منت عمر تو بخلت بزرگ
کنز مت باید شدن تا در خور مردم شوی

ز آنکه کس نامه دست از خلق از کده نوبی
راست چون شمی پس از پیش آورد خوبی
گاه میارست و که شمی چو شیخ مندوی
آنکمی بایدت بر رسیدن که پیش آورد دوی
راه از اینجا که شد است ای جان با
در نیاید بسایه راس پیش تا کی دوی
بزرگان تا ننگی در تری تا کی نوبی
گشت واجب بود که در طاعت او خوشی
نیکوئی نیکوئی با بی جزای نیکوئی
داد که باش و حقیقت که گو تو شر و ان نوبی
کی توانی گفت نیکو تا تو اول نشنوی
با خردمندان شایه که نشنوی غیر از نوبی
ایمنی امین جو شد دهنت پاک اول نوبی
پیش رو گشتی چو کردی عاقل از اسبوی
بر کوشستی چکان از زور زودا بدوی
میخورد چو خرد ترا تا تو بسوی چو چوبی

ر

نیست مردم جز که اهل دین حق از روی
از پیش شیران ناری فخرن ز بس مدلی
طبع خرد ما که مردم تو به خست گشتند
تا نیاموزی اگر به پلوی تا جی خست کرد
ز آنکه سنگ کرد در راه چند چون بگو بود
خوشتر از اهل بیت مصطفی کردان پند
قصه سلیمان شوسستی و قول مصطفی
دارد تملکت علم حق بسوی من یکس
بر که بوی داری میاید از تو چکان
شمر حجت بایدت خواندن ترا کرت از روی
لفظ خرد در حق لفظ خوب مستوی
قی میخ موسی علیه السلام
ای کس سبزه کا کرون می چو خوب فریب
در یابی سبزه سرنگون پاکو هر دنی منتخبا
انوار غلظت از مکان جامع دایم تازان
کویا پس کن بزرگان چو یالوس کن سونا

تو ز اهل دین بودی انی شدستی منزوی
از پیش شیران بودی بکله از نوبی آسوی
کی خرد مردم ترا تا بجزه چون زوی
با خردمندان شایه جی خست هم پلوی
گشتن شایه تو بشناسی سلسله اولوی
دل کن مشغول اگر بدی از بی کسروی
کو ز اهل بیت چو شد با زبان پلوی
تو که زیند دهنده در زور و شتاب نوبی
کو بدت تو بر طریق ماهر چو خست کوی

کفک چون بیاکی کشاخ بر جزا کنی / کجوی بزیا کنی که با دیدر یاکنی
 کسنگ چون پنا کنی در تابستان ضیا
 فرمان بر فرمان بی تا نون شادی زدی / هم پادشاهی هم ری بگری بی لیکن تی
 تازه زدی کبری سانه با تاسنا
 چشم تو خورشید و قمر کج تو پر در کمر / جود تو هسنگ کام حکم هم بخر هم بر بخر
 ناز و بیسنا بر دور و وار و پدید از غم فنا
 هم کنی که زگر شود برک زان چو زگر / صحرا ز هم صغر شود چون در چا زگر
 چون پردی خوشتر شود خورشید نشان بر ما
 کلین بان اندر چرخ بران چو پیش استن / زیباستن ز سمن سوسن ز سترن
 همچون غریب محسن شمرده باغ پسنوا
 اکنون صبا بنگ شام آرد برودن خیل غم / لولو بر افراود علم چون بر در آرد غم
 چون بسمن بی قدم در باغ چون بید حسابا
 بر بستمان کشد مطرب بخیر را بکشد / چون برق خیز بر کشد کلین دوشی در کشد
 میل ز کلین بر کشد در کله دیب نوا
 کسیتی بهشت آینه کند پر لولو ستر کن / کلین پر از پرودین کند چون بر مرکب کن
 آبروسن بالین کسند در سترن جید چرا

کلین چو پشت خسروان لاله چو روی سون / میل ز مار گل نوان فرزند چو پشت بی نوان
 کشته روان دوی وان پوشیده ازوشی فنا
 ای روزگار پونا ای کنده سپر پردفا / احسان تو هم پر بلا زاراکه بر تو مبتلا
 ظاهر رفیق و شستا باطن روان خرد از دنا
 ای مادر سینه زنده خوار ای پشوار دوی / احسان تو ناپایداری سر سبز جوی
 اقوال خوب پر نگار فضا سر تا سر حسابا
 ای زهر خورده شد تو سیر بریده از پیوند / من سیم خورنده تو سیم زگر و بند
 بکست از من بند تو حب کزین او صیبا
 خیر الوری بعد البی نورا الهدی فی النصی / سمن البدی فی المغربی بدر الدحالی
 ان لم تصدقنا صبی النظر الی فوئستسا
 آن شیر زدن از جنگ شمس بود نام / آفاق از در کفر مگر از حکم الله در
 از سوده خاک تیره بخت ایمر جا المرقعی
 همچون قمر سلطان شب حسیان چو صیبا / علقش را پیش سینه به اس عم چون
 اندر خلافت و نوبت اندر ضیای او فنا
 عالی حاشش سر کرد و خورشید دین را نور / بدخواه او جمله کسوسه حقایق بر روشنی
 آن او صیبا را پیش رو قاضی دان شبیبا

آن با صفا در این اولین آفرین برگزینند دورین چون امیرالمؤمنین
 چون در روشن شد پیش تا تو را لب
 ایشان این تو اسما شایان کنی بخل چون تو بران کرده خلاق را صفا
 از بزرگ تو امان ای بسته او بخت
 ای در کمال افزای صفا چون بر آید در نسل تو مانده دل فضل صفا ای ابد
 دین امام حق بعد بر فضل تو مانا گوا
 بنیاد خود سردی آن سید انوشیروان قهرش از روی برتری تو بزرگ صفا
 و کشتنش از شتر علی ترا ز روی علا
 کرد و لیل گاه او خورشید بنده جاو تیغ زمین در گاه او سپنج و نجوم باو
 بسته یکه خواه او دار نماز و خوف رجا
 ای که خدایا در حق صفا ای برز معنی خنده ز غمی بل صفا ای بر
 لای امام فاطمی خصل نبی و اصل صفا
 مر قهل را دعوی می غرض از معنی تو مر در را دعوی تو می خردون از معنی تو
 دنیا تو می عضا تو می ای یاد کار مصطفی
 دین پروردگار خدا کن در پی تو و سخن چون شیراز بوسه دور کرد و سخن
 چون صد خود شمشیر زن بر بلا اندو فنا

نور

انگاز بر محبت خیرج دور از صولت بر حسن بنده طاعت تا صراحتی حجت
 که نیستی در قوت از بخت خواجه اما
 خواجه گوید که خردش بر معنی بود چون بر او موج آورد جان پرودین
 با قیامت آن کو بردد پادشاه و پادشاهان
 ای چسب است از قهر جبر است که شیخ جالت را بر سپهری که در جهان مظهر
 که عاقلی در وی مکر تا کردت پیدا بخت
 بر سر بر آن محمد در پادشاه و پادشاهان و امام که بکشت عیقه اندا خواجه اندر
 از گوشه مایه تا حسد باو کند حکمت او
 آ تا را و باند امام اندر میان و تمام از نظم او فاخر کلام از خردین را
 آن مؤمنان را خصام آنجا که پرسند از خزا
 تا ساکن ضیایان در باز بره و کیوان تا تیره خویشان بود عالم و نادان
 تا سخنش و ان بود زان کس که پارس
 ملک امام آباد اعدا شدن پیدا با از دین و نیا شاد و باو ناز خواجه داد
 اقوال او با داد با او شاد و دشمن در وفا
 اعوذ بالله من الشیطان الرجیم
 خدا یا عرض و طول عالمی را توانی در دل خود شمشیرین

این شعر را در کتاب
 تاریخ طبرستان
 در باب اول
 در وصف خواجه
 آمده است
 و در کتاب
 تاریخ طبرستان
 در باب اول
 در وصف خواجه
 آمده است
 و در کتاب
 تاریخ طبرستان
 در باب اول
 در وصف خواجه
 آمده است

نه دست بر درون مجرای
 تو توانی که در یک طرفه العین
 تو دای بر تخیلات و نباتات
 بنا در ازل حکم تو کردی
 تفاوت در بی نسبت بی جان
 نهال نشود و لها کوشش
 بر آن کجی که بهمتی کباب
 کسی که شخم خود بر خاک دارد
 تو در روز ازل آغاز کردی
 تو که خلقت نمودی بر طاعت
 سخن بسیار باشد جز آنم نیست
 ندارم اقتصادی کیر موی
 کلام زاهد و ملاحظه نیست
 اگر اسرار سازم ترسم از آن
 کنی در کارها که سخت گیری
 مانم در قیامت کار چون است

الکافی

اگر میخواستی اینها پرس
 اگر در حسرت سازم با تو دعوی
 اگر اندم زبان از من کنی بی
 و اگر گیری زبانم درون عدت
 اگر آدم خودت باشی میاست
 اگر با غیر خود و میگذاری
 بغیرا تا سوی دوزخ بر ندیم
 ولی بر عدل بر احسان زید
 نباشد کار دنیا جمل عقبا
 قد بس کارها در دامن تو
 ولی بر بند هر غنی نیست لازم
 تو دای رخنه در طلب جسده
 بر ما را با بوسه الفت تو دای
 شکها را حلص طمعه کردی
 نمیدانند صلا با حرامی
 تقاضا میکند دایم کائنات
 چرا بایست جوان کشیدن
 ز ما بزا باید ز کام کشیدن
 نیم جان بر من از لغت کشیدن
 چرا بایست عدلی کشیدن
 حسابی را ز من باید کشیدن
 چرا سپرده ام باید دیدن
 چه مصرف دارد این کج کشیدن
 بجای خویش خیر را کشیدن
 زور رشوه شوان کار دیدن
 بر عذر ما تو خود خواهی کشیدن
 تو خود میخواستی سبب کشیدن
 تن طلبی را بطلب کشیدن
 برای لذت شهوت کشیدن
 شب روز از پس نیست دیدن
 همچو اید خوف خود کشیدن
 درونم نازی خواهد دیدن

بگویم قوت مسجوع و ساج
 بچایم رشته لیس و لب را
 خدا یا راست گویم فرشته آرز
 لب دندان ترکان خطارا
 که از دست لب دندان شایسته
 بروی روی برده کلر خان را
 بزانو قوت حضرت رادوی
 تمام حضور با من در کاشانه
 نبود ی کاشن نغمات آذ
 همه جور من از بلنار یانست
 که طغاریان ترانینه هم فریت
 مرابایت از بول تیاست
 لب نیرنگ را در عالم پست
 اگر کی کفکش خود نداری
 اگر مخرول در طلب نباشد
 اگر مطلب بد فرخ بردن است

بفرمالاقتند ترا بزم
 تو فرمائی که شیطان را ساید
 تو در جلد و کم ماوش ادوی
 اگر در سر بجایم جا گرفته است
 اگر خود داده در ملک تن جای
 و کار و اجر بس خود را ندی
 زمانه بد و من از ورزده خواهی
 بلا تشبه چه صیاد غزالان
 با جو مسکینی غوغا که بگیریز
 با فرمان دمی اندی بایست
 با اسرار سازی هر ره است
 بذات پر دالت این روایت
 تو که در کاه جوشت باز آندی
 سخن که تا ماه ازین طلب گذشتم
 کنون در در طوفان رجایم
 برای هم دایست هم تیست
 چه اماید چشم غیر دیدن
 کلام بر فسادش شنیدن
 زنده چشمک بغض مد دیدن
 اعانت کن بر پوش کشیدن
 نباید بر من آزارت رسیدن
 که شسته ار در ایمان طردین
 تجاوز نیت در فرمان شنیدن
 که در سنگام سخن اکلندین
 تازی بی زنی اندر دیدن
 بشیطان درک جاننا دیدن
 با در چ و تاب ره بردین
 بروی دوست دشمن کشیدن
 چه ابابیت بر ماره بردین
 سر این شسته را باید بردین
 مدار دل زمانی آسپیدن
 دل از آن برود و ایم در طردین

تو در اجزای طاعت معده دادی
ولی آن جزو طاعت بی ثمر است
و گریز فرط طاعت نیست بخت
کنی که بر بد ما بد بگافاست
اگر نیکم اگر بد خلقت از دست
بمن تقصیر خدمت نیست لازم
اگر بزینک و بد قدرت نداری
سرشتم ز این جوهر ندام
اگر صد بار در گوره گذازی
بکس خبری که نسپردی چون خواهی
گرم بختی گرم سوزی در دانی
بمی دستی بامان تو دارم
زمانی ترا بچاستیغ شوی
شبی در فکر خاطر خسته بودم
صدائی آواز بالا بگوشم
رسیدار عالم غم سر دیشی

بشت از فرط طاعت آسید
چهرت از تویی باید بشید
غردش هر کسی باید رسیدن
بباید مستحق بر او تو دیدن
خلیقی خوب باید آسید
بدم بد را نباید آسید
چرا بزینک و بد باید رسیدن
ندام خویش جوهر آسید
بمانم باز وقت باز دیدن
حساب نه طلب باید رسیدن
نیام پیش کسی که در چنین
مردت نیست در این پیش رسیدن
ز فضل دیگرم باید رسیدن
طلوع صبح صادق در دیدن
ندام که کوشش در آسید
که فاجع باشم که کوشش رسیدن

نعم

بفخارم چون آسید کردی
از این کفایت خجسته کنت
هر نوعی که کس را آسید
نذار و کس ازین در نا امید
تغکز ناصر از اندیشه و راست
تسوزن ستم پیش رسیدن
چه حاجت از بد بیک شید
بود سبب انعام دیدن
بایمید خود خوش اید رسیدن
پلی این رشته را باید دیدن

جواب سیکویدا قول فایده را

بر فایده مکتوبه بوده زین پیش
کسی در کار خالی عیب جوید
تو مخلوقی و از خالق چه خواهی
نیاید بخت در پیش راه
تو خود را مورد دست پرچ کردی
پس که خالق از آتش تیز
اگر قلبی است این که شمارنده
کلام ما سزا نسبت بدار
ولی بخواست جسمات عالم
که در کارش کند دخل تصرف
که این بود دشوار شید
که تو اندر از آن آسید
پشیمان شوی از آنچه دیدن
دوان کلب بر دریا رسیدن
که می باید ز بانست را برین
بسوی دوزخ باید رسیدن
چنان ز دست حق بایی رسیدن
بسوی شوماری باید رسیدن
چرا باید چسب خرافه دیدن
شود شغول با آنچه دیدن

بجی گوئی نهان کشیدنی
تو خود گمشد که هر کس ستم کار
اگر خلاق ما امانت میگرد
ولی دایم که حق باست اینجا
نیکو در ارض امانت فرمای
ترا چون حسن کرد از تو تو جنگ
بجی گوئی که شیطان آفریدی
بود نفس خودت شیطان بلا
ز نفس خویش تو میتوانی
عنان نفس خود در دست تو داد
دگر گوئی نامم اقتضای
ترا در از آن گفتند کافر
تو میکوئی بجی گویم جواب
شود ما هر سخن طانی اینجا
اگر از حدل پرسی این جوابت
برندت که بدوزخ هم گشت

لبستی تا رسد در وقت چیدن
ز جوگندم میب در در بریدن
چرا بایست این آن آفریدن
ز تو بایست حرف جت کشیدن
ترا بایست حیوان آفریدن
عبادت خواست از تو چه خریدن
برای درک در شیم دویدن
گند در جسم تو دایم طپیدن
هر ساعت چو شیطان آفریدن
همایش را تومی بای کشیدن
کلام زاهد و غلام کشیدن
سینه دل با چه سود از خطیدن
ز مسکن نایه بجز مرز و دویدن
ترا باید که دریش بریدن
بده تو کوش در راه کشیدن
برای این بود عدل آفریدن

حساب کلبه دست شبستان
همه جمله بشد دست حیدر
در اینجا کرده استار پاره
نیکو در شده خرطاعت حق
برای امتحان شهوت بود
شکها را هر بی طمع زان کرد
چو یاد آری از آن لذت جنت
دو گوشت و دو بشو حرف نیکو
لب دندان این بی با تان را
نشانی از جمال جری است
بزا تو قوت رفتار زان داد
اگر میجو است در دوزخ براند
ز فضل ما پسند خود بر بندت
چو شیطان را خدا خواندش
گفتش محبوس تا بی افاقی
ترا از به طاعت آفریدن
حسابی از شبان پیش کشیدن
تو کی توانی از چکش رسیدن
شدی مشغول با کج دویدن
بودین ترا از زحر بدین
که شوائی تو از دستش بریدن
که با بی لذت از لذت کشیدن
طمع از لذت دنیا بریدن
نه بر نفقه و بر بط کشیدن
چه بودی مصلحت نیک آفریدن
که شبستانی تو بر اینها رسیدن
سوی بچکان روی از بدویدن
چرا بایست جنت آفریدن
چرا باید چشم غیر دیدن
ده در جسد خود راه دویدن
ز هول این مردان کشیدن
نه بر کج با داور کشیدن

در چاراست کشفی قلب خرد
که اگر آتش بی از عرض گوید
بلی این جزو است او که است
بانی حال از تویی پسم سوال
اگر کوئی گزیند گاه مهر
چرا گوئی در کاین گفته دار
عبادت کن تو اندر فرودت
ازین گشایر که ز تن خجسته
که دوستی زنی بردامن دوست
محمد را بنی دانی تو سلطان
علی را جانشین باشناسی
امان را شناسی شای حق
سخن گویند راه امنیت نامر

درخت تلخ را با باد بریدن
بر تلخ آرد در وقت چین
که از گزدم نباید نیک دیدن
بده تو گوش در راه شنیدن
نشد با بر کس ز انعام دیدن
که باشد نار و اینها شنیدن
که در همان کج کار دهر چین
کنایت را بجز ز جنت شنیدن
که تا یابی ازین غوغا رسیدن
بداری گوش در صرغ شنیدن
سبب دانی ز عالم آفریدن
ده دود جمله پیشان بر گزیدن
خداوند را ده گوش شنیدن

تغلیفات

آن صفت یکی دشمن سینه زبا
ز دوبرسیابی اگر او زنی گاد
از بوی مزه چون شکر و عسبر را
هر چند تو با کار و بوی او تن شش

چون کار و پیش آمد پیش تو بخت
مانند دو کاس که بود بر تر صلا

اصیغی

حب طلیعت صلح بعد است این سپا
بر حب شیرین زده روی مناب
با علم آشتی کن از علم او چست نمک
بمانع کرد باد کسوف آشتی مشت

اصیغی

ای رو کرده فریبنده جهان تو خرد
انچه از با بجز از خوابی و بازی شمر
بر دل از زه یکی نادره تو بند نیست
بهره خویشتن از عمر فراموش کن
دامن چسب کن جسد که زلفت کنی
ز یور زرب نمانت هر روز و رسم
کی شود عز و شرف بهر تو آفرین
خویشتن را بزه بهمان دست فلان
خجسته عیب تن خویش و غم جمل شد
پند بند بر و چو گره ز گل سخت مرم

مرا ترا خوانده وجود روی نهان شب
که مقرر بنجد او بر سول و کسب
تا نایب پیش ازین یوز فرمیده سبب
ره گذارت کجاست کند آری
جهد آن کن که کمر پاک کنی دامن
مرد نیست جز از علم و خرد ز یور روز
تا تو م علم و خرد کنی زینت کسب
که بر می خنده و اشول نخواهی مغرب
کو دکی کو کشت مالش سها و سبب
جابل از پند حکیمان مد و مکره سبب

بسیار است از این کلمات که در این کتاب است
و بعضی از آنها را در این کتاب نیز
نویسید که در این کتاب است
و بعضی از آنها را در این کتاب نیز
نویسید که در این کتاب است

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

سر تاب از حد و کشته بر کرد دروغ
ای را در سخن باوان غایت درشت
زرق دنیا را کرم سخن میم و محسنه

چو بفرغ سخن خرابه بر کوس دوریب
دو باش از سخن سپیده سپید سبیب
در کسی بر سخن بوشید تو شبیب

اصحیگی

ای باز کرده چشم دل غمخوار از جواب
بگر چشم دل که در چشم سرت بگوز
چشم است آب چشم پس چشم چو برون
کای پدید باشد و کای نماند

بسته ز سوال خویش جوابی به صواب
دید است چشم که در وقت بیخ آ
این که است طرز خوبی بیخ و تاب
دام نشانی مثل بسجوا آفتاب

اصحیگی

نشوده که زین چاری که دینی
پرسید از آن چنار که تو خنده زود
خندید از که در کمنی تو بر پست
اورا چنان گفت که امر زاری کرد
فردا که بر من تو زود با دهر کاک

بدرت و بر مید بدو بر روز پست
گفتش خا رسال ترا پست پست
بر تر شد م بجز تو این کالی پست
با تو هر امیزد نه سنگام داورست
آکه شود پدید که از ما دور گویست

اصحیگی

روزی ز سر سنگ تعالی هوا خواست

زور بر طبع بال پر خویش سار است

اللهم

از دست می نالی کرد و چنین گفت
چون من که توانم که بود در همه عالم
بر اوج چو پرواز کنم از نظر سیر
گر بر سر خاشاک یکی نشسته بجنبه
بسیار می کرد و من سید ز تقدیر
ناکه ز قصاصت کانی ز کین نگاه
بر بال عقاب آمو آن تر جگر سوز
بر خاک بشیبا و من سید چو ماهی
ایش عجب یک که ز چوبی در آهمن
ز می تر که کرد در پر خویش بود دید
ناصر تو منی راز سر خویش بدر کن

امروز عمر روی منی بر پر پاست
چو گر کن و چه نفس و سینه ز خفاست
چشم سرموی همه کرد در در پاست
آن زردن چشم همان بر نظر پاست
بلکه که از این حسن چو خفا چشم جانواست
تیری ز قضا و قدر انداخت بر در است
کز عالم حلالش غلبش فرود گاست
و آنگاه پر خویش شود از چشمان است
این شدی و تیری و پرین ز کجا خواست
کشا که ز کمالیم که از ماست که بر پاست
بگر ز تعالی که منی کرد چه خواست

اصحیگی

چو شمایوی که بر مونس بود
به از تر بپخته بود مرغ لاهر

یوران و من خند مسعود باشد
به از گاه دودار چه بد عود باشد

اصحیگی

زنده از بجز عاقلان نبخشند که

در کرم طبع خلق خویش بخشند که

کوزن کور که استام ز رخسیند
ز قید بند و فل و بار پست بستند
و کر بر اسپست لاجرم کردنش
چون با کانی لیل و صحر بستند

اصیغی

و عده این چنین بر ما بود
با و شکر کار جانرا که میت
دانا و اند که نثار و طبیح
ز و صیغین ز دولت بند آرز
جان تو ما راست و متن بود که
مایه کندار بدین و محوز
بس که خوشی و نوبیا آرز کچن
و عده طلب کرده و رشتنا دود
تا جنانز بجهت از باد بود
آتش او جز که ز پیداد دود
تا شوی از بندگی آزاد زود
سود مایه تسی آباد بود
انده این سودنوسا دود
نیز چنان کس نوبیا دود

اصیغی

چیسند آن و خواهر آن کیکی
آن خوردند از سخت جنگ یک
آن برین را خورد و بسک باز
برد و خواهر زیر پای تو اند
گاه زنده شود کیکی برود
جز از آن خواهر که نخورد
این مر آن کس او خورد نبرد
سوی ایشان نکر چشم خورد

اصیغی

بره مکر و حسد سوی از یراک
چون بجد بگری بچاکسان بر
هر که بر احمه رو و بسته آید
لقمه بارت بچشم حرب تر آید

اصیغی

مردم نعل لبان کرسند کبر
تا ش تسی خوار داری و بی خبر
راست که چیزی بدست کردوش
گاه بناله نزار و کاه چسند
از تو چو فرزند هربان چسند
گر تو بد بگری چو شیر غرزد

اصیغی

نندیشم از کسی که بنا دانی
ابریسایه را بهوا اندر
بامین سس که یکش ن دارد
از غفلت کسان چو زبان دارد

اصیغی

این بر بستیزه چو بستیزه
یا آنکه از جسد اشود فرود
زین حال در باش که او دایم
از بهر چو دوی پس حقی
شیر زبان بدام در آویزد
کز مکر او بوقت بر بستیزه
چون کرد بشوی جوید و بستیزه
گردد و شب تسی ز تو بگریزد

پند باد مست من ای پور پار
 غره مشو که چو نیاید بسی
 خانه معموری و دار است جبل
 زانند ندکور بعقل کن
 جان تو تار است وقت بود کرد
 دیو سیاستت خوشین
 پر برین حصیان بنیاد اگر
 خمر خور پورا کان خوشتر
 پر چه یاد تو خواهد شدن

اصیغی

نشیده که دید یکی زیر کی
 چون فیتش زه ترش ناخوش
 کفشاک هر چه بود بدلت اندر

اصیغی

زرد آلودی کفند ه بکوی اندر
 و آن مغز تلخ باز بدوی اندر
 رگت بسی نمود بدوی اندر

یکی با یکی ایستاده برابر
 بگیرند هر دو بهر دو صفت اندر

بود

بد و سوی صفت دو برابر ساز
 رسول شعب میان دو صفتان
 رسو لیک پیام او از پس او
 کشتند آشتی هر دو بشکر لیکن

اصیغی

اگر ملازم خاک در کسی باشی
 ز بهر نیت دنیا که خاک بر سر او
 بزرا سال ششم کنی بدان ر

اصیغی

ای بن ابدال ال ابدال دار
 کینتی زالت چلب چو کند تو
 مال جهان را کذب دست روی
 مال یکی ما خرد مال گشت
 مای زالت طمس دور دار
 کرت ہی غاری ماید حصین
 بهتر اشغال جان آل است

و با بر یکی پنج شسته زنده دوزخ
 ددان زمین برادر سوی آن برادر
 ای مانده اندر میان دو بشکر
 بمرد روی بر روی بنیاد بیست

چه آستانه نیم خیمیت ماید بود
 باین امید که کفتم بسیت ماید بود
 که کیز زمان بر او کسیت ماید بود

خیره من بر تن چو نال تار
 عاشقی ای پور برین ال تار
 تا توانی بسه مال مار
 میل کن سوی خرد مال مار
 زود بدم در گشتت ال دار
 پس بگزین بهتر اشغال غار
 جز که ازین شغل ال ابدال دار

ای شده سوکش مایافته
 بر طلب دنیا و آفتابال یار
 ترسم که زوق رسیدی بربق
 نایدت از ناصردا فعال عار
 بر تو و با است خردگر کسی
 بر دره شک مینقال قار
 سمع خردگیر چو دیدی که کشد
 خانه این بادوی محنت آتار

اصیغی

کسی بخایزدستی دید هرگز
 نه دیوار و نه در بل پست و بویجز
 دو شکستنده در خانه شایسته
 پس بر شکر می یکی مجاز
 وزیر و شاه پیلان سواران
 ستاده در طر فهاد و مبارز
 پیاده با سواران جمله سجان
 وزیر و شاه پفرمان عاجز
 بزخم و بند و شکر شسته مشول
 نه آنجا کرده سخن و نه بر اثر
 ناز خانه برون وقت که بگریخت
 نه خویز ادیت بایست هرگز

اصیغی

چشمش بر ادیت بود ای بار
 بجای می بود بجای خوشی خوش
 دو پیش چو این نیست و در
 دو پیشش تا خوش سوزنده است

اصیغی

کنندار ز خوشش آب دی
 مکن با سینه و مایه هرگز جیل

کج

که چون ما جز آید بر جانکند
 که تا جان بکوشد بجنگ اندون
 چن که شود زو عا مشل
 چو دستار شمشیر سازد گل

اصیغی

ای مرزا اگر شفت خوش زبان بون
 اندر حرم تن بگرد جان کوسنار
 بر کبر دل ز بلخ و تبرق ز بوسن
 زیراکه عیب علت و کند می کار دار
 دنیا ز من بخت چو من این بیستم
 که سر بر آوری ز کربان این بخت
 با ابل پت چو ش سردن ترا شت
 با ابل علم و مرد خرد من کن کن
 نماید چو بگز مستون که بود استی
 بر شیا باش دست روه بر سوزی ساز
 منتر تنی زلم و تنی معدت از طعام

اصیغی

از بهر چو این پیر شیهوار سمرین
 برابر بود اگر دولت بار دگر زین

نبار ما عا مشل
 زین آن است
 از دست کوشش
 از دست کوشش
 از دست کوشش

اصیغی
 شمشیر کاوه و گزینده و شمشیر
 اصیغی
 ۳۰

اکوشش
نوعی از جانداران است

اصناف

جوانی شده او را فراموش کن	سر ناتوانی در اکوشش کن
ترا چند کنوشی پوشش بود	کنون چند که جان کسی پوشش کن
اگر دید جان کسی مایدت	خرد تار و بود و سخن پوشش کن
ز نادی بی چشمها گوردار	ز سپود پاکوش مد پوشش کن
بدل باکش سنا در خنده چشم	بشود خویش خنده کوشش کن
بکش رخسار و بیدار حق	ز بان کس و چشمها پوشش کن
ز چهرت بجان آنچه نودان است	بشود شیا ملین فراموشش کن
ز حکمت خویش هر جانت را	دلت معده از دور کوشش کن
ز درین حکمت آموز نهر اط را	باندک سخن نمک و جوا پوشش کن
ملا کوشش جوانی پیش اند	تو پوشش ما در ملا کوشش کن
اگر کوشش تو زهر کرد این نمک	بدانش تو زهر نمک کوشش کن
اگر کوشش از تو نفع است بخت	بکوشش از انب یک کوشش کن

اصناف

کبک بس از پی نرغام	سنگول چه باشی بیار نام
تو خود مست کرد کار حسنی	حسنت زده ای پوششیا رخام

ملا کوشش
نوعی از اکوشش است

دینت نهال شکر حکمت پورا	بناشش هر وقت از او بکشگر صپ
مر بند تو را بجز از حکمت نکش و	حکمت برد از عارض در چو زمین
ایست ترا منزل زاده ای سفری در	برگیر بلا زاده و همه بار سفر زمین
طینت ترا اصل علی یک سگر	کان صفت کرد کشت چنین با هر زمین
ای در چهل سال تن در ره دنیا	گراه حرا شده دل بر شیا تو در زمین
راست بنام سوی نین کرد تو کبری	اندر دل ازین نده در واد پدر کین
دار که راست این بر سیزده عجب است	بشاست بر سیزده روز دار که در زمین
بند از طبر زین جو طبر زده بشنو بند	خبر من طبر بزرگ کند کار طبر زمین

اصناف

چیت آن شکر زیش تکان	که بیا نید از آن آن زبان
سوی آن مرده که زنده شود	چون بشو نیدش آن زیش تکان
چیت آن مرده زیش تده خوار	بهار و بر تیر و تابستان

اصناف

ناصر حسد و بر اهی میگذشت	ست دلا میسئل چون میخارگان
دید قبرستان میز زو بسیم	بانک بزد گفت کی نغار کان
نعت دنیا و بخت خواره من	این نعت دانش نعت خوارگان

قلت روی و چهره بشی را	اگت خولی چه بود عفت رشتی
چهره بندی و روی زرگ چرا شد	بمچو دل دو زخی و روی هشتی
از چه سعید او خدا و از چه تپش	ز راه عرابی و کشیش شستی
چسبت خلاق اندر آن فریش عالم	چون همه را دادید و شاکه شستی
بچه بگوئی که از برای چه آخر	در کل اینان خا و سرم شستی
نعت منم چراست در بار یا	مخت مخلص ابر کشتی شستی

اصیغ

چون از راه کجی می آید
چون از راه کجی می آید
از وقت نشین ای بیرون
سر چون بر کاره ای می آید

اصیغ

چند کردی کرد این چاره کاران	پسکان بوی ز بسن ناکسی
تا تو آستی ر بودی بر قصاب	چون شدی عاجر کشتی کرگی
فاسقی بودی بوقت دست رس	پادرا کشتی کنون از مغلسی

اصیغ

ای همه کجا رفت بی کردار
بی نزه و نگو چه دستنبوی

ساده کن پرودن شور و مد	قول تو خطاقت هر خوردا
بر کوشش بر خلق خاص و عام	مینوشش مگر نند خوب حکمت
مصرف بخل آست نه بخانه	بی خانه شرفی تو را که خاند
از اجل در با توید بسا نه	از نوم تن خویش سخت کردی
خوردت بجا نجامی چا کرانه	ابلیس ترا داد صد تپش

اصیغ

مادرات نهاده صیف تپش
میدن در دست تو را تپش
اصیغ تپش در تپش
چون تپش صیف تپش

اصیغ

چون فرو ماندنی بگردار چوش	پادرا کشتی کنون بیک غو
آن مثل کز پیش گفته ای	من بشعرا دم کنون از بر تو
کنده پری گفتش جز بختی	مهرمانان تپی بود آرزو

اصیغ

باز خدایا اگر ز روی خدای
طینت آدم بر جمیل سرشتی

مدرسه علمیه زاهد
مکتب مطبوعاتی زاهد
مکتب مطبوعاتی زاهد
مکتب مطبوعاتی زاهد
مکتب مطبوعاتی زاهد

٥٠٠/١

